بسم الله الرحمن الرحیم

# آغاز دیوان ردیف الالف

ای آتش سودای تو خون کرده جگرها
بر باد شده در سر سودای تو سرها

در گلشن امید بشاخ شجر من
گلها نشکفتند بر آمد نه ثمرها

ای در سر عشاق ز عشق تو سخنها
وی در دل زهاد ز سوز تو اثرها

آلوده بخونابهٔ هجر تو روانها
پالوده ز اندیشهٔ وصل تو جگرها

وی مهرهٔ امید مرا زخم زمانه
در ششدر عشق تو فرو بسته گذرها

کردم خطری بر سر کوی تو گذشتیم
بسیار کند عاشق زین گونه خطرها

خاقانی از آنگه که خبر یافت ز حسنت
از بی خبری رو بجهان رفت خبرها

طبع تو دمساز نیست عاشق دلسوز را / خوی تو باز گریست رای بد آموز را

دست خوش تو دنم دست جفای برگشای / بر دل من کارگر تیر جگر دوز را

از پی آنرا که شب پرده راز من ست / خواهم کز دود دل پرده کنم روز را

لیک ز بیم رقیب در پی نفی گمان / راه برون بسته ام آه درون سوز را

دل چه شناسد که چیست قیمت سودای تو / قدر چه داند صدف در شب افروز را

گر اثر روی تو سوی گلستان رسد / باد صبا رد کند تحفهٔ نوروز را

تا دل خاقانی ست از تو تهی نگذرد / بو که در آرد بهم آن دل کیش توز را

۳

ز خاک کوی تو هر خار سوسن ست مرا / ز بهر زلف تو هر موی مسکن ست مرا

ز بسکه بر سر کوی تو اشک ریخته ام / ز لعل در بر هر سنگ دامن ست مرا

فلک موافقت من کبود در پوشید / چو دید کز تو بهر لحظه شیون ست مرا

برای آنکه ز غیر تو چشم بر دوزم / بجای هر مژه بر چشم سوزن ست مرا

[illegible]

| | |
|---|---|
| از آن زمان که ز تو لاف دوستی زده ام | بهر کجا که مصاف ست دشمن ست مرا |
| هر آنکه دید مرا ماند زیر کاه تو نور | یقین شناخت که بر باد خرمن ست مرا |

۴ بدام عشق تو درمانده ام چو **خاقانی**
اگر ز بام فلک خوش نشیمن ست مرا

| | |
|---|---|
| بزبان چرب ای جان بنواز جان ما را | بسلام خشک خوش کن دل ناتوان ما را |
| زمیان بر آر دستی مگر از میانجی تو | بکران برو ز نامه غم بیکران ما را |
| بدو چشم آهوی تو که بدولت تو گردون | همه عیده نویسد سگ پاسبان ما را |
| زپی عماری تو بروان کشیم مرکب | چو رکاب تو روان شد چه محل روان ما را |
| بسرای مجلس خود مطلب گرانی ما | چو تو برنشان کاری چه کنی نشان ما را |
| گله فراق گفتم نه که نیک رفت بالله | بکرشمه مهر برنه پس ازین زبان ما را |

۵ بتو در گریخت **خاقان** دل او فشاند بر تو
اگرش مرید خواهی بپذیر جان ما را

ز خاقانی و جان فشاند
نکردی

[illegible]

[illegible]

خوش خوش خرامان میروی ای شاه خوبان تا کجا | شمعی و پنهان میروی پروانه کوهان تا کجا
ز انصاف خود وا کرده ظلم آشکارا کرده | خونریز دلها کرده خون کرده پنهان تا کجا
غبغب چو طوق آویخته فرمان ز مشک انگیخته | صد شحنه را خون ریخته با طوق و فرمان تا کجا
بر دل چو آتش میروی تیز آمدی خوش میروی | در جوی جانکش میروی ای آب حیوان تا کجا
طرف کله کژ برزده گوی گریبان گم شده | بند قبا باز آمده گیسو بدامان تا کجا
وز دزد آن شب رو در طلب از شمع ترسند ای عجب | تو شمع پیکر نیم شب دل دزد و از میان تا کجا
هر لحظه نادر روز نی جولان کنی مرد افگنی | نه در دل تنگ منی ای تنگ میدان تا کجا

خاقانی اینک مرد تو مرغ بلا پرورد تو
ای گوشهٔ دل خورد تو ناخوانده مهمان تا کجا

رفتم براه صعب دیدم بکوی صفا | چشم و چراغ ما را جای فتگرفت چه جا
جای که هست افزون ز کل کون و مکان | جای که هست نیست برون از همه ما و شما

صحن سراچه صحرای عشق شده | جانهای خلق در دربسته بجای گیا
از اشک دل شدگان گوهرنثار زمین | وز آه سوختگان عنبر بخار هوا
دارندگان جمال از حسن آویخته | بینندگان خیال از نور او هوا
رفتیم که حلقه زنیم پنهان ز چشم رقیب | ق | آمد رقیب در ره گرفت دست مرا
گفتا بحضرت ما گر حاجت است بگو | گفتم که هست بگوییم اما الیک فلا

هم خود زروی کرم برداشت پرده گفت
ای پاسبان تو بروای خاقانیا تو بیا

ن درآ

بسر کرشمه از دل خبری فرست مارا | بهای جان از آن لب شکری فرست مارا
بغلامی تو ما را ز جهان خبر برآید | گرهی ز زلف کم کن کمری فرست مارا
به بهانه حدیثی بگشای لعل نوشین | بخراج هر دو عالم گهری فرست مارا
بدو چشم تو که از جان اثری نماند با ما | ز نسیم جان فرست اثری فرست مارا
ز پی مصاف هجران که کمان کشید بر ما | ز وصال هر دمی کن قدری فرست مارا

[illegible]

| | |
|---|---|
| مگذار اگر جفایت دل گرم ما بسوزد | زر وفا مفرحی کن قدری فرست ما را |

خاقانی از بکوبیت چون مسکنی بگیرد
اگرش قبول کردی خبری فرست ما را

| | |
|---|---|
| گر نه عشق او قضا سے آسمانستی مرا | از بلای عشق او ردی امانستی مرا |
| گر مرا روزی ز وصلش بر زمین تا آمدی | کی همه شب دست از و بر آسمانستی مرا |
| گر نه زلف پرده سوزی او کشادی راز من | زیر این پرده که هستم کس چه دانستی مرا |
| بر یقینم کز فراق او بجان ایمن نه ام | وین نبودی گر بوصل او گمانستی مرا |
| آفت جان ست وانگه در میان جان مقیم | گر نه در جان اوستی کی باک جانستی مرا |
| من نمی ترسم ز بیم مرگ چون هر روز و شب | این قضا خود لحظه لحظه پاسبانستی مرا |

مرقد خاقانی از فرقه نهاد بخت من
گر بکوی او محل با آستانستی مرا

[illegible]

[illegible]

ای یار دوست بوده و امسال ناشناس — وی از سزا بریده و بگزیده ناسزا

ای سفته در وصل تو الماس ناکسان — تا کی کنی قبول خسان را چو کهربا

چند آوری چو شمس فلک هر شبانگهی — سر بر زمین خدمت یاران بی وفا

ق آنرا که خصم ماست شدی یار و همنفس — با آنکه کم ز ماست شدی دوست و آشنا

الحق سزا گزیدی حقا که در خورست — پیش مسیح مائده و پیش خر گیا

ما را قضای بد به هوای تو در فگند — آری که هم قضای بد آباد بر قضا

این بود از کساد سخنم که با چو تو — در هر بلای عشق مرا کرد مبتلا

ق ای کاش آشتی ز کنار اندر افتدی — نه حسن تو گذاشتی و نه هوای ما

حکم خدای بود و گرنه هیچ وقت
**خاقانی** از کجا و هوای تو از کجا

## ردیف باء عربی

گر مدعی نه غم جانان بجان طلب | جان چون بشهر عشق رسد نور ازان طلب

خون خرد بریز و دیت بر قدم نویس | برگ هوا بساز و نیاز از روان طلب

در زمین

وتی پاسخی ز ترکش جانانت کم شدست | دل را شکاف پاسخ او در میان طلب

گر نیست گشتی از خود با تو توسے نماند | از نیستی در آئینهٔ دل نشان طلب

تا از طلب نیافت رهی سالهاست راه | بس کن حدیث در راه طلب را بجان طلب

اقصای این سواد ورای خرد شناس | میدان این براق برون از جهان طلب

خاقانیا باده شو از جان که دل تمام است
بر دل سوار گرد و فلک در عنان طلب

[illegible]

مست تمام آمدست بر در من نیم شب — آن بت خورشید روی وان مه یاقوت لب

گفت با واز نرم حلقه در کاے غلام — گفتم کین وقت کیست بر در من وی عجب

ق گفت منم آشنا گرچه نخواهی صلاح — گفت منم میهمان گرچه نکردی طلب

او چو در آمد ز در بانگ بر آمد ز من — کاینت شکاری شگرف وینت بشی بوالعجب

کردم بر جان رقم شکر شب ویح منی — کامدن دوست را بود ز بر دو سبب

گر نه شبستی رخش کی شودی بی نقاب — ورنه بلیستی سرش کی شودی پر شغب

ق گفتم اگر چه مرا تو به درستست لیک — در شکنم طرف شب با تو بشکر طرب

گفتم کز بهر چرخ هدیه پذیرد ز من — عارض سیمین تو زینت زرین سلب

گفت که خاقانیا روی تو زر فام نیست — گفتم معذور دار زر ننماید بشب

## ردیف بای فارسی

ترک خواهش کن و با راحت و آرام بخسپ — خاطر آسوده ازین گردش ایام بخسپ

[illegible]

| | |
|---|---|
| بر پا خواب چو زاهد نبود بیدار سی | چند جامی بکش از بادهٔ گلفام بخسپ |
| در هوای چمن ای مرغ گرفتار منال | شب دراز است دمی در قفس و دام بخسپ |
| گر بخورشید رخی گرم شود آغوشت | تا دم صبح قیامت ز سر شام بخسپ |
| با کشش زخم کن و بستر بکن از لای شراب | بگذر از ننگ مبرا بشو از نام بخسپ |
| همچو محمل بر و آفات بغفلت مگذار | در جهان بیخبر از کفر و ز اسلام بخسپ |

نغمهٔ خاقانی شنو باده بکش مست بشو
شب ماه است بجانان بلب بام بخسپ

## ردیف التای فوقانیه

| | |
|---|---|
| دست صبا در جهان نافه کشای آمدست | بر سر هر سنگ باد غالیه سای آمدست |
| ابر مشعبد نهاد پیش طلسم بهار | هر سحر از هر شجر سحر نمای آمدست |

| | |
|---|---|
| لاله ز خون جگر از تپش آفتاب | سوخته دامن شدست لعل قبای آمدست |
| بلبل خوش نغمه زن هست بهار سخن | این که عروس چمن جلوه نمای آمدست |
| فاخته در بزم باغ گوئی که خاقانی ست | در سر هر شاخ سرو شعر سرای آمدست |

| | |
|---|---|
| لعل او بازار جان خواهد شکست | خندهٔ او مهر کان خواهد شکست |
| عابدانرا پرده این خواهد درید | زاهدان را توبه آن خواهد شکست |
| هودج نازش نگنجد در جهان | لیک محمل در جهان خواهد شکست |
| بر نتابان خواهی بپای پیل غم | دل چو پیل پرنیان خواهد شکست |
| روی گندم گون را در چشم ماه | خار راه کهکشان خواهد شکست |
| غمزش از غوغا کنه هیچش مگو | گو طلسم آسمان خواهد شکست |
| دشمنان از داغ هجران رسته اند | بل همه چه دوستان خواهد شکست |

[illegible]

٣

جای فریاد ست خاقانی ز چرخ
نالهٔ فریادخوان خواهد شکست

| | |
|---|---|
| رخ تو رونق قمر بشکست | لب تو قیمت شکر بشکست |
| لشکر غمزهٔ تو بیرون تاخت | صف عقلم بیک نظر بشکست |
| بر در دل رسید حلقه بزد | پاسبان خفته دید در بشکست |
| من خود از غم شکسته دل بودم | عشقت آمد تمام تر بشکست |
| نیش مژگان چنان زدی بدلم | که سر نیش در جگر بشکست |
| نرسد نامهای من بتو زانکه | پر مرغان نامه بر بشکست |

٤

قصهای نوشتهٔ خاقانی
قلم اینجا رسید سر بشکست

| | |
|---|---|
| از حال دل شکسته دلان را خبر فرست | تسکین جان سوختگان را نظر فرست |
| جان در تب ست از آن شکرستان لعل خویش | از بهر تب بریدن جان نیشکر فرست |

گفتم بدل که تحفهٔ آن بارگاه حسن — گر خشک زر نیست سخنهای تر فرست (انش)

بودم درین حدیث که آمد خیال تو — کای خواجه ما سخن نشناسیم زر فرست

الماس زهر در سر مژگان چه داشتی — این سوی دل روانه و آن زی جگر فرست

سر خواستی ز من هم ازین جای باز گرد — شمشیر و طشت راست کن و سوی سر فرست (پاشی)

۵

خاقانیا سپاه غم آمد دو منزلی
جان زاد و اشک خیز بخدمت بدر فرست

زان زلف مشک رنگ نسیم بما فرست — یک موی سر بمهر بدست صبا فرست

زان لب که تا ابد بدو جان من آرزوست — بوی بغایت ده و بوسه عطا فرست

چون آگهی که شیفتهٔ کشتهٔ توام — روزی برای بازی وزیری بما فرست

بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز — قند ز لب بدزد و بما خون بها فرست

بر دار پرده را از رخ دیدهای ما — نوری که عاریه است بخورشید وا فرست

| | | |
|---|---|---|
| گاهی بدست خواب پیام خیال ده | | گو بر زبان باد سلام وفا فرست |
| بازی گر این همه نکنی مردمی بکن | ق | از جای پردهٔ دل او باز جا فرست |
| ۶ | خاقانی از تو دارم هر دم هزار درد / آخر از آن هزار یکی را دوا فرست | |

| | | |
|---|---|---|
| روی تو دارد ز حسن آنکه پری آن نداشت | | حسن تو دارد ز رشک آنکه سلیمان نداشت |
| شو بده انصاف خویش کز همه روحانیان | | حجرهٔ روح القدس به ز تو مهمان نداشت |
| در همه رشدی زمین به ز تو دارنده | | بزم خلیفه ندید لشکر سلطان نداشت |
| خاک درت را فلاک بوسه نیارد ز دست | | زانکه دو عالم بنقد از پی تاوان نداشت |
| طره از آسانی که دل پاسے سر بر ترا | طره | هدیه بجز سر نیافت تحفه بجز جان نداشت |
| پیش بهار رخی سرو قدم اے صبا | چون | غنچه و گل شاخ و برگ هیچ گلستان نداشت |

[illegible]

۷
رنج ز سودای تو در دل خاقانی ست
نیست بعالم سر کزی بی تو آن نداشت

تیره زلف بادهٔ روشن کجاست
دیر و صلای رطل رود افکن کجاست

جرعهٔ را بست بر خاکش مریز
خاک مراد و شبین جوشن کجاست

حلقهٔ ابریشم آنکه ماه نو
لحن آن ماه بریشم زن کجاست

از دغا بازان تو یک جنس بگو
وز حریفان کهن یک تن کجاست

در شعار رندگی یا قوت دار
خوشهٔ آزاد و دل خرمن کجاست

در جهان کو نه مرد هست و نه زن
جز مخنث مرد گو یا زن کجاست

سنگ بر من هست دو گیتی چو آب
کاب عیش با دل روشن کجاست

۸
خام گفتارست خاقانی از آنکه
پخته رنگی سوخته خرمن کجاست

[illegible]

درد یست عشق سوز که درمان پذیر نیست — از جان گزیر هست ز جانان گزیر نیست

شب نیست تا ز جنبش زنجیر مهر او — حلق دلم بحلقهٔ زلفش اسیر نیست

گفتا بروزگار ربیابی وصال ما — منت پذیرم ارچه مرا دل پذیر نیست

دل برامید وعدهٔ او چون توان نهاد — چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست

بار عتاب او نتوانم کشید از انکه — سرائی — مارا هوای هودج او بارگیر نیست

بیگانه ماند شست غم او که بر دلم — از بسکه زخم هست دگر جای تیر نیست

اندر جهان چنان که جهان ست در جهان — او را بهر صفت که بجوئی نظیر نیست

او را نظیر هست بخوبی که در جهان — خاقان اکبر ست که او را نظیر نیست

۹ خود برده ام در آمد و خود گو یدم مبین
خاقانیا خموش که جای نفیر نیست

[illegible]

سر سودای ترا سینهٔ ما محرم نیست | سینهٔ ما چه که ارواح ملک را هم نیست

کالبد کیست بلند حرم وصل ترا | کانک جان ست بدرگاه تو هم محرم نیست

خاک آن ره که سگ کوی تو بگذشت برو | شیر مردان ترا از نافهٔ آهو کم نیست

هر دلی را که کبودی ز لب لعل تو داشت | خانقاهش بجز از زلف خم اندر خم نیست

بی دلی را که دمی با تو میسر گردد | قیمت آن دو جهان نیم بیک دم نیست

دیدهٔ شوخ ترا کشتن من عادت شد | تا که این ظالم دوران جهان را غم نیست

زین خبر زلف تو شادست برنگش منگر | کین سیه خانگی کفرست که از ماتم نیست

رو که سلطان جمال تو و در عالم عشق | آخرین صف ز گدایان تو جز آدم نیست

جز بصد ریش تو بخشی دل خاقانی را | خود ز دران حقهٔ نوشین تو یک مرهم نیست

[illegible]

با غمت خو کرده‌ام ای دوست ما را غم فرست | تحفهٔ کز غم فرستی نزد ما هر دم فرست

جانها با خاک سازد جانها ناپاک سوز | خلعها با درد بخش و حلقها با غم فرست

چون بیار ما رسی دستی بگرد خود برآر | گر همه اشکی بدست آمد ترا از هم فرست

خستگی سینهٔ ما را خیالت مرهم است | ای بهجران خسته ما را خسته مرهم فرست

یوسف گم بودهٔ ما در بند زلف تست | گه گهی ما را خبر زان زلف خم در خم فرست

زلف تو گر خاتم از دست سلیمان در ربود | آن برو بگذار در لعلش یکی خاتم فرست

رخت خاقانی درین عالم نمی گنجد ز غم
غمزهٔ خود برهم بزن او را دران عالم فرست

بس لابه که نمودم دلدار نه پذیرفت | صد بار فغان کردم یکبار نه پذیرفت

از دست غم هجر بزنهار وصالش | انگشت زنان رفتم زنهار نه پذیرفت

| | |
|---|---|
| کی سینه زغم سوختم و دوست بخشود | کی تحفه زجان ساختم و یار نه پذرفت |
| بس شب که توان بود مرا بر در گه وصلش | تا روز مرا در در و دیوار نه پذرفت |
| گفتم که بمسمار بدوزم در هجرش | بسیار حیل کردم و مسمار نه پذرفت |
| بر دشمن من زر بخروار برافشاند | وز دامن من در بانبار نه پذرفت |

۱۲ پذرفت مرا از اول در ذکر بآخر
هان ای دل خاقانی بیدار نه پذرفت — نه زنهار

| | |
|---|---|
| سوزی زدو عشق در سر ماست | میدان دل از دو لشکر ماست |
| از یک نظرم دو دلبر افتاد | وز یک جهتم دو قبله برخاست |
| خورشید پرست بودم اول | اکنون همه میل من بنجد است |
| در مشرق و مغرب و دل من | هم بدر و هم آفتاب پیداست |
| جانم زدو جوی در بهشت است | کارم زدو ماه بر ثریاست |

گر یافته ام دو در عجب نیست — ن — زیرا که دو چشم من دو دریاست

باللہ که خطاست هر چه گفتم — والله که هر انچه رفت سوداست

روزی دارد سیاه چو تا که — دشمن بدعای نیم شب خاست

۱۳ خاقانی را چه روز عشق ست

با این همه روزگار چه خواست

دل شده جای نه جای سخن ست — زتوام جای تظلم زدن ست

دل ترا خواهد و تو لا و احد — تا تو خوابیش دو قول سخن ست

انچه در آینه بینم نه منم — توئی تو هست که سایه فگن ست

نظرت نیست بمن زانکه مرا — تن نماند و نظر جان به تن ست

باد سرد دم بکشد شمع فلک — شمع جان در تنه پیرهن ست

هست دیگ هوس خام هنوز — خامی آن ز دم سرد من ست

[illegible] ۱۲ مولانا مولوی [illegible] صادق علی رحمه الله تعالی [illegible]

[illegible] ۱۲ مولانا محمد صادق علی رحمه الله تعالی علیه [illegible]

۱۲ مولانا مولوی سید محمد صادق علی صاحب لکھنوی رحمة الله تعالی

| | |
|---|---|
| گل ز باغ رخت آن کس گیرد | که چو گل زر برش در دهن ست |
| عالمی شیفتهٔ زلف تواند | زلف تو شیفتهٔ خویشتن ست |
| کرده ام توبه ز می خوردن لیک | لب میگون تو توبه شکن ست |
| ۱۴۱ نظر خاص تو خاقانی راست | کرت نظاره هزار انجمن ست |

| | |
|---|---|
| آن نازنین که عیسی دلها زبان اوست | عود الصلیب من خط زنار سان اوست |
| بس عقل عیسوی که بمشکین صلیب او | زنار بند دار فلک طیلسان اوست |
| هر دم لبش بخنده بر آید مسیح نو | مانا که مریمی دگر اندر دهان اوست |
| فرسوده تر ز سوزن عیسی تن من ست ق | باریک تر ز رشتهٔ مریم لسان اوست |
| آن لعل را برشتهٔ مریم که در کشید | آن رشتهٔ مسیح که شکل میان اوست |

| | |
|---|---|
| گر بر دلم زبور بخوانند نشنوند | کانجیر مرغ از لب انجیل خوان فرست |

پیران کعبه لاف به خاقانی آورند
زر سای دولتست که خاقانی آن اوست

## ۱۵ غزل تای فوقانیه یکحرفی

| | |
|---|---|
| عیسی لبی و مرده دلم در برابرت | چون تخم پیله باز شوم زنده در برت |
| چون شمع ریزم از مژه زر آب آتشین | زان لب که آتش است و عسل میدهد ترت |
| گر خود مگس شویم نه بینیم بران عسل | کز سم زنیش چشم چو زنبور کافرت |
| یاقوت هست زادهٔ خورشید نے بگو | خورشید هست زادهٔ یاقوت احمرت |
| خونریز ماست غمزهٔ جادوت بس چرا | خونین سلب شدست لب معجز آورت |
| مانا که هم لبت خورد آن خون که غمزه ریخت | کانک نشان خون بلب شکرین برت |

[illegible]

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| از نشترت سلاح دو بادام گاه جنگ | ق | چشم چو پسته بر رگ خونین چو نشترت |

16 خاقانیا که پسته و بادام چشم تست
چون پسته بین دهان گشاده برابرت

| | |
|---|---|
| گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت | ناکام جهان هم ز جهان کام توان یافت |
| دل هیچ نیارامد چون عشق بجنبد | در آتش سوزنده چه آرام توان یافت |
| جان یاد لبش میکند ای کاش نکردی | کان لب که شکاریست که بادام توان یافت |
| من سوختم آوخ ز هوس پختن او لیک | بی آتش زر دیگ هوس خام توان یافت |
| نامت نشود تا نشوی سوخته عشق | گر داغ پسین از سوختگی نام توان یافت |

17 خاقانی اگر بار نیابی چه کنی سر
کین دوست از ایام بایام توان یافت

| | |
|---|---|
| گویی ز لب دوست شکر وام توان یافت | چون سخت کمان دوست از او کام توان یافت |

[illegible]

[illegible]

در وصل تو ای ماه بزر یافت توان راه
گر آن لب تنگی بهمه فام توان یافت

چون او شده کند خوی بر نام لب او
حاجت ز جهان روی بهنگام توان یافت

بوصلش رسم این بار گر ایام شود یار
گه گه بچنین کار ز ایام توان یافت

دل کافت جان چیست دلارام چنان ست
نه زر صبر حسبت نه آرام توان یافت

۱۸ خاقانی ز آرام که دارد طمع خام
آن فتنهٔ ایام چه انعام توان یافت

عشق تو فضای آسمانی ست
وصل تو بقای جاودانی ست

در سایهٔ زلف تو دل من
هم سایهٔ نور آسمانی ست

بر بود دلم کمند زلفت
حقا که مرا بدو گمانی ست

پیداست چو آفتاب کان دل
در سایهٔ زلف او نهانی ست

عشق تو بدل خریدم ار چه
آتش همه جای رایگانی ست

[illegible]

ق

هر چند بر آستانت کویست — گردون به محل پاسبانی ست

دل جوئی که نیکوان را — دلجوئی رسم پاسبانی ست

۱۹

خاقانی را بدولت تو

کار سخنان هزار کافی ست

می خور که جهان حریف جویست — آفاق نه سبز تازه رویست

بر عیش زدند نافه عالم — اکنون که بهار نافه بویست

از زهر کنار جوی کین وقت — وقت طرب و کنار جویست

شو خوانچه کن و چانه در خواه — زان یوسف ما که گرگ خویست

گرگ آشتی ست روز و شب را — وان بت شب و روز جنگجویست

گفتی ز سگان کیست افضل — گر هست هم از سگان تویست

خاقانی را گفت خاک کویم

جان سر او که راست گویست

[illegible]

شهری بگفته شد که فلانی از آن ماست | ما عشقباز صادق و او عشق دان ماست

وانجا که دولت ماست دو حلقه از آن اوست | وانجا که پای اوست سر و سجده دان ماست

هر دل که زیر سایهٔ زلفش نشان دهند | مرغی ست پر بریده که آن آشیان ماست

تا ترکتاز شحنهٔ عشقش میان جان | سلطان عقل هندو جان بر میان ماست

پیغام دادمش که نشانی بدان نشان | گر کار بر گناه بعلت نشان ماست

تا بر درش بداغ سگی نامزد شدیم | گردون درم خریده سگ پاسبان ماست

مگذار کاتشی شده با جان ما زند | این هجر کارتست که آفت رسان ماست

هم خود ز روی لطف جوابم نبشت گفت
خاقانیا مترس که جان تو جان ماست

۲۱

دل را ز دوم تو دام روزیست | در صاف تو دُرد جام روزیست

ای ساقی مجلس تو ما را | از دور خیال خام روزیست

جان خاکِ تو شد که خاک راهم … از جرعهٔ ناتمام روزیست

مرغی ست دلم بلند پرواز … اما ز قصاص دام روزیست

ناکام شدم بکام دشمن … تا نور توام چکام روزیست

زان پای بر آتشم که دل را … بر خاک درت مقام روزیست

مانده بشمار وصل و هجرت … تا زین دو سر اکدام روزیست (مرا)

فتوی ست بخون من غمت را … الحق غم من حرام روزیست

۳۳ خاقانی راز یاد خواندے … کو راز وجود نام روزیست

ای دل العشق بر تو که عشق چه درخورست … در سر شدی ندانمت ای دل چه در سرست

در گفت تو بر آورد م روزگارے … این درد دروی تازه بگو لی چه تو بر سست

شهری غریب دشمن یاری غریب حسن … اینجا چه جای غم زدگان قلندرست

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| گفتم میر ز عشق بتان گر چه جور عشق | | انصاف میدهم که ز انصاف خوشترست |
| اینجا و درد عشق تر از وی عاشقی ست | | لاف از دمشق بسکه ترازوت بیزرست |
| اکنون که دیده آن سر زنجیر مشک پاش | | زنجیر میگسل که خرد حلقه بردرست |
| جو جو شوی برابر آن مشک و طرفه آنکه | ق | هر جا که مشک بینی جو جو برابرست |
| از کس دیت مخواه که خونریز تو توی | | نقبا ز برون مجوی که دزد از درون درست |
| بیچاره زاغ را که سیاه است جمله تن | | از جمله تن سپیدی چشمش چه درخورست |

۲۳

خاقانیا ز چند هزار آرزوی دل
دل را چه جای عشق چه پروای دلبرست

| | |
|---|---|
| خاکی دلم دران لب آن نازنین گریخت | تشنه است کاندر آب خور آتشین گریخت |
| نالم چو زاب آتش و جوشم چو آتش آب | تا دل درآب و آتش آن نازنین گریخت |
| آدم فریب گندم گون عارضی بدید | شد در بهشت از عارض آن حورعین گریخت |

مولانا مولوی سید محمد صادق علی غالب لکهنوی رحمه الله تعالی

تا دل بکفر دعوت زلفش قبول کرد | کفرش خوش آمد از من مسکین بکین گریخت
بیرون گریخت و زره چشم میان اشک | کالا بپای آب نشاید چنین گریخت
آن لاشه جست زآخور سنگین هندوان | وز مرغزار سنبل آهوی چین گریخت
در کوی دیو و دیوانگی ست عقل | بس عقل کو ز عشق بلاست گزین گریخت
از زعفران روی من و مشک زلف اوست | تعویذ کرده ام ز من آن دیو از این گریخت

خاقانیا حدیث فلک در زمین مبر
کاسمان طالعت ز فلک در زمین گریخت

۲۴

عیسی لب ست و یار دم از من دریغ داشت | بیمار دل شدم قدم از من دریغ داشت
آخر چه معنی نازم از آن آفتاب روی | گو بوی خود بصبح دم از من دریغ داشت
بوس و داع از لب او چون طمع کنم | کز دور یک سلام هم از من دریغ داشت
من چون کبوتران بو فاطوق دار او | او کعبهٔ من و حرم از من دریغ داشت

از جور یار پیرهنش کاغذین کنم — کو کاغذ و سر قلم از من دریغ داشت

من زاب دیده نامه ننبشتم هزار فصل — او زاب دوده یک رقم از من دریغ داشت

خود یاد نارد از دل خاقانی ای عجب

گوئی چه بود کین کرم از من دریغ داشت

بدو میگوئی لب بسته دهنت — پسته نوش خوش فندق شکنت

بزره پوش قد تیر وشت — بکمان کش مژهٔ تیغ زنت

بحریر تن و دیبای رخت — بترنج بر و سیب ذقنت

بدو نرگس بدو سنبل بدو گل — تو بر سرو صنوبر فگنت

بی شهرویه آن سرخ گلت — بجوی عنبر آن یاسمنت

بگهرهای تر از لعل لبت — بکلیهای زر از سیم تنت

بفروغ رخ زهره صفتت — بفریب دل هاروت فتنت

به نگین لب و طوق غبغب — این ز برگ گل و آن از سمنت

بدو محمود عروس چشمت — خفته در حجره چرخ یمنت

به بناگوش بود حلقه گوشش — بدو زنجیر شکن بر شکنت

بسرشک تن و چون من جگرم — بسته بیرون شده همچون دهنت (زلفت)

بشرار دل و دود نفسم — مانده بر عارض و جعد شکنت

به نیاز دل من و رطبت — بگداز تن من در حزنت

بدو تا موی که تعویذ من ست — یادگار از سر مشکین رسنت

به نشانی که میان من و تست — بر میان مرغان زندای سخنت

که مرا تا دل و جان ست بجای — جای باشد ز دل و جان منت

تو بجان دیر ز خاقانی را
دل نماند ست ز دیر آمدنت

[illegible]

هرکه در عاشقی قدم نزدست | بر دل از خون دیده نم نزدست

او چه داند که چیست حالت عشق | کو برو تیر عشق غم نزدست

دل و جان باخت ست هر دو بهم | گرچه با دلبرای دم نزدست

عشق را مرتبت نداند آنکه | همه جز در فراق دم نزدست

آتش عشق دوست در شب و روز | بجز اندر دلم علم نزدست

یارب این عشق یار در پس و پیش | هیچ عاشق دم حرم نزدست

آه ازان سوختهٔ ز دل بریان | کو بجز در هوای دم نزدست

روز شادیش کس ندید چه روز | بادشاهی تقفاش هم نزدست

نه شاد خاقانی از هوا بینی | شادمان افضل از هوا بینی | نه شادمان آندل از هوا بینی

گر برو درد و غم رقم نزدست

[illegible]

چو بجو عشقت شمار دم زدن برمن گرفت | جو بجو گرد دو چو بشنید آه من برمن گرفت

آه‌ی از عشقت درون دل نهان میداشتم | چون برون شد از پی من راه من برمن گرفت

عشقت آتش در من افگنده مرا گفتا منال | ناله آتش بنگاه سوختن برمن گرفت

دل بدست خویشتن شد گشته در پای غمت | خود بخود این جرم جرم خویشتن برمن گرفت

گفتم آخر درد خاقانی دوا یابد ز صبر
چون طبیب عشق بشنید این سخن برمن گرفت

سرورا گو که منت بازم جست | فرصت آمدنت بازم جست

بن موی ز دلم نشود آن که | سر موی ز تنت بازم جست

نه می از قدحت بازم خواست | نه گلی از چمنت بازم جست

نه من آیم نه توام دانی خواند | نه تو آئی نه منت بازم جست

گم شد از من دل من چون دهنت | نه دلم نه دهنت بازم جست

[illegible]

سید محمد صادق علی رحمة الله تعالی

[illegible]

| | |
|---|---|
| چون کنم قصه مراکشت لبت | کز قصاص از سخنت بازم جست |
| چون شوم زنده چه تخم فراگر | جای در پیرهنت بازم جست |
| بر تو نظاره هزار انجمن ست | از کدام انجمنت بازم جست |

۲۹

من کیم کز شکر و پستهٔ تو
نوش فندق شکنت بازم جست

| | | |
|---|---|---|
| یارب آن خال بر آن رو چه خوش ست | لب | بر هلالش همه این حلقه مرکب چه خوش ست |
| دهنش حلقهٔ لب تنگ زدست | | نقطه بر حلقهٔ مرکب چه خوش ست |
| مه سپر کرده شب ماه سپر | | بسر بر ردهٔ کوکب چه خوش ست |
| بر لبش خال زکام اخترست | | اثر کار بر آن لب چه خوش ست |
| زلفش دستارچه و غبغب طوق | | زیر دستارچه غبغب چه خوش ست |
| گوشوارش به پناه خم زلف | | خوشه در سایهٔ عقرب چه خوش ست |

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| دل در آن زلف معنبر چه نکوست | مرغ در دام معقرب چه خوش ست |
| پشت بر آینه رو سوی کنار | او بدان آینه معجب چه خوش ست |
| بر در شش حلقه بگوشم چه سه شش | از دران ناله مرتب چه خوش ست |
| ۳۰ کشته چشمش دل خاقانی را | او بدان واقعه یارب چه خوش ست |

| | |
|---|---|
| در عشق عافیت حرام ست | آنرا که ز عشق بخت خام ست |
| کس را از تو هیچ حاصل نیست | جز نیستی که بر دوام ست |
| صد سال رهست راه وصلت | با داعیه تو هم گام ست |
| شهری ز تو مست عشق با هم | این باده ندانم از چه جام ست |
| زان نیمه که بال بازی ماست | با درد تو او ناتمام ست |
| زانجا که جفای تست درمان | دید از تو تا ابد حرام ست |

هر دل ز تو با هزار داغ ست ‏ ‏ هر داغ هزار هزار نام ست

۳۱ خاقانی تشنه دل خبر پرس
تا داغ بنام او کدام ست

برجا رسید عشق که برجای جان نشست ‏ ‏ رفته سلامتی و سپاهان بر کران نشست
آمد آمد سپاه عشق بمیدان دل گذشت ‏ ‏ آمد خیال دوست در ایوان جان نشست
ما را ز تیغ صبر بفرسوده زنگ خورد ‏ ‏ گر آنکه بخت دشت بروز رنگ از آن نشست
افغان از بلای عشق که در جانم اوفتاد ‏ ‏ تو گفتی خدنگ گو در میان نشست

۳۲ دادی بدمی فریب که خاقانی آن ماست
امید این حدیث چگونه توان نشست

چرا ننهم نهم دل بر خیالت ‏ ‏ چرا ندهم دهم جان در وصالت
بجویم بو که در گنجم بگویست ‏ ‏ بجویم بو که دریابم جمالت

[illegible]
... مولانا سید محمد صادق علی ... رحمة الله تعالی ...

[illegible]
... رحمة الله تعالی ...

[illegible]
مولانا مولوی سید محمد صادق علی رحمة الله تعالی

| | |
|---|---|
| کس نیست [illegible] | اگر تو هم بجز من اهل حالت |
| شبم روشن شدست از نور رویت | ندانم بدر خوانم یا هلالت |
| مرا با عشق و دلداری چه کردیم | اگر بس مشکل افتادست این حالت |
| خیالت دوش با من دید گستاخ | اگر دوران شیابد هست حالت |

زخاقانی خیالی ماند آن نیز
چهانان دار ماند بی خیالت

| | |
|---|---|
| هر که سودای تو بپخت کار برداخت | جنبش از روزگار برداخت |
| در غم تو سخت مشکل است صبوری | خاصه که عالم از نگار برداخت |
| عشق تو در مغز از دانش | از تر و خشک مرغزار برداخت |
| لعل تو عشاق را بقیمت بگوش | کیسه بهای یک هزار برداخت |
| مهر تو افتاد بر خزانه عمرم | اولش از نقد اختیار برداخت |

[illegible]

[illegible]

۳۴ خاطر خاقانی از برای وصالت
گوشهٔ دل را بانتظار بپرداخت

دلم در بحر سودای تو غرق ست — بگو بشنو که این معنی نه زرق ست
فراقت ریخت خونم از چه سعی ست — این چه — نفاقت سوخت جانم این چه برق ست
جهان بستد ز ما طوفان عشقت — فغان ای جان که ما را بیم غرق ست
تو هم بینی درین طوفان ولیکن — ترا تا کعب ما را تا بفرق ست

۳۵ اگرچه دیگری بر ما گزیدست
اگر دیگر بخاقانی گزیدی — ندانستی که زو تا ما چه فرق ست

علم عشق عالی افتادست — کیسهٔ صبر خالی افتادست
اختیاری نبود عشق مرا — که ضروریست حالی افتادست
اختر عشق را بطالع من — صفت بی زوالی افتادست

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| دست بر شاخ وصل او دارد | ترسد | زانکه در اصل عالی افتادست |
| خوش ببندم چو زلف او بینم | | زانکه شکلش بلالی افتادست |

۳۶

هر چه دارد ضمیر خاقانی
در غمش حسب حالی افتادست

| | |
|---|---|
| فلک در نیکوان انصاف داد است | سر گردن کشان گردن نهاد است |
| جهان از فتنه آبستن شد آنروز | که مادر در جهان حسن زاد است |
| جهانی نیم کشت ناوک تست | ندیدست هیچ کس زخم گشاد است |
| بشام آورد روز عمر ما را | امید وعدهای بامداد است |
| نهانی حال ناپیداست بر تو | که سهم الغیب در طالع فتاد است |
| ز بس خونها که می‌ریزد بغمزه | شمار کشتگان ناید بیاد است |
| گر از خون ریختن شرمت نیامد | ز رنج غمزه بارے شرم باد است |

۳۷ همه در خون خاقانی کنی سعی
بگوئی آخر این فتوی چه دادست

بتی کز طوق شب مه را وطن ساخت | ز سنبل سایه بان بر یاسمن ساخت
نه بس بود آنکه جز عشق دلشکر بود | بشد یاقوت را پیمان شکن ساخت
دروغ است آنکه گویند اینک از سنگ | فروغ خور عقیق اندر یمن ساخت
دل او هست سنگین از چه معنی | که عشق او عقیق از چشم من ساخت
من از دل آن زمانی دست شستم | که او در زلف آن دلبر وطن ساخت
کنون اندوه دل هم خورد زان رو | هلاک خویشتن از خویشتن ساخت
بکرم پیله ماند دل من | که خود را هم بعقل خود کفن ساخت

۳۸ ز خاقانی چه خواهی دیگر ای دل
جز انگور محبت ممتحن ساخت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| ۱ | ## ردیف ثای مثلثه | |

| | |
|---|---|
| دارم دلکی غنچه صفت تنگ حوادث | کز چهره فرو بیخته‌اش زنگ حوادث |
| هشدار ز میخانهٔ دنیا و مشو مست | پیوسته برین شیشه فتد سنگ حوادث |
| بر آب روان رنگ نه بندد قلم مو | مانی چه کشد نقش باژرنگ حوادث |
| آئینه کز صیقل لطف تو جلا یافت | هرگز نه فتد بر رخ او زنگ حوادث |
| ما بار خرابی بسر دوش کشیدیم | عشاق گریزند گی از جنگ حوادث |
| این مطرب چرخ درین محفل دنیا | همساز نکردست جز آهنگ حوادث |

| | |
|---|---|
| ۲ | سودازده خاقانی کس روی نیابد<br>دیوانه خورد بر سر خود سنگ حوادث |

له صفت از تنگی حوادث زمانه [illegible] ... رحمة الله تعالی [illegible]
[illegible] مولانا سید محمد صادق علی [illegible]
[illegible] غفلت مباش [illegible] سنگ حوادث [illegible]
[illegible] رحمة الله تعالی [illegible]
دنیا [illegible] رحمة الله تعالی [illegible]
[illegible]

سمه [illegible] لطف معشوق [illegible]
[illegible] رحمة الله تعالی [illegible]
[illegible] رحمة الله تعالی [illegible]
[illegible] رحمة الله تعالی [illegible]
[illegible] الله تعالی

علیه [illegible] در مقام عشق و عاشقان [illegible] حوادث [illegible] حوادث [illegible] سودا [illegible] مولوی سید محمد صادق علی [illegible]

جان بکوی تو گزیدیم عبث — بر سر راه طپیدیم عبث

گوشه گیری نه نشان تیر نزد — چون کمان چله کشیدیم عبث

همچو آئینه گرفتیم غبار — ما رخ خوب تو دیدیم عبث

قدم سعی بجایی نرسید — این همه هرزه دویدیم عبث

بر تو سوز دل ما روشن نیست — شمع گردیده چکیدیم عبث

نافهٔ مشک نشد داغ جگر — بوی زلف تو شمیدیم عبث

دهن خم نگشودند مغان — ما بمیخانه رسیدیم عبث

در چمن لحظه نه استاد بهار — همچو گل جامه دریدیم عبث

خاقانی از اوج بدام افتادیم — حیف صد حیف پریدیم عبث

۱

## ردیف الجیم عربی

اگر شراب نباشد خمار را چه علاج　　بگو که درد سر روزگار را چه علاج

تو سیر روئی و تمکین ست خواهی آمد باز　　ولی بسینه دل بیقرار را چه علاج

رهد ز قید گرفتار آهنی زنجیر　　اسیر سلسلهٔ مشکبار را چه علاج

اگر مسیح ببالین رسد از و پرسم　　که این مریض غم عشق یار را چه علاج

هنوز نیست حکیم ز فوز دست جنون　　بهنگام آمدن نوبهار را چه علاج

نمی شوی تو ز من صاف گاهی آئینه رو　　بجیر قهر که دل پرغبار را چه علاج

۲

زبانفشانی خاقانی با و راو رانه
بگو که خاطر بی اعتبار را چه علاج

## ردیف الجیم فارسی

منصورِ اناالحق زدن و دار دگر هیچ
مائیم لبالب شدن از یار دگر هیچ

گر راه بمرهم کدهٔ عشق نیابے
الماس بنه بر دل افگار دگر هیچ

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
کای وای ز محرومیِ دیدار دگر هیچ

از کعبه گر این بار برونم بگذارند
ناقوس بدست آرد و زنار دگر هیچ

خاقانی بغلط شهره برقست ببین
صد گل زده برگوشهٔ دستار دگر هیچ

## ردیف حاے حطی

به نصیحت شدهٔ سلسله جنبان ناصح
میدرم باز ز دست تو گریبان ناصح

گر نمودار شود آبلهٔ گل خواهم چید
سوده ام پا بسر خار مغیلان ناصح

مولانا سید محمد صادق علی غالب لکھنوی رحمۃ اللہ
سید محمد صادق علی غالب لکھنوی رحمۃ اللہ تعالی

| | |
|---|---|
| عهد کردم تو اگر کعبه نشین خواهی شد | من بتخانه روم از تو شتابان ناصح |
| خاطرم از سخنان تو کجا جمع شود | بکشد سوی خودم زلف پریشان ناصح |
| پاس دینداری خویش است بهر کس منظور | من همان کافر عشقم تو مسلمان ناصح |
| نستانم بطفیل تو اگر خلد دهند | دوزخی هست مرا به ز گلستان ناصح |

طوق عشق است چو قمری بگلو خاقانی
میکند باد همان سرو خرامان ناصح

## ردیف الخاء

| | |
|---|---|
| هرچند شد سفید چو آئینه موی شیخ | لیکن نرفته است سیاهی ز روی شیخ |
| بسیار کرده است دم شمله را دراز | روزی شود عمامه کمند گلوی شیخ |
| بهر نماز شب بمصلا استاده بود | بشکست ناگهان بهوای وضوی شیخ |

| | |
|---|---|
| از علتی برون نرود گاه علتی | بهر خودش همیشه بود جستجوی شیخ |
| همچون نهال خشک تر و تازه می‌شود | آبی اگر کسی برساند بجوی شیخ |
| راهی غلط بجانب میخانه کردن است | ریزد مباد دختر رز آبروی شیخ |

بسیار دیده‌ام بزو همیون بدست او
خاقانی اعتبار چه بر گفتگوی شیخ

## ۱ ردیف دال مهمله

| | |
|---|---|
| آنها که محققان راهند | در جامهٔ فقر پادشاهند |
| کعبه صفتند راه پیمای | بادر رکنی آسمان و ماهند |
| در رزم بلای بی‌نبردند | در بزم سرای بی‌کلاهند |
| بر چرخ زنند خیمهٔ آه | خود هم بصفت بیان آهند |
| بازیچهٔ دهر شان بتفریط | زانگه که درین خیال کاهند |
| مستان شبانه اند اما | صاحب‌خبران صبحگاهند |

[illegible]

| | | | |
|---|---|---|---|
| ۲ | خاقانی وار در دو عالم<br>از دوست رضای دوست خواهند | | |
| | طریق عشق رهبر برنتابد | | جفاے دوست داور برنتابد |
| | بعیاری توان رفتن ره عشق | | که این ره دامن تر برنتابد |
| | هوا چون شحنه بر عالم دل | | خراج از عقل کمتر برنتابد |
| | سریری آگهی دادند زین سر | | گران بار سر افسر برنتابد |
| | سر معشوق داری در سر انداز | | که عاشق زحمت سر برنتابد |
| | بوام از عشق جانی چند برگیر | | که یک جان را ز دلبر برنتابد |
| ۳ | رکوی عشق خاقان برون به<br>که او بار قلندر برنتابد | | |

ط — دامن در گنهگار [illegible] آوارگی [illegible] اینکه راه عشق را رهبر کامل باید و [illegible] عیاری [illegible] خاقان [illegible] درین میدان الفت [illegible] مولانا سید محمد صادق علی [illegible] راه عشق [illegible] وکوس بلند بانگی [illegible] ع اگر همت [illegible] زحمت نیست [illegible] عشق [illegible] ازین راه خالی [illegible] جان [illegible] سنی [illegible]

[illegible] معشوق داری [illegible] اول باختیار [illegible] سر انداری [illegible] درین راه [illegible] عشق [illegible] زحمت سر [illegible] مقتضای [illegible] عاشقان جانباز [illegible] گران [illegible] راه الفت [illegible] عاشق [illegible] دلبر [illegible] عشق صد جان [illegible] المعشوق [illegible] عاشقان است

بلندی — [illegible] — ۱۲ منه — خاقانی در کوی عشق — [illegible] — بار قلندری — [illegible] — منه

صورتﷺ می بندد مرا کان شوخ پیمان نشکند | کار مرا در دل شکست امید در جان نشکند
از خامکاری خوی او افغان کنم در کوی او | گر شحنهٔ بدگوی او در حلقه افغان نشکند
گفتار من یاد آمدش خون ریختن داد آمدش | گر رنج من یاد آمدش عهد من آسان نشکند
تا هجر او سوزد جگر از صبر چون سازد سپر | دانی که دانم اینقدر کز موم سندان نشکند
از نوک ناوک بر دلم تا خسته شد یکسر دلم | هم راضیم گر در دلم سرهای پیکان نشکند
زانکه در کار آورد کارش ز رونق چون برد | کان کو بجان گوهر خرد خالی به دندان نشکند
زان غمزهٔ کافرفشان ای شاه شروان الامان | آری سیاه کافران جز شاه شروان نشکند

۴ خاقانی از خود سنجرست در پیش لف کافرست
وز صبر گر صد لشکرست الا بمژگان نشکند

دل کشید آخر عنانش چون مرد میدانت نبود | صبر بی گرم کرد چون همدست وستانت نبود
صد هزار از گوی زرین در وشت چرخ از اختران | زان همه یک گوی در خورد گریبانت نبود

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| ماه در دندان گرفته پیشت آورد آسمان | زانکه بر روی زمین چیزی بدندانت نبود |
| قصد دل کردی نگویم کان رگی با جان نداشت | لیک جان آن داشت کان نا اهل جانت نبود |
| خوش شدی دل را چو گفتی الله الله آن مگو | بود این دولت مرا باید که درآنت نبود |
| فتنه را بر سر گرفتم چون سر و کار از تو داشت | عقل را سر برگرفتم چون بفرمانت نبود |
| وصل تو برخواستم از کعبتین یعنی سه شش | چون بدیدم جز سه یک از دست هجرانت نبود |
| صد زبان چون آفتاب با وفاداران ازانکه | راه بر درگاه دارای خراسانت نبود |

۵

آتش غم در دل تابان خاقانی زدی
این همه کردی و نمیگویم که نادانت نبود

| | |
|---|---|
| دولت عشق نو آمد عالم جان تازه کرد | عقل کافر بود کان رخ دید ایمان تازه کرد |
| داغ دلها را بسحر از چرخ جادو نات داد | باغ جانها را بشرط از لعل رخشان تازه کرد |
| تازه عهد حسن او آوازه شد در شرق و غرب | آسمان با عشقبازی عهد پیمان تازه کرد |

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نور تو صحرا گرفت و اشک من دریا نمود ‌‌— موسی آتش بار دید و نوح طوفان تازه کرد

عشق تو گردی بر آمد در دل سودائیان ‌‌— هر کرا درد کهن تر دید و رفت آن تازه کرد

بر دل ما عید کرد اندوه تو از صبر ما ‌‌— هر چه فربه دید و ناگه گشت قربان تازه کرد

هر کجا لعل تو نوش افشاند چشم با شکر ‌‌— در شکر ریز جمالت گوهر افشان تازه کرد

از لبت هر سال ما را شکری مرسوم بود ‌‌— سال نو گشت اختران مرسوم تو آن تازه کرد

شاد باد احسن خود کز وصف تو سحر حلال ‌‌— طبع خاقانی بنظم آورد دیوان تازه کرد

تازگی امروز از اشعار او بیند عراق ‌‌— گو شعار مدحت شاه خراسان تازه کرد

۶

در پیش خیال تو صد دیده برافشاند ‌‌— دریای تو هر ساعت جانی دگر افشاند

لعلت بشکر خنده در کار کسی خندد ‌‌— کو وقت نثار تو بر تو شکر افشاند

شو آئینه حاضر کن در خنده ببین آن لب ‌‌— گر دیده نه هر گز کاتش جگر افشاند

[illegible]

چون بکار کسی خندد ... من

دارم که ... جان خود را ... در وقت نثار آن شیرینی کند

۱۳ مولانا مولوی سید محمد صادق علی غالب لکهنوی رحمة الله

از هجر تو دو چشم خورشید شود سفته | گزنیش که مرا الماس اندر بصر افشاند
نیش سر مژگانت بر بدرگ جانم | زان هر نفسی چشمم خون جگر افشاند
گر در همه عمر از تو وصلی رسدم یک شب | مرغ سحری بینی چالاک پر افشاند

بر تارک خاقانی از وصل کلاهی نه
تا در من خرسندی از خلق بر افشاند

هر تار ز مژگانت تیر دگر اندازد | در جان شکند مژگان چون بر جگر اندازد
کافر که رخش بیند با معجزهٔ بخشش | تسبیح در آموزد زنار بر اندازد
دلها بگردش آید چون زلف بر افشاند | جانها بسجود آید چون پرده بر اندازد
در عرض گه عشقش فتنه سپر انگیزد | در رزم گه زلفش گردون سپر اندازد
شکرانهٔ آن روزی کاید بشکار دل | من زود سر اندازم گر کس شکر اندازد
این تحفهٔ طبیعی را بطراید ز باده | باشد که بخوارزمش دریا بدر اندازد

| | | |
|---|---|---|
| تا تازه کند نامش در بارگه شاهی | تا زنده | کافلاک بنام او فال ظفر اندازد |
| از روی گله داری در روی سراندازان | | از سنگ دلی هر دم سنگی دگر اندازد |

۸ هان ای دل خاقانی جانباز تویی هر دم
در عشق چنین باید آنکس که سر اندازد

| | |
|---|---|
| عذر از که توان خواست که دلبر نه پذیرد | افغان چه توان کرد که داور نه پذیرد |
| زر گونهٔ من دارد و گر زر دهم او را | ننگ آیدش از گونهٔ من زر نه پذیرد |
| صد عمر بکار آید و یک وعدهٔ او را | کس عمر مرا یک نفس اندر نه پذیرد |
| از دیده ببالاش فرو بارم گوهر | آن سنگدل افسوس که گوهر نه پذیرد |
| جان پیشکش او بتوان کرد ولیکن | هر جان چه توان کرد مزید ار نه پذیرد |
| پروانهٔ وصلت بفرست از زر و سر خواه | آن شحنهٔ حسن ار چه سر و زر نه پذیرد |

۹ خاقانی اگر رشوه دهد خال لبش را
ملک دو جهان خواهد و کمتر نه پذیرد

عشق تو چون درآید شور از جهان برآید — دلها در آتش افتد دود از میان برآید

از آرزوی رویت بر آستان کویت — هر دم هزار فریاد از آسمان برآید

تا تو سر اندر آری صد راز سر جان برآی — تا تو ببر درآئی صد دل ز جان برآید

خوی زمانه داری ممکن نشد که کس را — یک سود در زمانه بی صد زیان برآید

کارم بساز دانم بر تو سبک نشیند — جانم مسوز دانی بر من گران برآید

هر آه کز تو دارم آسودهٔ شکایت — از سینه گر برآید هم با روان برآید

۱۰ خاقانی ست جان از غم بر لب رسیده — چون امر تو درآید او در زمان برآید

عشق تو بهر دل فرو ناید — و اندوه تو بر تنی نفرساید

در کتم عدم هنوز موقوف ست — آن سینه که سوزش ترا شاید

از زجر تو ایمنم چه می دانم — گر دست بخون من بیالاید

با خوبی تو صورتم همی بندد — کز عشق تو جز دریغ برناید

با دوستان غمی تو می سازم — کز تار تو زخمه درهمی فزاید

آن می کنی از جفا که ز انسان — تا کیست که گوید این نمی شاید

ز اندیشهٔ تو قرار من رفته است — گر لطف کنی قرار باید

چون زخم رسد بطشت بخروشد — انگشت برو نهی بیاساید

۱۱ چون طشت میان تهی ست خاقانی
زان راحتها که روح باید

فروغی جمالت بنظر برنتابد — صفات خیالت بصر برنتابد

بکوی تو از زحمت عاشقانت — نسیم سحرگه گذر برنتابد

ببازار تو مشتری بی بصر به — که جانان خریدن بصر برنتابد

بلای که از عشقت آمد بر ویم — قضا برنگیرد قدر برنتابد

[illegible]

| | | | |
|---|---|---|---|
| بر آنم | بهر زشتی از عشق تو برنگردم | | که از عشق خوبان حذر برنتابد |
| | بر آنجا که خونی بریزی سهل ست | | چه عاشق بود کین قدر برنتابد |
| | مکن هیچ تقصیر در کشتن من | | که کاری عزیزان جگر برنتابد |
| | بموئیه لبت را کند رنجه از نی | | که درد سر او کمر برنتابد |
| سخن | دهانت ز تنگی دران هم نگنجد | در نگنجد | میانت بزرگان کمر برنتابد |
| | بجان و سر تو که خاقانی از تو | سر بها | بجان گر کنی حکم از سر برنتابد |

۱۲

سگ تست خاقانی اینک بدانت
چنان خوان که داغی دگر برنتابد

| | |
|---|---|
| خوی او آن خامکاری کم نکرد | سینه من سوخت چشم نم نکرد |
| دشمنان با دشمنان از شرم خلق | آشتی رنگی کنند آن هم نکرد |
| از مکن گفتن زبانم موی شد | او هنوز از جور موی کم نکرد |

[illegible]

| | |
|---|---|
| روزی از روی خود جوانی می خورد | جان غم پرور درا خرم نکرد |
| سینه ام زان بسکه چون گوهر بسفت | چون صدف لب تنگ افسوس هم نکرد |
| عشق او تا بر سر من باز خورد | آب خورد جانم الا غم نکرد |
| در جفایم جنس عالم بود لیک | انچه او کرد از جفا عالم نکرد |

۱۳ خار غمش در راه خاقانی نهاد
وز پی برداشتن قد خم نکرد

| | |
|---|---|
| ذره نماید آفتاب ار بکمال تو رسد | عین کمال خسته باد ار بکمال تو رسد |
| ماه مثل و ماه را چرخ فدای تو دهد | گر بدیار دشمنان وقت زوال تو رسد |
| چشم زمانه را فلک میل زوال در کشد | گر نظر از گزند او سوی جمال تو رسد |
| یافتن وصال و کار نه چون توئی بود | دولت دیگری طلب گر بوصال تو رسد |
| چشم من از هزار سال رخ توی دود | گر برسد بعاقبت هم بخیال تو رسد |

[illegible]

دیدهٔ خاقانی اگر از جمال تو زند
کس نرسد قبول او کان بشمال تو رسد

ز نکند	ن آنکو بشال

عشق تو بگیرد هر که بر گردد
از زلف تو بی قرارتر گردد

تاج آن دارد که پیش تخت تو
چون دائره جمله تن کمر گردد

مرد آن باشد که پیش تیغ تو
چون آئینه جمله رخ سپر گردد

در عشق تو بر نیامدن شرط است
کائینه سپیه شود چو تر گردد

بر مهر که رسید زخم هجرانت
گر سد سکندرست در گردد

از خواسته مهر و مهر اردارم
چندانکه با آفتاب بر گردد

زر داند ساخت کار ما آری
کار همه کس بزر چو زر گردد

امروز بساز کار ما گر نه
فردا همه کس بزر چو زر گردد

کار ما گر

خاقانی را چه خیزد از وصلت
آن روز که روز عمر بر گردد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آن زمان کان زلف را سر می برد | از صبا بوی عنبر می برد
در غم زنجیر مشکینش فلک | هر زمان زنجیر دیگر می برد
در جمال روی او نظارگی | دست را خالی بخنجر می برد
پس عجب نی گر رگ ایمان ما | پیش آن مژگان کافر می برد
ای عجب ترکان تو هستند بلطف | گردن آن را سر لشکر می برد

۱۶ گفت خاقانی نه سر و درد ماست
زین بهانه آبش از سر می برد

سر نیست کز تو بر سر خنجر نمی شود | تا سر نمی شود غمت از سر نمی شود
از شست عشق تو بدر هیچ ناوکی | گویا قضای چرخ برابر نمی شود
هر دم بر تیر غمزه بریزی هزار خون | این طرفه تر که تیغ خود تر نمی شود

| | |
|---|---|
| سلطان نیکوانی بیداد می کنی | میکن که دست شحنه بتو در نمے شود |
| انصاف من ز تو که ستاند که در جهان | داور نماند کز تو بداور نمے شود |
| روزم فرو شد از غم در کوی عشق تو | این دود جز ز روزن من بر نمے شود |
| روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر | گوشم نیست لاجرم از بر نمے شود |
| از آرزوی وصل تو جان و دلم نماند | کامد بشد فراق تو کمتر نمے شود |
| کردم هزار آه که در تو اثر نکرد | یارب مگر سعادت مادر نمے شود |

۱۷ خاقانی از زیارت نا فائده چه سود
کین بارت از بروت تو بر تر نمی شود

| | |
|---|---|
| هر زمانے بر دلم بارے رسد | وز جهان بر جانم آزارے رسد |
| چشم اگر بر گلستان سے افگنم | از ره گوشم بدل خارے رسد |
| نیست امیدم که در راه دلم | شحنهٔ امید را کارے رسد |

| | |
|---|---|
| نیست آن ممکن که در باغ جهان | دست من شاخ دلدارے رسد |
| آسمان گر فی المثل پاره کند | زو نصیب من کله دارے رسد |
| زخمها را گر بجویم مرہمے | آخر افغان کردنم بارے رسد |
| از تو پرسم در چنین غم مرد را | جان رسد بر لب بگو آرے رسد |

۱۸ پے گرفتم کاروانی صبر را
بو که خاقانی بسر بارے رسد

| | |
|---|---|
| عشاق بجز بار سر انداز نخواهند | خوبان بجز از عاشق جانباز نخواهند |
| تا عشق بود عقل روا نیست که مردان | در مملکت عاشقی انباز نخواهند |
| آنانکه چو من بی پر و پروانهٔ عشق اند | جز در حرم جان پر پرواز نخواهند |
| بیدادگران چرخ جهانسوز نه بینند | فریاد از آن لعل جهان ساز نخواهند |

گر کشت مرا غمزهٔ غمازش زنهار — تا خوانم ازان غمزهٔ غماز نخواهند

در مذهب عشاق چنان ست شریعت — کانرا که بکشتند دیت باز نخواهند

۱۹ بی عشق ز خاقانی چیزی نگشاید
بی فصل گل از بلبل آواز نخواهند

حاشا که مرا جز تو در آفاق کسی باشد — یا جز غم عشق تو بعالم هوسی باشد

کس چون تو نشان ندهد در کل جهان لیکن — (نسخه: خود) چون این دل هرجائی هرجای کسی باشد

بر بام تو سر دارم گر سر خطری دارد — (نسخه: بر پای تو) وصل تو بدست آرم گر دست رسی باشد

از خاک تو در کویت خالی نشوم یکدم — (نسخه: یکلب) گر بر سر هر سنگی جای عسسی باشد

زانجا که توئی با من صد ساله رهست الحق — (نسخه: منم) زینجا که منم تا تو منزل نفسی باشد

۲۰ از زحمت خاقانی باز آ که بد نبود
گر خوان وصالت را چون او مگسی باشد

| | |
|---|---|
| با یاد تو زهر بر شکر خندد | با روی تو شام بر سحر خندد |
| در ماه تو از چه روی میخندد | کان روی بآفتاب بر خندد |
| عاشق همه زهر خند داز عشقت | گر عشق این ست ازین تبر خندد |
| آنجا که تو تیر غمزه اندازی | آفاق بر آهنی سپر خندد |
| وانجا که من از جگر کشم آهی | عشاق بر آتش سقر خندد |
| من در غم تو عقیق می نگریم | دانم که عقیق بر شکر خندد |

چون لعل تو بیند اشک خاقانی
از شرم چو گل بپوست در خندد

۲۱

| | |
|---|---|
| جانا لب تو بیش کس از ما چه ستاند | اینک سر و زر نقد دگر تا چه ستاند |
| باییم دلی جو جو اندیشهٔ عشقت | عشقت بیکی جو چه دهد هم چه ستاند |
| حسن تو کهن جان ستد او را یکشود | یارب چه شود ناز بطغرا چه ستاند |
| امروز جهان بستد و ما را غم آن نیست | ما را غم آن ست که فردا چه ستاند |

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| آن کس که کسی هست خراجی دهد از خود | | ما هیچ کسانیم کسی از ما چه ستاند |
| گیرم که خروش غم تو نامزد ماست | خروش | وصل تو ز ما حظ تر اچه ستاند |
| ۲۲ | چون یافته آتش تب خاقانی از اینجا | دل مهر تب او برد دگر جا چه ستاند |

| | | |
|---|---|---|
| مهر تو بر دگران نتوان نهاد | | گوهر اندر خاکدان نتوان نهاد |
| تا به من کیمیای عشق تست | عیان | مایه در وجه زبان نتوان نهاد |
| دست دست تست جان پای تست | | پای صورت در میان نتوان نهاد |
| بارها گفتی که بوسی بخشمت | | تا ببخشی دل بر آن نتوان نهاد |
| گر زمانه داد ندید بر فلک | | بر تو جرم این و آن نتوان نهاد |
| با زمانه پنجه نتوان در فکند | | بر فلک هم نردبان نتوان نهاد |
| بر جهان گفتی که دل باید نهاد | | بر تو نتوان بر جهان نتوان نهاد |

[illegible]

صادق علی سلمه‌ ربه

[illegible]

۲۳

تا بکوی تست خاقانی مقیم
رخت او بر آستان نتوان نهاد

| | |
|---|---|
| پردهٔ نو ساخت عشق زخمهٔ نو در فزود | گر ز من انچه خواست برد ز من انچه بود |
| لشکر عشق تو باز بر دل من تران کشاد | گر همه در خون کشد پشت نباید نمود |
| دل ز کفم شد دریغ سود ندارد کنون که | سنگ بپیاله شکست گرگ نواله ربود |
| ز آتش هجران تو دود بمغزم رسید | اشک ز چشمم کشاد مایه اشک ست دود |
| عشق چو یکسر بود هجر تو خوشتر ز وصل | باده چو در روی بود دیر مکو ترکه زود |
| کشتن من یاد کن یاد دگر کس مکن | گوش مرا نشنو آن انچه نیارم شنود |

۲۴

چشم سیاه تو دید دل ز برم می پرید
فتنهٔ خاقانی ست این دل کوره کبود

[illegible]

مرا وصلت بجانی در نیاید | ترا صد جان بچشم اندر نیاید
بران شرطی فروشد دل بکویت | که تا جان بر نیاید بر نیاید
تو خود دانی آن دلبر توان خواست | برای خشک جانی بر نیاید
بمیدان هوا در تاختن اسپ | با قبالت مگر در سر نیاید
اگر روزی فروشد غم هم از تو | خروشد گو قیامت بر نیاید

۶۵ برآید جان خاقانی ز عشقت
سپاسی او که او سر در نیاید

دل زخم ترا سپر ندارد | آماج تو جز جگر ندارد
شرطست که در بساط عشقت | آن پای نهد که سر ندارد
عشق تو چو صرصر اجل شد | کس نه که بدو گذر ندارد

[illegible]

در درد تو ام تو فارغ از من | کس درد از این بتر ندارد
وین طرفه که در هوای وصلت | آن مرغ پرد که پر ندارد

۲۶ خاقانی از آن تست در باب | گر جز تو کسی دگر ندارد

بوسه گه آسمان نعل سمند تو باد | نور ده آفتاب بخت بلند تو باد
خواجه جهانی بلطف شاه جهانی بقدر | گردن هر گردنی رام کمند تو باد
تا نرسد در لبی ترا در نرسد چشم بد | مردم از چشمها جمله سپند تو باد
خنجر تو چون پرند روشن و باز بیست | خون دل عاشقان نقش پرند تو باد
نامزد نیکوئی بر در ایوان تست | نامزد خرمی چشم نژند تو باد
عشق ترا تا ابد جای ز جای منست | جان مرا تا اجل قوت ز قند تو باد
من چه سگم ای دریغ کامده در بند تو | آنکه منش بنده ام بسته بند تو باد

| | | |
|---|---|---|
| ۲۷ | مرسله خاقانی ست خاک در کوی تو<br>افسر خاقان حسن نعل سمند تو باد | سر |

غزل

| | | |
|---|---|---|
| با کفر زلفت ایمان ایمان چه کار دارد | | وانجا که دروت آید دربان چه کار دارد |
| سحر اکه کردهٔ تو با زلف عارض از نه | | در گلشن ملایک شیطان چه کار دارد |
| دل بی نصیب وصلت تنها چه خاک بیزد | دارند | جان در شکنج زلفت پنهان چه کار دارد |
| در روی شگرف دارد دل در غم تو دایم | | در زلف تو ندانم تا جان چه کار دارد |
| در تنگنای دیده وصلت کجا درآید | | در تنگه گدایان سلطان چه کار دارد |
| گر نه بهانه سازی تا روی تو ببیند | | آئینه با رخ تو چندان چه کار دارد |
| چون ترک جان گرفتم در عشق روی چون تو | | بر من فلان چه گوید بهمان چه کار دارد |

| | | |
|---|---|---|
| ۲۸ | خاقانی از زمانه چون دست شست بر وی<br>سنجر چه حکم راند خاقان چه کار دارد | دارد |

آوازهٔ جمالت چون از جهان برآید | آوا از بی نیازی از آسمان برآید

تا پردهٔ سوز و پرده‌نشین گشت موی و پیست | روز جهان فرو شد از جهان برآید

هر کو چو شمع ز آتش تو پرورید جان را | جانش پاک تن شد و خنده زنان برآید

هر مرغ را که روزی زلف تو دامگه شد | آمد قضا که روزیش در آشیان برآید

عشق تو گوهریست که گنج روان از او در | سرهم درین فرو شد کو از جهان برآید

جان گر آن بهای بخشم بعرض بوسی | اید لستان ده جگر که بهر خود گران برآید

۲۹

خاقانی آن نیست سرو تیغ خود کشیده | نسخه: کشیدی

خود بی مصاف جانان با او توان برآید

وصل تو بوهم در نمی آید | وصل تو بکفم بر نمی آید

شد عمر بعماری وصالت | از کوی امید در نمی آید

وصل تو بوعده گفت می آیم | آمد اجل آن دگر نمی آید

| | |
|---|---|
| زان دمی که ترا نصیب خصمان است | یک جرعه مرا بسر نمی آید |
| افسون مسیح بر تو خوانم | افسوس که کارگر نمی آید |

۳۰ خاقانی کی رسد بگرد تو
چون دولت را بسر نمی آید

| | |
|---|---|
| چشم با بر دوخت عشقش پرده با هم بر درید | چون ز دریا خون روان اندر دلم روزن برید |
| گر چه راه دل زند زین کام نتوان بازگشت | ور چه قصد جان کند زین قدر نتوان در رسید |
| بایدار ای دل که جانان دست غارت بر گشاد | جان سپار ای تن که سلطان تیغ غیرت بر کشید |
| با چنین شوریکه ناگه خواست نتوان خوش نشست | با چنین کاری که می جستند نتوان آرمید |
| بر سر ایام ما عشقش کلاه اکنون نهاد | بر قد امید ما مهرش قبا اکنون برید |
| اندرین خمخانه صافی از پس درد است باد | درد خوردم صاف اکنون هم ازین باید مزید |

[illegible]

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| در خراباتی که صاحب دردا و جانها نوبت | | ماهی ما نیست کشتی در وی آمد ناپدید |
| ۳۱ | گوشمالی داد مارا عشق او کز بیم آن<br>چشم خاقانی بخاقانی نیارد باز دید | |
| دوش مرا از طل عشق تا خط بغداد داد | | لاجرم از خط دل صبر برون اوفتاد |
| صبر هزیمت گرفت کز صف مژگان او | | غمزه کمان درکشید فتنه کمین درگشاد |
| عشق چو با دل مرا چون گل رعنای سود | | دوست بآخر مرا همچو گل از دست داد |
| می کند او بدخوئی آنچه نکرد دست کس | | گرچه بدی می کند چشم بدش دور باد |
| تا در امید من هجرش بسیار کرد | | باد وصالش مرا نعل در آتش نهاد |
| ۳۲ | سینهٔ خاقانی ست سوخته عشق او<br>او بجفا می دهد سوختگان را باد | |

[illegible]

| | |
|---|---|
| لغت اندر سخن شکر خاید | رویت انگشت بر قمر خاید |
| هر که با آب ذو شرنگ خورد | همچنان دان که نیشکر خاید |
| هر که او پای بست روی تو شد | پشت دست از نهیب سر خاید |
| مرکب جان بمرغزار غمت | بدل سبزه عود تر خاید |
| بنده تا دیده سیم دندانت | لب همه راز روسے زر خاید |
| عشقت آن اژدهاست در بر من | که دلم در درون جگر خاید |

۳۳

گوش کن حسب حال خاقانی
گرچه او زر اثر بیشتر خاید

| | |
|---|---|
| دل از آن راحت جان نشکیبد | تشنه از آب روان نشکیبد |
| چه کنم بر چه کنم دل گردان | دل از آن جان و جهان نشکیبد |

[illegible]

| | |
|---|---|
| دل نیاز آمد و هم معذورست | کز دلارام چنان نشکیبد |
| گرچه خونریزی دل دارنهان | دل زخون زیرنهان نشکیبد |
| سینه از زخم سنانش نالد | وانکه از زخم سنان نشکیبد |
| گرچه پروانه کند عمر زیان | تا نسوزد ز زیان نشکیبد |
| دل چنان با غم او انس گرفت | که زغم نیم زمان نشکیبد |
| چند گویی که ز وصلش نشکیب | من شکیبم دل و جان نشکیبد |
| من سگ اویم و نالم به سحر | که سحر سگ زفغان نشکیبد |
| چون گدا را نرسد دست بکام | هم زلاسے بنهان نشکیبد |

۳۴ دل خاقانی ازین یادگی هست
میزند لاف در آن نشکیبد — نسبز بان

[illegible]

مولانا سید محمد صادق علی [illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| لب جانان برای جان بخشید | که درو آن لبستان جان بخشید |
| عشق میگون لبش نمی ماند | عقل بستاند ار چه جان بخشید |
| دیت آن را که سر کشد بشکر | هم ز لعل شکرستان بخشید |
| عاشق آن نیست کو بترک مراد | هرچه هستی ست رایگان بخشید |
| عاشق آن نیست کو ببوی وصال | هستی خود بدلستان بخشید |
| دو جهان را دو شاخ گل داند | دست بند و بدشمنان بخشید |

بجان — برز — نشان

۳۵ شه سواری ست عشق خاقانی
کز سر مقرعه جهان بخشید

| | |
|---|---|
| دل عاشق بجان فرو ناید | همتش زین جهان فرو ناید |
| خاکی را که یافت پایهٔ عشق | سر بهفت آسمان فرو ناید |

بر

له برنیکه ... جان بخشی برای ...
... جانان ... لب که ... پایان نیست ...
... مولانا سید محمد صادق علی ...
... عاشق نیست ...

(حاشیه) ... جان دانند سید محمد صادق علی ... سلمه

ور دهد تاج عقل باد کلاه — سر عاشق بدان فرو ناید

عشق اگر چند مرغ صحرائی ست — خود بصحرای جان فرو ناید

سالها شد که مرغ در سفرست — که بهیچ آشیان فرو ناید

حلقهٔ کاروان عشق آنجاست — که خرد درمیان فرو ناید

عاقبت نیز جز بصد فرسنگ — زان سوی کاروان فرو ناید

تو ندانی که چیست لذت عشق — تا بتو ناگهان فرو ناید

عشق داند که قحط سال کسی ست — بیشما ناکسان فرو ناید

عشق محرم کسی ست خاقانی — زان بکس میهمان فرو ناید

۳۶

باد از آن دلستان بکس نرسد — بر از آن بوستان بکس نرسد

بی غمش رنگ عیش کس نبرد — بی دمش بوی جان بکس نرسد

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| غلطی راچو بوسه خواهم از و | گرچه دانم که آن بکس نرسد |
| لب دندان فسرو گزد بینی | زطلب استخوان بکس نرسد |
| وصلت اندیشه چون کنم امروز | دولت از ناکسان بکس نرسد |
| مردمی تنگبار گشت چنانکه | از درش آستان بکس نرسد |
| عهد و انصاف پی غلط کردند | تا از ایشان نشان بکس نرسد |
| همه بیگانه اند خلق آن رخ | کاشنا زان میان بکس نرسد |

۳۷ اهل جستی مجوی خاقانی
که مراد از جهان بکس نرسد

| | |
|---|---|
| عشق تو دست از میان کار برآورد | فتنه سر از جیب روزگار برآورد |
| هر که بکوی تو نیم باره فرو شده | جان به سیکه دم هزار بار برآورد |

[illegible]

جزع تو دل را ز راه نیش فرو برد | لعل تو جان را هزار کار بر آورد
طبع تو چون عادت پلنگ در آموخت | کردار ز شیران مرغزار بر آورد
خوی تو با دیگران چو شاخ سمن بود | کار چو با من فتاد خار بر آورد

۳۸
آتش عشق تو در نهاد من افتاد
دود ز خاقانی آشکار بر آورد

خراسان

می وقت صبوح راوقی باید | وان بخمار عاشقی باید
چون مرغ قنینه در صلای می | با پیر مغان موافقی باید
تا زهد ز تکلیف برخیزد | بر ناصیه داغ فاسقی باید
در پیش جهان اگر نهی خوانی | هم بی نمک منافقی باید
همچون محک چو چهره بخراشند | بر چهره نشان صادقی باید
در هر کنجی ست تازه عذرای | اما نظر تو وامقی باید

۳۹

خاقانی چو کار بکعبتین عشق افتد
شش پنج زنش حقا سه یکی باید

ترا آن زیست اندر سر که عالم برنمی تابد | مرا در دل بسیست اندر دل که مرهم برنمی تابد
سگ کوی ترا هر دم دو صد تحفه همی سازم | که دندان مزد این روی کمتر برنمی تابد
مرا کی روزی آن باشد که در کوی تو ره یابم | که از تنگی که هست آن ره نفس هم برنمی تابد
مرا با عشق تو در دل هوای جان نمی گنجد | مگر یک رخش در میدان دو رستم برنمی تابد
مرا کشتی به تیر غمزه وانگه طره ببریدی | مکن طره ببر کین قدر ماتم برنمی تابد

۴۰

که باشد جان خاقانی که دارد تاب دیدار تو
که بر ابروی حسن تو دو عالم برنمی تابد

چه روح افزای و راحت پاره‌ای ای باد | چه شادی بخش و غم برداری ای باد

کبوتر دارم آرے نامہ بارسے | که پیک نازنین رفتاری اے باد
به پیوند تو دارم چشم روشن | گر بوی یوسف من داری اے باد
بسوسن بوسے توسن خوے کم کن | پیام راز من بگذاری اے باد
بگوی خاک و باز آرے جوابم | که خاموشی روان گفتاری اے باد
بخاک پای او کز خاک پایش | سرم را سرمهٔ چشم آری اے باد
بزلف او که یک موی از دو زلفش | بدزدی به من بسپاری اے باد
من از زلفش سخن گفتن نیارم | تو بر زلفش زدن چون ماری اے باد
دلم زنهاری ست آنجا دران کوشش | که باز آری دل زنهاری اے باد
گر او نگذارد آوردن دلم را | در آویزے و بگذاری اے باد

چنان پنهانی و پیداست سحرت
که خاقانی توئی پنداری ای باد

باغ جان را صبوح آب دهید | آن شفق رنگ صبح ناب دهید

بزبان صراحی و لب جام | بالف صبح را جواب دهید

صبح چون رخش رستم اندر تاخت | ستی چو گنج فراسیاب دهید

شاهد روز را ز حجرهٔ خواب | خاطر آمد طلاق خواب دهید

توبه را طره دار سر ببرید | عقل را دلق وار تاب دهید

دل بگیسوی چنگ در بندید | جان بدستینهٔ رباب دهید

پیش کز غم بناخن آید خون | ناخنان را بلب خضاب دهید

زنگی آسا بمی سیه و جام | روم را از خز نقاب دهید

ساغر سیم پر کنید بصبح | سر بمهرش چو آفتاب دهید

غصها ریخت خون خاقانی

دیتش هم بخون ناب دهید

[illegible]

دل نام تو بر نگین نویسند
جان نقش تو بر جبین نویسند

شاهان بتو عبده نویسند
روح القدس این نویسند

رضوان لقب تو یوسف الحسن
بر بازوی حور عین نویسند

خورشید بهمت ست خدایت
ابن الله بر یکین نویسند

خاک تو بر آتش صحیفه
پنج آیت عنبرین نویسند

چون پر مگس خط تو بر لب
بر گل خط انگبین نویسند

خونی که به تیر غمزه ریزی
هم شکر تو بر زمین نویسند

تیغت که بخون نمی شود پر
بر دست تو آفرین نویسند

نقش لحجر ست بر دلت جور
کس یا رب بر دل این نویسند

بر خاک در تو خون چشم
خاقانی جرعه چین نویسند

| | |
|---|---|
| فراقت ز خونریز من درنماند | سر کویت از لاف زن درنماند |
| من آریا شم ار نه سگ آستانت | زهندو بچی کمتر عشر سخن برنماند |
| تو خواهی وگرنه بمیدان غیرت | ز زندان لشکر شکن درنماند |
| درآویخت زلفت درآویخت جانم | که صید از نگون سرشدن درنماند |
| دل از هشت باغ رخت درنیابد | هم از چار دیوار تن درنماند |
| رخت را به پیوند چشمم چه حاجت | که شمع بهشت از لگن درنماند |
| ز خونم چو من خاکی پای ورنه | که هجران خود از کار من درنماند |
| در اندیشه روزگار افتد آتش | چو من مرغ در بابزن درنماند |
| غم دل مخور کو غم دل ندارد | دل آرزو خویشتن درنماند |

بخون ریز خاقانی اندیشه کم کن
که ایام ازین انجمن درنماند

آتش عشق تو دید صبرم سیماب شد — هستی من آب شد آب مرا آب شد

از تف عشق تو دل وز تف سودا افتاد — سوخته چون سیم گشت کشته چو سیماب شد

سوخت مرا عشق تو جان بمن بازبه — کوره عجب گرم بود سوخته پرتاب شد

دوش گرفتم یکبار این همه دینار تو — چشم تو با زلف گفت زلف تو در تاب شد

هم بر ماه رخت نقب زدم در لبت — بانگ نبردم که صبح آفت نقاب شد

شب همه مهتاب و من کردم سرباری — بسکه سرشکم روان بر سر مهتاب شد

آن چه حدیث ست باز من کرد زلفت تو که — خاصه وفا در جهان گوهر نایاب شد

چیست بدیوان عشق حاصل کارم جز آنکه — عمر سبکپای گشت فتنه گران خواب شد

۴۵ هستی خاقانی ست آفت عشق ای دریغ — هر چه شبان پرورید روزی قصاب شد

[illegible]

دل بستهٔ زلف تو از من چه نویسد | جان ساکن فردوس شد از تن چه نویسد

جانی که ترا یافت بقالب نه نشیند | مرغی که ترا شد ز نشیمن چه نویسد

سرمایهٔ تو چون شدهٔ دل چه و دین چه | چون روز نشد دیدهٔ روزن چه نویسد

آن دل که نماند از تو و وصل تو چه باشد | ساغر شکست از می روشن چه نویسد

بیهوده نیارم بنفس خرمن اندوه | با داغ تو پیمانه ز خرمن چه نویسد

گفتم که کشم پای بداران خود هیهات | پای که بدام ست ز دامن چه نویسد

ای تیز سخن چرب زبان آتش عشق ست | من آب شدم آب ز روغن چه نویسد

۴۶ نامه بنویسد بتو خاقانی و عذرت
کز تو نتواند گله کردن چه نویسد

آتش عیارهٔ و آب عیارم ببرد | سیم بناگوشش او سکهٔ کارم ببرد

زلف چلیپا خمش در پی دیرم نشاند | لعل مسیحا دمش بر سر دارم ببرد
ناله کنان میدوم سنگ چو در زیر خواب | کاب من و سنگ من غمزهٔ مارم ببرد
جو جوم از عشق آنکه حالش مشکین خوست | دل چو مسکین دید خورشید مارم ببرد
رفت قرار بدانکه دل بد و زلفش دهم | دل بقراری که رفت رفت قرارم ببرد
دید دلم نقد عشق خانهٔ بام آسمان | خانه فروشی نبرد دل زکنارم ببرد
عشق برون آورد مهره ز دندان مار | آمد و دندان کنان در دم مارم ببرد

گفت که خاقانیا آب روی چون نماند
آب رخم هم بآب گریهٔ زارم ببرد

(بحر)

خاکی دلم بگرد وصالش کجا رسد | سرگشته میدود بخیالش کجا رسد
تا آفتاب سایهٔ کاهی نه بیندش | دیوانه وار چون بهلالش کجا رسد

[illegible]

[illegible]

یعنی روی او چنان روشن است که آفتاب با این ... سایهٔ او ... بهلال ابروی او ... دیوانه ... در جنون می خواهد ... رحمه الله تعالی

خود عالم پرست که سلطان غلام اوست | چون من تهی دوئی بوصالش کجا رسد

فتراک او بلند تر از چتر سنجر است | دست من گدا بدوالش کجا رسد

تا در لبش خزینه همه لعل و گوهرست | درویش راز کاست زمالش کجا رسد

تا صد هزار دانه دلها سپند اوست | عین الکمال خود بکمالش کجا رسد

عشقش چو آفتاب قیامت دلم بسوخت | عشقش قیامتست زوالش کجا رسد

۱۴۸ خاقانی آنت غم که دلم نزد او گرفت
نظاره کن ز دور که حالش کجا رسد

چون که برون ز نقاب رخسار برآورد | بر روی زمین خورشید زار برآورد

هر که بکوی تو نیم ناز فروشد | جان به یکی هزار بار برآورد

چراغ تو دل را هزار پیش دوزد | لعل تو جان را هزار کار برآورد

[illegible]

[illegible]

طبع تو با دیگران شاخ سمن بود
کار چو با من فتاد خار برآورد

۴۶
آتش عشق تو در نهاد من افتاد
دود در خاقانی آشکار برآورد

اندر آی ای جان که در پای تو جان خواهم فشاند
دستیاری کن که دستی بر جهان خواهم فشاند

پای خاکین گرد اگر چشم خوین نهر نفس
گوهر اندر خاکپایت رایگان خواهم فشاند

گرچه چنگم در برای زلف در دامن کشان
از مژه یک دامنت لعل روان خواهم فشاند

چهره‌ام جام و چشم من صراحی کن که من
چون صراحی بر سر جام تو جان خواهم فشاند

رخ ترش داری که من خوانم شکر شیرین کنی
چون ترش باشی تو شیرین جان خواهم فشاند

بس کن از سرکه فشاندن ای لب میگون که من
دل از آن میگون لبان سرکه فشان خواهم فشاند

دوستان خواهند کز عشق تو دامن در کشم
من هم کاستین بر دوستان خواهم فشاند

چون روم بر خاک افشان و خیزان چو آسمان | از فلک خاک هم بر آسمان خواهم فشاند

50 اهل گفتم هست چون دیدم که خاقانی نیافت
عذر خامان خاک توبه بر دهان خواهم فشاند

سخن با او چو موے درنگیرد | وفا از هیچ روے درنگیرد
زبانم موی شد ز آوردن عذر | چه عذر آرم که موے درنگیرد
علامت خواستم بودن دلم گفت | که اینجا هم با چنو سے درنگیرد
چه جوئی مهر کین جور آنکه او را | حدیث مهر جو سے درنگیرد
بر آن رخ اعتمادش هست چندان | چراغ از هیچ کوے درنگیرد

51 ازین رنگین سخن خاقانیا بس
که باده رنگ جو سے درنگیرد

دلم آخر بوصالش برسد | جان به پیوند جمالش برسد
زار از آن گریم و تا گوهر اشک | بنشان از لب خالش برسد
تو بتو شیفته گردم چو بمن | تو بتو پیک خیالش برسد
دل دیوانه نشیند هر ماه | چون نظر سوی هلالش برسد
صبر شد روزهٔ هجران بگرفت | تا مگر عید وصالش برسد
گرچه فتراک وصالست بلند | دستم آخر بدوالش برسد
پرشو بالی نزند مرغ امید | گر ز دولت پروبالش برسد
روز امید به پیشین برسد | ترسم آوخ که زوالش برسد

۵۲　یاد خاقانی اگر کم نه کند
بر فلک سحر حلالش برسد

| | |
|---|---|
| دل دادم و کار بر نیامد | کام از لب یار بر نیامد |
| با او سخن از کنار گفتم | در خواست شد و کار بر نیامد |
| دل گفت حدیث بوسه میکن | اکنون که بر کنار بر نیامد |
| در معنی بوسه تهی هم | گفتم دو سه بار بر نیامد |
| بس کردم ازین سخن که چندان | نقد به عیار بر نیامد |
| از هر که بکوی او فروشد | چون من به شمار بر نیامد |
| در راه غمش دو اسپه راندم | یک ذره غبار بر نیامد |

۵۳ مقصود دنیا نیست هر که در عشق
خاقانی وار بر نیامد

| | |
|---|---|
| مرا غم تو بخمار خانه باز آورد | ز راه کعبه بکوی مغانه باز آورد |

| | |
|---|---|
| دل آنکه دو اسپه زغم گریخته بود | هوای تو به سر تازیانه باز آورد |
| کرانه داشتم از بحر فتنه چون کف آب | نهنگ عشق توام درمیانه باز آورد |
| میانه صف مردان بدم چو جوهر تیغ | چو نقطه زرهم بر کرانه باز آورد |
| خدنگ غمزه زدی بر نشانه دل من | خدنگ چون نشان از نشانه باز آورد |
| دلم بخدمت زلف تو کرد چون سر گل | نکرده پای گل آلوده شانه باز آورد |
| شد آب خاکم بر باد هجر باده وصل | بیار کاتش عشقت زبانه باز آورد |
| عنان عمر شد از کف که آب می بکف آر | که دل به توبه شکستن بهانه باز آورد |
| تو عمر گم شده من به بوسه باز آورد | که بخت گم شده من نشانه باز آورد |

۵۷ هزار کوه و بیابان برید خاقانی را
سلامتش بسلامت بخانه باز آورد

[illegible]

[illegible]

اگر نه از چشم من بر خاک سیل آتشین خیزد — نترسی زانجهان سیلی کزو آتش چنین خیزد

گوزن آسا نیایم زار پیش چشم آهویت — چه یک جانم که چندین ناله زین جان حزین خیزد

کله کج کرده می آیی قبای فستقی بر تن — کمان کش چشم بادامت چو ترکی کز کمین خیزد

چو تو در خنده شیرین دو چاه از ماه بنمایی — مرا در گریه تلخم دو دریا بر زمین خیزد

بگریم تا فرا بینی سلیمانم نگین رفته — بخندی باز یاقوت سلیمان را نگین خیزد

به هجرت خوشترم زان رو که چون وصلت محال آید — به مهرت خوش شدم دانم که از مهر تو کین خیزد

چو رحم از دولت بینیم که آب از رشک می ریزم — چو چشمم آرد لبت بینم که موم از انگبین خیزد

بده عناب چون بازی کند زلف چین بر چین — مرا عناب وار از روی خون آلوده چین خیزد

تو بارش اشک خون می بار خاقانی در این اندوه — که اندوه شحنه عشق است هم شحنه از این خیزد

۵۵

بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد — دل را قیامت آمد شادان چگونه باشد

تو کام مرا آن حسنی خوبی قیاس می کن | آن کو اسیر هجرست ای جان چگونه باشد
پیغام داده بودی گفتی چگونی از غم | آن کز تو دور ماند میدان چگونه باشد
یک لحظه چون گوزنان هوی برآرم از جان | سگ جانم ار چندین هجران چگونه باشد
نالنده فراقم وز من طبیب عاجز | درمانده اجل را درمان چگونه باشد
خواهم که راز عشقت پنهان کنم زبان را | حجرای آب و آتش پنهان چگونه باشد
پیش پیام و نامه ات برخاک باز غلطم | در خون خاک صید غلطان چگونه باشد
نامه بموئی بندی وازننگ مهر سازی | در مهر ترنکوی عنوان چگونه باشد
برموئی بند نامت طوفان گریست چشمم | چندین بگرد موی طوفان چگونه باشد

۵۶ خاقانی ست واهی صد جا گسسته در بر | یارب که من چنینم جانان چگونه باشد

| | |
|---|---|
| شور عشق تو در جهان افتاد | بیدلان را از آن بجان افتاد |
| تو هنوز از جهان نزاده بدی | کز تو آوازه در جهان افتاد |
| آتشی زد غم تو در جانم | کز شرارش بر آسمان افتاد |
| تو سلامت گزین که بر جانم | از ملامت بهر زبان افتاد |
| خصم بر کشتنم سبک برخاست | گفت صیدی عجب گران افتاد |
| کار من مصلحت کجا گیرد | خاصه کین فتنه در میان افتاد |

۵۷ صورت حال و خصم خاقانی
مثل آن مار و باغبان هم وفتاد

| | |
|---|---|
| روی ترا در رکاب شمس و قمر میرود | لعل ترا در عنان شهد و شکر میرود |
| قافلهٔ عشق تو میرود اندر جهان | طائفهٔ عقلها هم باثر میرود |

| | |
|---|---|
| روی ترا در دروغ دیده نشاید ازانکه | ز آتش رخسار تو آب بصر می رود |
| پیش تو بازار عشق سخت کشاده ست صبر | لقد روان تر در و خون جگر می رود |

۵۸

حاصل خاقانی ست دفتر غمها بتو
زان چو قلم بر درت راه بسر میرود

| | |
|---|---|
| دل سکهٔ عشق میسگرداند | جان خطبهٔ عاقبت نمی داند |
| یک رشتهٔ جان بصد گره دادم | صبرش گرهی کشادنتواند |
| گفتی بمغان درو بنشین | کین آتش غم خراب بنشاند |
| رفتم بمغان و هم ندیدم کس | کو آب طرب بجوی دل راند |
| ساقی دیدم که جرعه بر آتش | می ریزد و خاک تشنه میماند |
| بر آتش سوزد آب خضر آورخ | من خاک اسیر باد او داند |
| چون خاک جرعه جو شم از غیرت | کو جرعه چرا بر آتش افشاند |

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| دل ماند ز ساقیم غلط گفتم | | آن دل که نماند از و کجا ماند |
| با آن چشم من ست و ساقی و اشکم | ق | در دست و خم سفال را ماند |
| جز ساقی و دردی و سفالی و می | | از ششدره غم مرا برهاند |
| ای پیر مغان دل شما مغانی | | آمد شد ما دگر نه رنجاند |
| خمار شما رو آن رطلی | | کو عقل مرا تمام بستاند |
| کهسار شما ندارد آن سیلی | | کو سنگ مرا زجا بگرداند |

۵۹ خاقانی نخل عشق شد تازه
کو نخل طلب کز نخل بجنباند

| | |
|---|---|
| دلبر آن به که کسش نشناسد | تو بران به که غمش نشناسد |
| ماه شب روز به از چارده شب | که نه سگ نه عسس ش نشناسد |

[illegible]

| | |
|---|---|
| مست بعاشق و پوشیده چنانکه | کس خمار هوسش نشناسد |
| دل هم از درد بجای به آنکه | هر طبیبی مجسش نشناسد |
| نج نج آن بختی مست که کس | بانگ هوی جرسش نشناسد |
| کو سواری که شود کشتهٔ عشق | عقل داغی فرسش نشناسد |
| عاشق از روی شناسی بلاست | خرم آنکس که کسش نشناسد |
| عشق را مرغ هوا می باید | کین هواگون قفسش نشناسد |
| استخوانی طلب از جای هما | که بصیر امگیش نشناسد |
| آسمان هر که بزاید نه کشد | زانکه فریادرسش نشناسد |
| روشنم بین که بخون زیر سپهر | کند آهنگ و کسش نشناسد |

۶۰ خوش نفس دارد خاقانی لیک | چرخ قدر نفسش نشناسد

[illegible]

| | |
|---|---|
| حسن تو خیال برنتابد | عشق تو زوال برنتابد |
| چون روی تو بی نقاب کرده | آفاق جمال برنتابد |
| گر بوسه ترا کنند قیمت | یک عالم مال برنتابد |
| گر بوسه سخن نگویم ایرا | دیوانه ملال برنتابد |
| جان بر تو کنم نثار رنے نے | صراف سفال برنتابد |

۶۱ خاقانی را مکش چو کشتی
بیند انکه وبال برنتابد

| | |
|---|---|
| روی تو چون نوبهار جلوه گری میکند | زلف تو چون روزگار پرده دری میکند |
| داند اگر سامری کرد بعمری درنگ | چشم تو از سحر ها حاضری میکند |
| مفلس من هم ترا از بر من می سپرد | سرکشی از تو مرا از تو بری میکند |

[illegible]

| | |
|---|---|
| گر بکشم که گهی زلف که چون شب ترا | طرهٔ طرار تو طره گری میکند |
| راضیم از عشق تو گر بدلی راضیست | لیک بدانست تو جان بری میکند |
| عقل نه همتای تست کز تو زند لاف عشق | می بشناسد حریف خیره گری میکند |

۶۲

عشق گری میکند لعل تو و طرفه آنکه
عقل چو خاقانی عشوه گری میکند

| | |
|---|---|
| روزم به نیابت شب آمد | جانم به زیارت لب آمد |
| از بسکه شنید یاربم شب | از یارب من بیارب آمد |
| عشق آمد و جام جم برآورد | زان می که خلاف مذهب آمد |
| هر بار بجرعه مست بودم | این بار قدح لبالب آمد |
| کاریکه بقدر همت افتاد | راهی که بپای مرکب آمد |

[illegible]

| | |
|---|---|
| رفتم بدرش رقیب او گفت | کین شیفته بر چه مرکب آمد |

۶۳
همسایه شنید آه من گفت
خاقانی را مگر تب آمد

| | |
|---|---|
| ماه را با نور رویش پیش مقداری نماند | مشک را با بوی زلفش نرخ بیداری نماند |
| تا برآمد در جهان آوازهٔ زلف و رخش | کیمیای کفر و دین را روز بازاری نماند |
| در جهان هر جا که یاد آن لب میگون گذشت | تا شکسته توبه و نابسته زناری نماند |
| گر درین آتش که عشق او ست در درگاه او | آبروی ماند کس را بهر آن باری نماند |
| آن زمان کز مهر و دو تا عشق او خلعت دریده | ای عفاالله خود نصیب من کله داری نماند |
| دندان زان بستان کز دست خسان گل رسید | ای عجب گوئی برای چشم من کاری نماند |

۶۴
شرط خاقانی ست با جور و جفایش ساختن
چون کند خاصه که در عالم وفاداری نماند
خاصه اکنون کاندرین

| | |
|---|---|
| زخوبان جز جگر خاری نیاید | ز بدعهدان وفاداری نیاید |
| ز ایام و ز مهر که ایام پرورد | بنسبت جز جفا کاری نیاید |
| زخوبان هر که را بیش آزمائی | از و جز زشت کرداری نیاید |
| چو نیکان گر بدی جوئی توان یافت | ز بد گر نیکی انگاری نیاید |
| ز می سر که توان کردن ولیکن | ز سرکه می طمع داری نیاید |
| دلا یاری مجوی از یار بدعهد | کزان خونخوار جز خواری نیاید |
| پری را ماند آن بی شرم اگر چه | ز مردم مردم آزاری نیاید |
| تو یاری از حریفان تا بجوئی | کز ایشان خود بجز یاری نیاید |
| چه سود از ناله کاندر چشم صحبت | از نفخ و صور بیداری نیاید |

بناله یار خاقانی شو اے دل
که از یاران ترا یارے نیاید

| | |
|---|---|
| زهر بر یاد تو شکر گردد | شام بر روی تو سحر گردد |
| درد عشق تو بوالعجب دردیست | که چو درمان کنم بتر گردد |
| تو اگر بنشاندی درد دلم | که شفا هم بگل شکر گردد |
| من کشم رطل عشق در بغداد | هم کشم گر ز سر بدر گردد |
| بر تو تا زنده ام بدل نکنم | گرچه کار جهان دگر گردد |
| برنگردم من از تو تا عمریست | آن ندانم که عمر برگردد |
| خاکروبی ست بنده خاقانی | گر قبول تو نامور گردد |

۶۶

بندهٔ خاقانی از تو سر در گشت
بس نماند که تا جور گردد

| | |
|---|---|
| عشق تو در آمد ز درم صبر بدر شد | احوال دلم بار دگر بار دگر شد |

[illegible]

عهد بد و دوری که مرا صبر و دلی بود | آن عهد بپای آمد و آن صبر بدر شد
تا صاعقهٔ عشق تو در جان من افتاد | از واقعهٔ من به همه جای خبر شد
تا باد دو زلفین ترا زیر و زبر کرد | از آتش غیرت دل من زیر و زبر شد
در حسرت روزی که بود وصل تو روزی | روزم همه تاریک بامید قمر شد
بد بود مرا حال بدان شکر نکردم | تا لاجرم آن حال که به بود بتر شد

۱۷

هان ای دل خاقانی خرسند همی باش
بر هر چه خداوند قلم راند قدر شد

آن را که غمگسار تو باشی چه غم خورد | وانرا که جان توئی چه دریغ الندم خورد
شادی برد ز شادی آنکه بروی تو جام می | از دست غم ستاند و بر دی چه غم خورد
بر درگه تو ناله کسی را رسد که او | چون طبلهای زخم گران بر شکم خورد

| | | |
|---|---|---|
| هر کس که پای داشت بعشق تو یکزمان | هرزمان | از دست روزگار دوال ستم خورد |
| عشق تو بر سر همه عشاق آب خورد | | گر مرد اوست بر سر ابدال هم خورد |
| زلف تو کافریست که هر دم بتازگی | | خون هزار کس خورد آنگه که کم خورد |

۶۸

عالم تراست گوی خاقانی آن تست
او آن حریف نیست کز تیغ تو دم خورد

| | | |
|---|---|---|
| رخ بزلف سیاه می پوشد | | طره زیر کلاه می پوشد |
| عارض او خلیفهٔ حسن است | سبب | زان قبا سیاه می پوشد |
| یوسفان را بچاه می فکند | | وز جفا روی چاه می پوشد |
| بر در آوازهای هوی بتان | | نالهٔ دادخواه می پوشد |
| آهوان را بسبزه می خواند | | دام زیر گیاه می پوشد |

۶۹

حاصل خاقانی ارچه میسد اند
آسیب زنان زبرکاه سے یوشد (نه خود)

آواز حسنت ای جان هفت آسمان بگیرد — سلطان عشق ای جان هر دو جهان بگیرد (خورشید)

زلف تو گر بعادت خود را کمند سازد — مرغ از هوا درآرد مه ز آسمان بگیرد

زلفی ست عارض تو کاندر سیاه خوبی — چون از افق برآید آفاق جان بگیرد

دریای تو فگندست هجر تو عالمی را — یا وصل خود نکوئی تا دست شان بگیرد

وصلت بکار ایشان دست از میان برآرد — از هجر تو بزردی جان از میان بگیرد

۷۰

گر خوی خوش نداری خاقانی آن ندارد
داند که خوش نگاری این راه آن بگیرد

آنچه عشق دوست با من میکند — دبا — والله از دشمن بدشمن میکند

[illegible]

خرمن[۱] ایام من با داغ اوست | از بآتش قصد خرمن میکند
این دل سرگشته همچون لولیان | باز دیگر جای مسکن میکند
همچو مرغی از بر من سپی برد | نزد بد عهد نشیمن میکند
پیش من از عشق بر سر میزند | پی هم اندر پی به پی من میکند
می برد با گرگ در صحرا گله | تا شبان در خانه شیون میکند

آه ازین[۳] دل کز سر گردن کشی
خون خاقانی بگردن میکند

عشق تو اندر دلم شاخ کنون میزند | وز دل من صبر را بیخ کنون میزند
از سر میدان[۵] دل حمله همی آورد | بر در میدان جان مرد طلب میزند
عشق تو عقل مرا کیسه بصابون زدست | وانده ما هوش را خانه فروش میزند
وز در فلک شبر دلم که وز جور انچه کرد | غری تو نیز از جفا یاری او میزند

[illegible]

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| ۷۲ جان من | فصلی از خشک و تر رفته بسمت تو لیک<br>شعر بوصف توام چو مگس بر ربیز ند | چو نسیم ست |

| | | |
|---|---|---|
| بی شاخ من بشاخ وصال تو در رسید | سیر شد | بی وهم من بوصف خیال تو در رسید |
| این چشم شور بخت ترا دیده یک نظر | | چندین هزار فتنه دران یک نظر رسید |
| عمریست کز تو دورم و در دل شکسته ام | ز آن | بی از توام سلام نه از تو خبر رسید |
| از دست آنکه دست بوصلت نمی رسد | از بهر | جانم ز لب گذشته ببالای سر رسید |
| هر تیر کز گشاد ملامت برون شد آن | سلامت | بی آگهی سینه مرا بر جگر رسید |
| با اینهمه بیک نظر از دور قانع ام | | چون از قضا و قدر مرا اینقدر رسید |

| | | |
|---|---|---|
| ۷۳ | دوری گزیدن از تو در دل نمیدهد<br>خاقانی این سخن ز دل خویش بر رسید | |

| | | |
|---|---|---|
| عشق تو آتش ست که دود از جهان برآرد | رشک | زلف تو عنبرست که آتش ز جان برآرد |
| هم باد او خورشید از رنگ خاکپایت | شفقت | واخجلتاه گویان سر ز آسمان برآرد |
| یارب چه عشق داری کار زم کس نداری | | آنرا که آشناست از خانمان برآرد |
| قصهٔ لب تو کردم زلف تو گفت هی هی | ق | از هجر غافلی تو کت از جهان برآرد |
| در زلف تو خرد شد کار دل جهانی | | لب را اشارتی کن تا کارشان برآرد |
| ای هجر مردمی کن پای از میان برون نه | | تا وصل بی تکلف دستی میان برآرد |

۴۷

خاقانی این سخن گفت و راز زبان ببسته
تا ناگهی نیاید کز تو فغان برآرد

| | |
|---|---|
| دلم ز راه هوای تو بر نمی گردد | هوای تو ز دلم برستن نمی گردد |
| بدل مجوی که با تو بدل نمی گردد | وگر مشو که غم تو دگر نمی گردد |

| | |
|---|---|
| اثر نماند ز من در غم تو این عجب است | که در دل تو ازین غم اثر نمی گردد |
| بدست کار من از فرقت تو زیر و زبر | هزار شکر کنم چون بتر نمی گردد |
| چو زر شدی همه کارم چو حل همچو لب | ز بی زریست که کارم چو زر نمی گردد |
| هم از بخت خودست این و خود عجب دارم | اگر جهان بچنین بخت بر نمی گردد |
| اگرچه آب فراقت ز فرق من بگذشت | دلم خوش است که کعب تو تر نمی گردد |

۷۵

کدام روز که پیش در تو خاقانی
شهید وار بخونابه در نمی گردد

| | |
|---|---|
| آن کو چو تو دلربای دارد | بر فرق زمانه پای دارد |
| سخت آبادست خانهٔ عشق | تا روزی تو کدخدای دارد |
| خوش عطاری ست باد شبگیر | تا زلف تو مشکسای دارد |

[illegible]

[illegible]

| | | | |
|---|---|---|---|
| چون گنز تو درین مقام دوست | | آهنگ دگر سرای دارد | |
| هیهات که روی دلربایت | | با ما بوصال رای دارد | |
| سلطان سعادت آنچنان است | | کاندیشهٔ هر گدای دارد | |
| ۷۶ | خاقانی را از آن گذشت است | | |
| | تا خاک در تو جای دارد | | |
| چون زلف یار گیرم دستم بهار بر آید | یار | چون پای دوست بوسم جانم برلب آید | |
| هر شب ز دست هجران چندان بیارب آیم | | گر دست یار بر من یارب بیارب آید | |
| کاتب | تا خط نو دمیدش بگریزم از غم او | | |
| | افضل سفر نشاید چون مه بعقرب آید | | |
| ۱ | ردیف الذال | | |
| مجنون که عیشش از غم لیلی شود لذیذ | | حرمان بکام او چو تمنی شود لذیذ | |

[illegible]

حشمت بلدت ست و کجا می رسد بصلح — کی اضطراب هیچو تسلی شود لذیذ

این تلخ گریه را شکر آمیز کن بخند — تا گریه ام چو خندهٔ لیلی شود لذیذ

چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل حال — کاری کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ

بی تربیت شمائل حسنت کمال یافت — بی آفتاب میوهٔ طوبی شود لذیذ

خاقانی خوش بود که چو بوسی کنم سوال — مانند بوسه بر لبش آری شود لذیذ

۲

دل که در گردن جان داشتمی چون تعویذ — سیل اشک آمد و انداخت بجیحون تعویذ

با میدی که ز دیدار نور روشن گردد — می نویسد همه شب چشم من از خون تعویذ

عاقبت هوش دلش رفت چو من شیدا شد — هر کرا از بهر خرد خواست ز مجنون تعویذ

نغمهٔ آه و فغان را چه سر دردی نیست — مطرب عشق مگر بست بقانون تعویذ

کس ندانست و نه بیند بجهان خورشیدی
هست تا از سر و خور در بر گردون تعویذ

آه شد آتش داغ صندل سر شد دم سرد
طرفه حالیست درون آتش بیرون تعویذ

خاقنی گشتم بدنام نیم پند پذیر
جان و تن شد چه کند فائده اکنون تعویذ

## ردیف الرای بی نقطه

۱

پیش لب تو حلقه بگوشم بنفشه وار
لبها بنفشه رنگ ز تبهای بیقرار

زان خط و لب که هر دو بنفشه و شکرند
وقت بنفشه دارم سودای بی شمار

سودا برد بنفشه به شکر چرا مرا
زان شکر و بنفشه به سودا رسید کار

البسکه غم خورم ز سپهر بنفشه رنگ
زان زلف چون بنفشه دل من بسوخت زار

| | |
|---|---|
| بازار دل بنفشه صفت تحفه کنم | اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار |
| سلطان اعظم آنکه به تیغ بنفشه فام | تیغش نمک میست برنگ بنفشه وار |
| تیغ بنفشه گونش برد شاخ سر چنانکه | بیخ بنفشه بوی دهان شراب خوار |

۲

گر پیش ما بهوی بنفشه برو نمک
خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار

| | |
|---|---|
| دل پردهٔ عشق تست برگیر | جان تحفهٔ وصل تست بپذیر |
| تن هم سگ کوی تست دانی | دانم که نیرزدت بزنجیر |
| گفتی که بجوی تا بیابی | جستیم و نیافتیم چه تدبیر |
| در کار دلی که گمره تست | تقصیر نمی‌کنی ز تقصیر |
| تیری ز قضای بد سبق کرد | آمد دل من بجست ابر خیر |

[illegible]

| | |
|---|---|
| آن تیر ز شست تست زیرا | نام تو نوشته بود بر تیر |

۲

خاقانی اگرچه هست کس نیست — هیچ

هم هیچ مگو نه هیچ برگیر

| | |
|---|---|
| ای خواجه حساب عمر برگیر | زین خط دو رنگ شام و شبگیر |
| جز خط مزور شب و روز | حاصل چه ازین سرای تزویر |
| خوانیست جهان و زهر لقمه | خوابیست حیات و مرگ تعبیر |
| جانی ز تو بستند و دادند | فرزند ترا بگاه تصویر |
| فرزند که از تو بستد ایام | آن جان بتو باز داد تقدیر |
| او زود شد و تو دیر ماندی | این سود بران زیان همی گیر |
| کین نوحهٔ نوح و اشک داود | در پوست تو نکرد تاثیر |

۴

**خاقانی از اندوه رشیدت**
**تا کی بود اشک و نوحه برخیز**

| | |
|---|---|
| خونریزی و بندیشی عیار چنین خوشتر | دل دزدی و بگریزی طرار چنین خوشتر |
| زان غمزه دود افگن آتش فگنی در من | هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر |
| هر روز بهشیاری تو تو دلم آزارے | مست آئی و عذر آری آزار چنین خوشتر |
| الحق جگرم خوردی خونریز دلم کردی | مویم بنیاز ردے پیکار چنین خوشتر |
| نو رسمی و نهان از من حوری و زیان از من | بوس از تو و جان از من بازار چنین خوشتر |
| انصاف غمت دادم کز بهر غمت زادم | غم بخورم و شادم غمخوار چنین خوشتر |
| من کشته دلم باشد تو عیسی و جان در ده | هم عاشق از بیمار به هم یار چنین خوشتر |
| اسکندر ثانی بین جمشید کیانی بین | خورشید معانی بین آثار چنین خوشتر |

| | |
|---|---|
| کیخسرو جان بخشت با فر و سیاوخش است | بهرام فلک رخش ست رهوار چنین خوشتر |
| این در دری باید از کوکب دری به | کز دست عطارد زه گشتار چنین خوشتر |
| خاقان ملک اعظم شروانشه عیسی دم | می زنده کند عالم کردار چنین خوشتر |
| این زنده منم بی تو گم باد تنم بی تو | کز زیستنم بی تو بسیار چنین خوشتر |

۵ خاقانی جان افشان بر خاک در جانان
گر عاشق صوفی جان ایثار چنین خوشتر

| | |
|---|---|
| خیز با یام گل بادهٔ گلگون بیار | نوبت شادی بکوب نو بر اکنون بیار |
| دست مقامر مبوس نقش حریفان بخوان | بزم صبوحی بساز نقل دگرگون بیار |
| شاهد دل ناشناست ورد زبان کرده | مطرب جان خوش نوست نعرهٔ موزون بیار |

[illegible]

شرط صبوحی بود گاو زر و خون رز — خون سیاوش باده گاو فریدون بیار
پیش که باده شوند خرد و شافان چرخ — بر برگ سارغان ساغر گلگون بیار
باده بکم کاشان تا خط بغداد ده — بهر لب خلکیان یک دو خط افزون بیار

٦

عصهٔ ایام ریخت خون چو خاقانی
شو دیت خون او دان می چون خون بیار

پیش صبا نثار کنم جان شگوفه وار — کو عقد عنبرین شگوفه کند نثار
ای مرد با شگوفه چه سازم طریق بس — این بس مرا که دیدهٔ من به شگوفه دار
جانم شگوفه وار شگافان شد از هوس — چون حجلهٔ شگوفه برانداخت نوبهار
هر شب که بر شگوفه شود روی آسمان — در چشم من شگوفه وش آید خیال یار
شاخ شگوفه دار امیدم شکسته شد — چون از شگوفه قبهٔ نوبست شاخسار
کو آن شگوفهٔ طرب و میوهٔ دلم — اکنون که بر طلسم شگوفست میوه دار

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| چون زان شگوفه عارض امید به نبود | امید من بمرد بطفل شگوفه دارد |

هست از شگوفه نغزتر و شوخ دیده تر
خاقانی از شگوفه امید بهی مدار

| | |
|---|---|
| بر سر من نامدست از تو جفاجوی تر | در همه عالم توئی از همه بدخوی تر |
| گیر که من نیستم شو ز خود انصاف ده | تا بجهان کس شنید از تو جفاجوی تر |
| گفتم هستی چو گل هم خوش و هم بیوفا | لیک نگفتم که هست گل ز تو خوشبوی تر |
| بود گناه من آنکه با تو یگانه شدم | نیست از آب دو چشم هیچ گنه سوی تر |
| تا دل من سوی تست بارگه صبر من | هست بکوی عدم بلکه ازان سوی تر |
| هستی خورشید حسن لاجرم از وصل تو | هر که بنزدیک تر از تو سیه روی تر |
| در صف عشاق تو کمتر خاقانی ست | لیکن در وصف تو اوست سخنگوی تر |

[illegible]

رحم کن رسم نظر باز مگیر | لطف کن لطف خبر بازمگیر
گیرم آتش زده در جانم | آخر آنم ز جگر بازمگیر
گر بمستی سخنی گفتم و رفت | سخن رفته ز سر بازمگیر
گنه کرده بنا کرده شمار | عذر بپذیر و نظر بازمگیر
گابن مهر تو در باغ دل ست | آب از گابن تر بازمگیر
از چو من هندوک حلقه بگوش | گر کله نیست کمر بازمگیر
آخر ای بوسه که روزی دادی | داده روز دگر بازمگیر
گر زکات زر بمحرم دیدی | چون خسیسان بصفر بازمگیر

هان چو خاقانی بمیدان هواست
دل بدادی سر و زر بازمگیر

[illegible]

حدیث توبه رها کن سبوی باده بیار | سرم کدو چکینی یک کدوی باده بیار

دو قبله نیست روا با صلاح یا باده | سر صلاح ندارم سبوی باده بیار

ز صبح شام که گلگونه بوی غالیه است | مرا فریب مده رنگ و بوی باده بیار

عنان شاه دل گیر دست بر خیزد | ز راه زهد بگردان بگوی باده بیار

ببین که عمر گریبان دریده می گذرد | بگیر دامنش از زره سبوی باده بیار

منادیان قدح را بجان زنم لبیک | چو من حریفی لبیک گوی باده بیار

صبوح گویم سبوح گوی چون باشم | که چون ملامتی قصه گوی باده بیار

بجویبار بهشت چکار خاقانی

دل تو باغ بهشت است جوی باده بیار

آن خال چون مشکین ببین آن روی گندم گون نگر | در خاک راه تو مرا چو دل پر خون نگر

[illegible]

هست آن پری خسارهٔ در نسل آدم شورشی | سوی بنی آدم همه زان وی گندم گون نگر

من تلخ گریم چون قدح او خوش بخندد همچو می | این گریهٔ ناساز بین آن خندهٔ موزون نگر

باغی ست طاوسی درش ماری ست افسونگر درو | شهری چه من بنهاده سر بر خط آن افسون نگر

او آتش ست و جان و دل پروانه و خاکسترش | خاکستری در دامنش پروانه پیرامون نگر

بسیار دیدی در دلم بازار جان آراسته | آن چیست کانگه دیدهٔ بازار من اکنون نگر

دل کشتهام در پای او شب زنده دارم جان من | خواهم همه شب کاسته زین رو در وزافزون نگر

من عاشق و او بی خبر او ماه نو من شیفته | او از من و من زو بدین احوال بوقلمون نگر

۱۱

در غمزهٔ جادوی او نیز نگ رنگارنگ بین
در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر

در جهان کس نیست اندوه جهان کس مخور | گوس عزلت زن دوال رایگان کس مخور

[illegible]

[illegible]

دامن اندر چین نشاط احتشام کس مبین
گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور

آنکه کس دیدی کنون مقلوب کس شد هان و هان
شیر مرد از هیچ سوگندی بجان کس مخور

چون فلک با تو نسازد باد گرا کنون بساز
گر خوری عیسی نان پس از خوران کس مخور

چون سگ و زاغ استخوان خوردن مکن اکنون گمان
از تن خود گوشت خور از استخوان کس مخور

در هنر فرزند بازے نه کبوتر بچه
صید دست خویش خور طعم از دهان کس مخور

می توانی گر گرفت از روحانیان هم زشت خواند
قدر خود بشناس و قوت از خوان خان کس مخور

آب باران خور صدف کردار وقت تشنگی
ماهی آسا آب را از آبدان کس مخور

تا کی از برزگتان روزی خوری همچون چراغ
شمع وار از خود غذای خود زخوران کس مخور

گر کسی را زعفران شادی فزاید گو فزای
چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور

چون تو اندر خانه خود میهمان خرمی
باد جان خویش خور یاد از روان کس مخور

۱۲

بدان که خاقانی جهان را ز مردمی کس نماند
خون دل میخور که نوشت باد نان کس مخور

ترا کعبهٔ دل درون تا دمار | برون دیر صورت کنی زرنگار
زهی کعبه ویران کنی دیر ساز | تو از اهل فیلی ترا اصحاب غار
گر اینجا بسنگی نیائی فرود | هم از تو بسنگی برآید دمار
اگر آذل به پیلی کنی قصد سنگ | هم آخر بمرغی شوی سنگسار
مبر قفل زرین کعبه بدانکه | در دیر را حلقه آید بکار

۱۳

رهت سنگلاخ ست خاقانیا
خرت سم فگندست با رنج بار

پیام دوست نسیم سحر دریغ مدار | بیا ز گوشه نشینان خبر دریغ مدار
بچشم من نکند هیچ کار سرمهٔ طور | غبار تازه ازین رهگذر دریغ مدار

[illegible]

کنون که بر کف تست آبروی من موقوف | روا منم که ای چشم تر دریغ مدار

علاج رخنهٔ دل به ازین نمی باشد | دوباره کاوش یک نیشتر دریغ مدار

۱۴۳

بجام پیر مغان برز هوش خاقان را

برای گم شدهٔ ره رهبر دریغ مدار

سرهای سر اندازان در پای تو اولی تر | در سینهٔ جانبازان سودای تو اولی تر

ای جان همه عالم ریحان همه عالم | سلطان همه عالم مولای تو اولی تر

ای داور مهجوران جان داروی رنجوران | صبر همه مستوران رسوای تو اولی تر

خواهی که کنی یاری آن یار منم باری | گر کشتنیم بارے در پای تو اولی تر

خرم ترم از گلبن کز خوی تو ام غمگین | گر هیچ کنم تسکین صفرای تو اولی تر

دل گر همه در ماند جان بر سرت افشاند | چون جای تو او دارد او جای تو اولی تر

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| رای تو بکین توزی دارد سر جانسوزی | چون پیش لبت دوزی هم رای تو اولی تر |

تا تو بپری مانی شیدای توام دانی
یک شهر چو خاقانی شیدای تو اولی تر

۱۵

| | |
|---|---|
| فتاده ام بطلسم کشاکش تقدیر | نه گرد خانه بدوشم نه خاک دامنگیر |
| دل رمیده و شوق بهانه خود دارم | که دیده است دو دیوانه را بیک زنجیر |
| چه ظرفها که نه بستم ز رهنمائی دل | دلیل رهزن و من مست خواب و راه خطیر |
| خدا ز یارت فتراک دل نصیب کناد | رمیده خاطرم از دام راه بی تاثیر |
| نفس کشیدن مرغ اسیر پر دارست | مباد صید رهائی شوی ز دام صفیر |
| دلی که بال و پری در هوای خاک نزد | ندید خواب شگفتن چو غنچه تصویر |
| ز سینه تا بلب آئین نیشتر دارم | حدیث از جگر پاره می کنم تفسیر |

تو گر به نقص عنقا غبار خواهی شد | چرا غزال قناعت نمی‌کنی تسخیر
ز فیض دولت بیدار دیده میخواهم | که صبح را دهم از گریه توشه شبگیر

تو خاقنی که بتاراج امتحان رفتی
زگرد کوره دارسنگی طلب اکسیر

## ردیف الزاء

روز عمرم در شب افتادست باز | وز شبم روز رعنا زادست باز
گوئی اندر دامن آمد پای دل | کز سر آن در سر افتادست باز
چون نشینم کز که خورشید امید | راست بالای سر استادست باز
قسمم هر یک جرعه بود از جام جم | آن من تا خدا یخ دادست باز

همچو آب از آتش و آتش در آب | دل بجوش و تن بفریاد ست باز
شاید م کالماس بارد چشم از انکه | پند من بر کوه پولاد ست باز
شد زبانم موی و شد مویم زبان | از تظلم کین چه بیداد ست باز
سینهٔ من کاسمان در خوان اوست | از خرابی محنت آباد ست باز
از فتره در آتشین آبم که دل | غور این غمها برون داد ست باز

۲

رخت جان بربند خاقانی ازانکه
دل در غم خانه بگشاد ست باز

ای دل از زنار نگسستی هنوز | رشتهٔ پندار نگسستی هنوز
خاک شهری خون تست از کوی یار | پی از کوی یار نگسستی هنوز
تن چو جان از دیده با دیدار ماند | دیده زان دیدار نگسستی هنوز

در سر کار هوا شد دین و عمر

| | |
|---|---|
| در سر کار هوا شد دین و عمر | هم نظر زان کار نگسستی هنوز |
| بر سر بازار عشق آبت برفت | پا از آن بازار نگسستی هنوز |
| تاختی بر پشت همت سالها | تنگ آن رهوار نگسستی هنوز |
| رشتهٔ جانم ز غم یک تار ماند | شکر کن کان تار نگسستی هنوز |

۳

لاف یک رنگی مزن خاقانیا
کز میان زنار نگسستی هنوز

| | |
|---|---|
| نیز در چاه امل جز رسن عمر دراز | مصلحت نیست که گردند بهم محرم راز |
| قصه کوته نکند توشه اگر خاک دری | چرخ را گر در کند این سفر دور و دراز |
| درگه شیر خدا شاه عرب جان عجم | که جدا گشته ز گردون چو حقیقت ز مجاز |
| عاجزم تشنهٔ اظهار خطاب آمده ام | خسروا رخصتی از گوشهٔ چشم اعجاز |
| ای که در وصف جلالت شده آغاز انجام | ای که در کنه کمالت شده انجام آغاز |

| | | |
|---|---|---|
| دعوی باد با و لاف سکون و سرعت | | نسبت برق با و نسبت سحر و اعجاز |
| کاکل افشانی و افروختن بال و دمش | | بر سر کوه عقابی ست که دارد پرواز |

۴ خاقنی چار طرف را بجہاند از خواب
گاہ آرام چو در خواب بہ بیند تگ و تاز

| | | |
|---|---|---|
| عکس در آئینۂ ما رخ پاک انداز | | خیز و در دیدۂ این ملح عیان خاک انداز |
| احتیاجی نبرم از پے دولت بہا | | سایۂ بر سرم از طرۂ پیچاک انداز |
| ساقی آن می چکنم کا ورد م بیہوشی | | تو بہ پیمانۂ من بادۂ ادراک انداز |
| نیست شایان کمانی تو اگر نخچیرم | | کردہ قربان سر حلقۂ فتراک انداز |
| این سخن دوش بمن پیر مغان میفرمود | | آبرو ریزی اگر بر قدم پاک انداز |

۵ خس شو از بند تعلق بطلب آزادی
آتشی آور و خاقانی بخاشاک انداز

| | |
|---|---|
| دهان شیشه کشا صبح شد شراب بریز | می بساغر من همچو آفتاب بریز |
| هلال عید بود بر سپهر پا بر کاب | بجام ساقی گلچهره می شتاب بریز |
| نقاب برفگن و آتشی بجانم زن | ز دیدهٔ تر من همچو شمع آب بریز |
| دلم ز دست تو آباد گر نمیگردد | بیار آتش و در خانهٔ خراب بریز |
| لب تو داد بدستم قدح ز شربت قند | در وز روی عرقناک خود گلاب بریز |
| گهی که پیش تو جرم مرا حساب کنند | تو رشحهٔ ز کرمهای بی حساب بریز |

بهین بدیدهٔ انصاف نظم خاقانی
طبق طبق ز جواهر بر انتخاب بریز

## ردیف السین

۱

| | |
|---|---|
| ازین ده رنگ ترکاری نه پندارم که دارد کس | ازین بی نور ترکاری نه پندارم که دارد کس |
| مرا زلف گره گیرش گره بر دل زند عمدا | ازین تیره گره کاری نه پندارم که دارد کس |

[illegible]

| | |
|---|---|
| نماند ماز رشتهٔ جانم بجز یک تار خون آلود | ازین باریک تر تاری نپندارم که دارد کس |
| دهم در همین پیوندای وصل دو گیتی را بیک مویش | ازین سان سوز بازاری نپندارم که دارد کس |
| نسیم صبح جانم را ودیعت آور د گوشش | ازین به تحفه درباری نپندارم که دارد کس |

۲

اگرچه زیر هر سنگی چو خاقانی صد بینی
ازین برتر سخن باری نپندارم که دارد کس

| | |
|---|---|
| بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس | تا اوست اندرون دل خرم نیافت کس |
| منسوخ شد حدیث جهان زانکه در جهان | هرگز دو دوست یکدل و یکدم نیافت کس |
| آن حال کز وفای سگی باز گفته اند | دیرست تا ز گوهر آدم نیافت کس |
| در ساحت زمین مطلب کیمیای انس | کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس |
| چندین مگوی مرهم مرهم که هر که بود | در خستگی فرو شد و مرهم نیافت کس |

یافته نشود در ساحت زمین این مطلب عمده ترین جستن از قبیل محال ست ۱۲ منه رح شعر چو گفته چنانکه می کند در قول خود مگر زاد بیل می آورد که چون کسی در ماند خسته حالی خستگی محبت و عشق روز باید یقین شناسی که از آن زخم مرهم برامید گرفته می برد و جان به سلامت برد چه جای اندمال جراحت و یافتن صحت ۱۲ منه رحمه الله تعالی

| | |
|---|---|
| در چار بالش عدل ای ازبساط دو کون | کانجا دم مرا مسلم نیافت کس |
| چون قفل دیره آلت بندست روز و شب | زان لاجرم کلید در غم نیافت کس |

۳

خاقانیا ز عالم وحدت بجوی انس
کانفاس عیسی از دم او قم نیافت کس

| | |
|---|---|
| مه بنجویم مه مرا روی تو بس | گل نبویم گل مرا بوی تو بس |
| عقل من دیوانهٔ عشق تو گشت | بندش از زنجیر گیسوی تو بس |
| اشک من باران می آرد ولیک | از پی باران خم موی تو بس |
| آینه از دست بفگن کز صفا | پشت دست آینه روی تو بس |
| رنگ زلفت بس شب معراج من | قاب قوسین دادابروی تو بس |
| طالب ظل همای نیستم | سایهٔ دیوار در کوی تو بس |

[illegible]

آسمان در خون خاقانی چراست
کین مهم را نامزد خوی تو بس

رهنما گشت مرا ناله و افغان جرس
برنیایم وگر از عهدهٔ احسان جرس

ما درین بادیه این مشت غباریم ضعیف
سر و دستی نرسانیدیم بدامان جرس

چه درین بادیه مجنون کند آرام که نیست
خاطرش جمع ز فریاد پریشان جرس

نشود بسته دهن گر طپش دل و اشد
اعتباری نبود بر لب خندان جرس

خاقانی اخفا چه کنم حال دل محرومی
هیچ پنهان نشود درخم نمایان جرس

ای پرتو رخسار تو برق افگن فانوس
شمعی چکند پیش تو در مسکن فانوس

در بزم تو شب از پر پروانه و از شمع
نرگس شگفد این همه در گلشن فانوس

افروزد اگر حسن تو در بزم چراغی — آتش فتد از شمع به پیراهن فانوس

با شمع که در بزم کند گرم کناری — خونست ز پروانه بر گردن فانوس

در محفل ما روشنی از حسن تو باشد — از شمع بلی جان بدمد در تن فانوس

عشاق نسوزند نهان تا که بود حسن — پروانه نگردد گهی پیرامن فانوس

خاقان نبرد جان شبی از ناوک آهم — برخود بکشد شمع اگر جوشن فانوس

## ردیف الشین

۱۰

کشد تو بر تن نخچیر تیر از شوق پیکانش — بدل چون رنگ برگ گل بید و درخم نمایانش

همین بس در بهارستان محشر خونبهای من — غبارش بوی گل شد در رکاب گرد جولانش

گل پیمانه در دستش ز خجلت غنچه میگردد
بعارض تا فتاد از تاب بی گلهای خندانش

نشانش ز کمی پرسی سراغش از کمی گیری
گرفتاری گرفتارش پریشانی پریشانش

ببالد خرمی بر نوبهار او چه کم دارد
تبسم ارغوان زارش تماشا گرستانش

میان انجمن ناگفتنی بسیار سے ماند
من دیوانه را تنها برید آخر بدیوانش

در آغوش دو عالم غنچهٔ زخمی نمی گنجد
هجوم آورده بر دلها زبس تاراج مژگانش

اگر مخمور اگر مستم ز چشم یار سے دانم
مرا از من جدا کرده اشارتهای پنهانش

پریشان میشوی حال دل عاشق چه می پرسی
نمی داند اجل تعبیر یک خواب پریشانش

بنازم شان بیقدری من کان بی دست و پا بودم
که گر دید از شرف مسند کف دست سلیمانش

ز نیرنگ هوا و از فریب آرزو خاقان
دلت خلدست خالی ساز از طاؤس سلطانش

دل معشوق و عاشق غنچهٔ خار مغیلانش | چراغ وادی ایمن فروغ ریگ رخشانش
دل آشفته در زنجیر موج سایهٔ خارش | من لب تشنه پیمانهٔ چشم غزالانش
لب هر ساغر در بزم مستی یا علی خوانش | دل هر قطره در بحر هستی سبحه گردانش
سحاب دست او میگشت در صبح ازل پیهم | اگر دریای بخشیدن ابدی بود پایانش
نم هر قطره از آشوب طوفان بسته ایمانش | دل هر ذره در تسخیر عالم بسته پیمانش

نمیگردد تسلی ذره خاقانی بمن حاصل
بجای قطره گر خورشید بارد ابر احسانش

بر دل که غم تو داغ کردش | خون جگر آمد آب خوردش
چون کوششم با غمت که گردون | کوشیده نبود هم نبردش
در درد فراق تو دل تو | جان داد نکرد هیچ دردش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دور تو گذشت روز عمرم　　نزدیک شد آفتاب درشش
در بابل اگر نهفت شمعی　　زینجا بکشم بباد سردش
وصل تو دواسپه صورت باد　　هیهات کجا رسد بگردش
خاصه که بشعر بی نظیرست　　در جملهٔ آفتاب گردش

خاقانی را جهان سراید
دریاب که نیست یار دردش

کو نسیمی که مرا سوی گلستان کشدش　　بگریبان من آویزد و دامان کشدش
در میان دو بلا دل چکند خاطر جمع　　گه گهی کاکل و گه زلف پریشان کشدش
جان نمی آیدم از سینه برون زود بیا　　تا که چشم تو بسر نیچهٔ مژگان کشدش
جذبهٔ خواب زلیخاست بیوسف معلوم　　که بدولت کدهٔ مصر ز کنعان کشدش

[illegible]

[illegible]

کو بآن ترک کماندار که تیرم بزند　　چند لختی ز دلم همرهٔ پیکان کشدش
تشنه می‌پرم افسوس که غمخواری نیست　　تا مرا بر لب آن چاه زنخدان کشدش
چشم مخمور ترا می نه کند رفع خمار　　تا نه پیمانهٔ از خون شهیدان کشدش
ما اسیر آن همه لب تشنهٔ آب تیغیم　　کاش یک روز هوس جانب زندان کشدش

صرصری اینقدر از گریهٔ خاقان بگذر
زود باشد که همه تیغ بطوفان کشدش

عقل ما سلطان جان می خواندش　　فتنهٔ آخر زمان میخواندش
نسر طائر تا لب خندانش دید　　طوطی شکرفشان میخواندش
تا ملاحت را بحسن آمیخت ست　　هر که این می بیند آن میخواندش
تا لبش را لب نخوانی زینهار　　زانکه روح القدس جان میخواندش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا خیال چهره اش در چشم ماست — هرچه در کون است کان میخواندش

گوئیا از اختران چشم من — هرکه دیدست آسمان میخواندش

در محبت جان را خاقانیا

در بر دل رائگان میخواندش

٦

چو بخنده باز یابم اثر دهان تنگش — صدف گهر نماید شکر عقیق رنگش

بکند رخ بناخن بگزد لب بدندان — همه ساحران بابل ز دو چشم شوخ و شنگش

اگر از قیاس جانرا جگر آهنین نبودی — نتواندی کشیدن به ستم دل چو سنگش

بگه صبوح زهره ز فلک همی سراید — رسد ای صوت زارش ز نوای پر چنگش

چو گشاد تیر غمزه ز خم کمان ابرو — گذرد ز سنگ خارا سر او و دل خدنگش

لب دوست لعل و شکر من اگر نه شور بختم — شکرین است من سخنان چنین شکر تنگش

| | |
|---|---|
| لب آن دوست آب حیوان ولم از طلب سکندر | خضر وگر شوم من اگر آرمی بچنگش |

## ردیف الصاد مهمله

| | |
|---|---|
| صنم میگو و در میخانه میرقص | نوای می زن و مستانه میرقص |
| عجب ذوقی بود بارقص مستی | تو نیز ای باده در پیمانه میرقص |
| برافشان دست بر ناموس انگه | میان محرم و بیگانه میرقص |
| بجان با غیر جانان در میامیز | بتن با عاقل و دیوانه میرقص |
| دل از تمکین شود بی ذوق زنهار | گهی کودک شو و طفلانه میرقص |
| چو خون از زخم صیدی گشته بیهوش | چو دل در سینهٔ پروانه میرقص |

| | |
|---|---|
| مشو خاقانی رهین باغ و بلبل | ببانگ جغد در ویرانه می رقص |

[illegible]

[illegible]

[illegible]

## ردیف الضاد المعجمه

فصل گل است و شکر نسیم بهار فرض — می در پیاله واجب و گل در کنار فرض

چندان اسیر شد دل وارستگان که گشت — شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض

پیدا غمزهٔ تو چو زه بست بر کمان — گردید عشق ناوک او بر شکار فرض

ترسیم که ترک غمزهٔ زنهار دوست ست — بر شکر گوی زخم کسند زنهار فرض

از بسکه قابلیت عشق تو داشتم — کردم عطای حسن تو بر کردگار فرض

منت بود ز میکده جذب نسیم می — در در گوش بناصیه جذب غبار فرض

زان مانده ام ز طاعت من کز هوای نفس — بر گردنم نهاده طبیعت هزار فرض

انکار فیض شاهد و می فرض بر فقیر — بر ما اطاعت صنم میگسار فرض

تا کی سوال سنت و فرض ای فقیه خیز — ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض

خاقانی اهل صومعه ساغر بده که هست
بر صوفیان باده نهان کش خمار فرض

[illegible]

[illegible]

[illegible]

## ردیف الطای مطبقه　۱

| | |
|---|---|
| گر بگویم ز نظر دوست نهان ست غلط | ور بگویم که بهر دیده عیان ست غلط |
| شش جهت فیض پذیر از نظر رحمت اوست | ور بگویم که بسوی دگران ست غلط |
| می کشد زارم و اصلا گنهی نیست مرا | ور بگویم که مرا دشمن جان ست غلط |
| تیر دلدوز شهیدان همه از ترکش دوست | ور بگویم که ازان شست و کمان ست غلط |
| جز کمان هیچ ندارم بکف از صدق خبر | ور بگویم که همین محض گمان ست غلط |
| صدق اسرار درون عقل ببرهان سنجد | همه رازان غلط انکار وران ست غلط |

خاقان از بیخبری خواند غلط انشاری
گوهرش گر بشناسی که چه کان ست غلط

۱

## ردیف الظاء المعجمه

در پیش او میروم غافل چه خط | ظلم بر من می شود مائل چه خط
در گلستان سیر صحرا می کنم | بس ندامت میشود حائل چه خط
تهمت ست ای خوش نگاهان تهمت ست | دل نمیدارند ز اهل دل چه خط
چون نباشد یار هم بستر بشب | خود بگوئی از مه کامل چه خط
بی سیه گیسوی زهره سحر فن | برده هاروت از چه بابل چه خط
می شده روشن بساغر چون چراغ | شمع در فانوس زین محفل چه خط

۲

یار غافل جان دهی خاقانیا
می کنی بر خویش این مشکل چه خط

[illegible]

اگر تو خنده کنی از گل و شراب چه حظ — وگر تو زهر دهی تشنه را از آب چه حظ

اگر بسایهٔ حسن تو جویم از خورشید — ز دشمنی شب و مهر آفتاب چه حظ

کمال حسن و نشاط جمال در جلوه است — هزار سال نهفتنش در نقاب چه حظ

عنان این دل صد جان شکسته را بگذار — ستم نوازشها از ده خراب چه حظ

ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت — اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ

سبوی دردکشان محتسب شکست بلی — اگر دلی نخراشد ز احتساب چه حظ

تلافی غم شب می کنم بخواب صبوح — اگر نه تلخی غم بشکند ز خواب چه حظ

نشاط فارغ و اندوه عاشق است شراب — اگر ملال نیفزاید از شراب چه حظ

بگو که گوش بواعظ نمی کند خاقان — ندیم می کده را از آیت عذاب چه حظ

## ردیف العین

۱

باز این منم بصد دل خشنود در سماع | دیوانه وش ز نغمهٔ داؤد در سماع

رویم بروی دلبر قوال در سرود | دستم بدست شاهد مقصود در سماع

پرهیز ای فرشته که اینک بعرش و فرش | افشاندم آستین می آلود در سماع

باز این چه شور هست که خونابه ریز شد | چندین مرا ز زخم نمک سود در سماع

زاهد که بود زمزمه دشمن پذیر عشق | آمد به نیم زمزمهٔ عود در سماع

هنگام مردن است طپیدم بخون بسی | دایم چو بی غمان نتوان بود در سماع

خاقانی یاد آمده بزم سرود باد
بر روی آتش آمده چون دود در سماع

# ردیف الغین المعجمه

۱

چنین که آمده منظور طلعت شاه چراغ | بناز گو بشکن گوشهٔ کلاه چراغ
ز نور معرفت حق بشاه در سخن ست | صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ
بروشنی شب و روز زمانه یکسان ست | از آن زمان که جهان مجلس ست شاه چراغ
فروغ ناصیهٔ روزگار چهرهٔ اوست | که برفروخت بدلها ز مهر نگاه چراغ
چراغ هستیش از نور مطلق ست که هست | بچشم فقر چراغ و بچشم جاه چراغ
چراغ تا شد منظور شه بدست ادب | فلک گذاشته بر گوشهٔ کلاه چراغ
براه معرفت حق خود ست هادی خویش | چراغ را نبرد کس به پیش راه چراغ

طواف انجمن شه چراغ راه دل ست
ورای خاقنی زین انجمن بخواه چراغ

[illegible]

## ردیف الفاء

بار بسیدان ما فوج بلا بسته صف | پای فلک در میان رسم امان برطرف

خرقه تنگاقان شوق بی دف و نی در سماع | جبهه فشانان شده تابع قانون و دف

جان قدیم اشتها مانده همان ناشتا | وین تن حادث غذا معدن آب و علف

چیدم و دیدم تمام آبی و تابی ندشت | میوه کاین چار باغ گوهر این نه صدف

گفتیم ای خود فروش خود چه متاعی بگو | گر بخری شب چراغ ورنه فروشی خزف

بشنو و بو کن اگر مستی و مغزیت هست | رمز من لو کشفت لحظة من عرف

ره روی خاقانیا دوری منزل مبین | رو که مدد می کند همت شاه نجف

[illegible]

## ردیف القاف

... مذهب عشق ‖ ... مشرب عشق

... ‖ ... مکتب عشق

... عشق ... ازل ‖ ... شب عشق

... عشق ... مراد است ‖ ... شب عشق

... کعبه ... الکفر دین ما ‖ ... مذهب عشق

قاآنی رخت ... از چشم خلق گم شد
زان جنون اگر گوئی این بود مطلب عشق

[illegible]

## ردیف الکاف عربی

این زخمهای کاری بر مغز جان مبارک
عید شهادت ما بر دوستان مبارک

دیدم بعشوهٔ رفت باز آمدن بباوش
ناموس هم عنان تافت بر دوهان مبارک

اینک بیا ببالین افسانه گو در آید
ای چشم ناغنوده خواب گران مبارک

گویند کفر زلفی بر دین زند شبی خون
بر گوش دین فروشان این امتحان مبارک

بر ما خجسته بادا دوزخ فروزی عشق
طوبی و حور و کوثر بر این و آن مبارک

ای خلوت محبت عادت چگونه خواهم
تشویش بوسهٔ تو بر آستان مبارک

آمد نسیم شوقی گلهای درون شگفت
این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک

خاقانی ز آتش دل مبهوتی و خروشی
داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

## ردیف الکاف فارسی

۱

هر نقش قدم چشمهٔ خونست درین رنگ　　خضر و من سرگشته جنونست درین رنگ

از دل به طواف سر کوی تو رسیدیم　　نقش پی ما داغ درونست درین رنگ

آن را که خبر از ره مقصود نباشد　　از جادهٔ عقل تو برونست درین رنگ

آن تشنهٔ آوازه که خوانند سرابش　　این قافله را راه نمونست درین رنگ

نقش پی مجنون نه کند راه نمائی　　دیوانگی هر که فزونست درین رنگ

رخشنده هلال خم شمشیر تو از دور　　دیدیم همین جلوه شگونست درین رنگ

در هر قدم شوق بصحرای دگر برد
خاقانیا هرگز نه شگونست درین رنگ

## ردیف اللام

صد مهر می نهم بلب گفتگوی دل | تا گرد غم بشکوه نجنبد ز روی دل

دامن به سلسبیل نیالاید آنکه او | در چشمه سار درد کند شست‌وشوی دل

جمعیتی نیافت پریشانی دلم | تا روی غم فشرده ندیدم بروی دل

ای کفر و دین حلال کنیدم که می‌برم | اینک ز دیر کعبه سلامی بکوی دل

گم شد بکوی عشق دلم کو چراغ حسن | تا آفتاب عقل کند جستجوی دل

جان نزا چه غم که برآورده به عشق | دل را بعادت غم و غم را بخوی دل

انداختیم مرهم و الماس ریختیم | آن بر مزار راحت و این در گلوی دل

باصد غم آشناست دلم دست ازو بدار | ترسم غمی عنان تو گیرد ببوی دل

[illegible]

مولانا مولوی سید محمد صادق علی رحمة الله علیه

| | |
|---|---|
| تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد | برداشتیم دست غم از آبروی دل |

۲
خاقانی یکدو جرعه چون بیخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

| | |
|---|---|
| در دیده بافسانه و افسون رود از دل | صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل |
| ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی | اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل |
| آن هر که بدل ره ندهم روز سلامت | آنها که در آشوب شبیخون رود از دل |
| از بسکه دل سوخته ام تشنه صلح ست | هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل |
| دیگر بکنم دست ز رو بوالهوسان میل | گر آرزوی ملک فریدون رود از دل |

خاقان ره مجنون مرد این در دزده رو نیست
اگر بیهوده گر دیدن هامون رود از دل

روز نوروز ست یار و روز وصال | دارد این مه سربسرت در رهال
از شفای نور چشم سلطنت | یافت دلها صحت از رنج و ملال
کرده تا شمع این خطا آتش ز سنگ | سرنمی آرد برون از انفعال
شد از آن رو دوزخی آتش که کرد | سرکشی زین دودمان بی زوال

۴
بی گنه خاقانی و زنجیر موج
خون اویس زین گنه باشد حلال

باد این حشمت مبارک ذوالجلال | غم بزیر دست باشد پایمال
بی نوایان زر بدامن می برند | ده چه جشن ست اینکه باد الایزال
ریزش دست گهر را کرده است | خوار چون باران بعین برشگال
بسکه زین جشن مد محتاجان غنی | در بدر گردد کرم بهر سوال

مولانا مولوی سید محمد صادق علی رحمة الله علیه

| | |
|---|---|
| سر فراز ند از سر و پایش که خلق | بی سر و پای بود زین بس محال |
| خانها از نقد مالامال شد | ریخت از بس مال بر بالای مال |

خاقنیا بس این دعا می‌کند
با بقا عمر ترا باد اتصال

## ردیف المیم

| | |
|---|---|
| تا حضرت عشق را ندیمیم | در کوی قلندری مقیمیم |
| هر میکده را فدای گانیم | هر درد پرست را ندیمیم |
| کو شده نه از پی بهشتیم | جو شده نه از پی جحیمیم |
| ما بنده اختیار یاریم | وازاد ز جنت و نعیمیم |

گر عالم محدث ست گو باش | ما بار سرے عاشق قدیمیم
بی زحمت پیرهن همه سال | از یوسف خویش با شمیمیم
آن آتش را که عشق از و خاست | گاه ابراهیم و گه کلیمیم
بس روشن سینه ایم اگرچه | در دیدهٔ تو سیه گلیمیم
اصل گهر خلیفه داریم | عالی نسبیم گر یتیمیم

این رشته که افضلی بیک دم | در چار سوے امید و بیمیم

الصبوح ای دل که با بزم قلندر ساختیم | چون مغان از قبلهٔ می قبله بر ساختیم
شاهد آن آتشین لب آب دندان آمدند | کاب کار و کار آبی را بهم در ساختیم
خواجهٔ جان گو مسلسل باش چون راهب که ما | میر داد مجلس از زنار و ساغر ساختیم

[illegible]

[illegible]

کشتی ز رد شت ساقی تا بجان لنگر زدیم — کفی از دریای عیسی برگ معبر ساختیم

کشتی ما در گذشتن خواست از عیسی ولیک — هفته هم سوزن عیسی لنگر ساختیم

آن زنان کز آتشین کوثر شدیم آبرو و لب — عنبرین دستارچه از زلف دلبر ساختیم

بر پری روی سلیمانی برافشاندیم پاک — حلها کز اشک داودی مزور ساختیم

غصه عالم نمی‌شاید فرو بردن به دل — زان بمی با عالمی ناکس برادر ساختیم

خاک مجلس بود خاقانی بهوی جرعه — هم بهوی جرعه خاکش معنبر ساختیم

بکوی عشق تو جان در میان براه نهم — کلاه بنهم و بر سر کلاه نهم

کرم بپختگی عاشقان فرود آرے — خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم

کرم ز تیغ جفای تو ذره ذره کنند — نه مرد درد تو باشم گرت گناه نهم

بباغ وصل تو گر شرط من بریده سرود | هزار طوطی دو عوض یک گیاه نهم
بآسمان شکن آه من ثیان درست | مراد آه توسوی در کنار آه نهم
اگر بخدمت دست تو در رسد لب من | ز دست بوس تو یارب چه دستگاه نهم
بجام عشق توام تا خط سیاه دهند | منم که سر بخط آن خط سیاه نهم

۴
گدای کوی تو خاقانی ست فرمان ده
که این گدای ترا داغ پادشاه نهم

ای قوم الغیاث که کار اوفتاده ام | یاری دهید کز دل یار اوفتاده ام
از زمرهٔ وان حضرت او باز مانده ام | از کاروان فتاده ز کار اوفتاده ام
در صدر دیده که چه اقبال دیده ام | بر آستان نگر که چه زار اوفتاده ام
از این دو اسپه قافلهٔ صبر در گذشت | من در میان راه و غبار اوفتاده ام

مولانا مولوی سید محمد صادق علی رحمة الله

اندر بلا همی کند آزمون یکی | در آتش از برای عیار اوفتاده ام
ای کاش بار عام نرفتی ز دوش من | اکنون که پای بردم بار اوفتاده ام

۵ خاقانی عزیز سخن بوده ام دریغ
آخر چه اوفتاده که خوار اوفتاده ام

یک نظر دوش از شکنج زلف او در دیده ام | زیر تار هر شکنجی یک جهان در دیده ام
دوش آن بود که جانم ز آنمیان گویی کجاست | مرغ ماهی آرمیده من نیارامیده ام
بی میانجی زبان و رحمت گوش از زبان | لا بها بنموده و لبیکها نشنیده ام
گوهر که چشم زاد آفتاب روی تو | هم ز دست اشک دریای غمت پاشیده ام
از نحیفی همچو تاری رشته در عقد او | لاجرم هم بستر او هم در او پوشیده ام
گرچه آن خوش لب جهان خرمی را برفروخت | من به دندان محنت او را بجان بخریده ام

۶ او مرا بی رحمت من دوست دارم لاجرم
دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیده ام

[illegible]

وا بشد دست دوست را بچه جویم — نطق فرو بست حال خود بچه گویم

نیست کس غمگسار خویش بکه باشم — هست غم بی کنار لهو چه پویم

چون بد را اختیار نیست مرا با — گرد سرا پرده مراد چه پویم

ز حشم بالا را چو کعبتین همه چشم — رنگ عنار را چو آئینه همه رویم

از در من عافیت چگونه درآید — چون نشود پای محنت از سر کویم

بسکه شدم کوفته در آتش اندوه — گوی مردم نه ام که آهن و رویم

تیره شده ام زبس درنگ درین خاک — کاش که اجل سنگ برزدی بسویم

بخت زمن دست شست شاید اگر من — نقش امید از رخ نیاز بشویم

چون دل خود را بغم سپارم ازین رای — دشمن خاقانیم مگر که نه اویم

[illegible]

زنگ دل از آب روی شستیم | در درد و هوا سبوی شستیم
دل را بکنار جوی بردیم | از یار کنار جوی شستیم
از شهر شبا دو اسپه راندیم | از خون جگر چهار سوی شستیم
جان را بوداع آفرینش | از عالم تنگ خوی شستیم
سجاده بهشت باغ بردیم | در راه بچار جوی شستیم
مه قند ز شب مه قند زر روز | چون دست ز هر دو موی شستیم
گفتی که دهان بهفت خاک آب | از باد خسان بسوی شستیم
گفتی ز جهان بسته دست | در کوش جهان بکوی شستیم
ارزن صفتی با آب مروی | حیض همه رنگ و بوی شستیم
زان نفس که آبروی جستی | جستم | ما دست ز آبروی شستیم

| | | |
|---|---|---|
| ۸ | خاقانی دار تختهٔ عمر<br>از ابجد گفت وگوی شستیم | |

این خود چه صورت است که من پای بست اویم
وین خود چه آفت است که من زیر دست اویم

او زلف را بر غم دل من شکسته داد
من دل شکسته زانم کاندر شکست اویم

هر نیم شب ز کوی خرابات بر در او
نعره زنان بر آیم یعنی که مست اویم

یک شب وصال داد مرا قاصد خیالش
با آن بلند سرو که چون سایه پست اویم

مانا که صبح صادق غماز بد دگر نه
این فتنه از که خاست که من نیم پست اویم

آواره شد بشهری و آگاه شد به شاهی
کو عشق دان من شد من بت پرست اویم

| | | |
|---|---|---|
| ۹ | خاقانی دگر شوم و جان برفشانم | تا چون که نیست گشتم داند که هست اویم |

[illegible]

[illegible]

گفتم آه آتشین بس کن بترس از خاک توام | نه مسلسل بحر آیم ما هوسناک توام

مهره افعی است آن لب مهر از لب [illegible] | ای گزنده آستانه من گزنده تریاک توام

گفت هجر تلخ داند خوش شد لب این پیر مست | من بداغ انجا میخانه خوشی ناپاک توام

بسکه سر بسته چو غنچه درد سر آرم چو بید | چون بنفشه گو نه نشکنم کز سر چالاک توام

خاک خوشبو می بری کاین هوا بگذارد است | بر خود از خود کاخر از روز هوا خاک توام

قفل مهر از سینه خاقانی بر انداز [illegible]

نو کلید گنج خانه خاطر پاک توام

۱۰

نام تو چون بر زبان می‌آیدم | آب حیوان در دهان می‌آیدم

تا لب من خاکبوس کوی تست | هر دم از لب بوی جان می‌آیدم

گر قدم بر آسمانم پیش تو | فرق سر بر آسمان می‌آیدم

[illegible]

| | |
|---|---|
| با همانم خوانده در کام دل | هر نواله استخوان می آیدم |
| دار هان زین وامگاه غم مرا | کار ردی آسمان می آیدم |
| ما به عشق تست چون واصل ست | شاید از عمر زیان می آیدم |

11 در صفت عشاق خاقانی منم
کاسپ معنی زیر ران می آیدم

| | |
|---|---|
| از تف دل آتشین دهانم | زان نام تو بر زبان برانم |
| ترسم که چو صبر از غم تو | نام تو بسوزد از زبانم |
| فریاد که ز آتش دل من | فریاد بسوخت در دهانم |
| بالای سر ایستاده روزم | در پستی غم فتاده جانم |
| مشتی خاکم سبک تر از باد | هم کشتی آهن گرانم |
| گر آهن نیستی تف آه | با خود بر روی بر آسمانم |

| | |
|---|---|
| چون ریم آهن زبند آهن | با لوده سوخته روانم |
| لب تشنه ترم زسنگ گزیده | از دست کس آب چون ستانم |
| در کوی کسی آب چون توان خواست | کاتش ندهند رایگانم |
| دور از تو زبی تنی که هستم | چون وصل تو هست بی نشانم |
| مجهول کسی نیم شناسد | من شاعر صاحب قرانم |

از من اثری نماند مانا که
خاقانی دیگرم ندانم

۱۲

| | |
|---|---|
| کفرست راز عشق پنهان چرا ندارم | دارم بکفر عشقت ایمان چرا ندارم |
| سوزی زساز عشقت در دل چرا نگیرم | رمزی زراز مهرت در جان چرا ندارم |
| آتش بخاک پنهان دارند صبح خیزان | من خاک عشقم آتش پنهان چرا ندارم |

عیدست اینکه بر جان کشتن حواله کردی — چون کشتنی ست جانم قربان چرا ندارم

نی کم سعادت ست این کاندغم تو در دل — چون دل سرای غم شد شادان چرا ندارم

تا خود پرست بودم کارم نداشت سامان — چون بیخودی کارم سامان چرا ندارم

مهتاب را بویران رسم ست نور دادن — پس من سراچهٔ جان ویران چرا ندارم

ریحان بهر سفالی پیداست آن من کو — من دل سفال کردم ریحان چرا ندارم

۱۳

خاقانیم والله سیمرغ هست و گه نیست — من هست و نیست گیتی یکسان چرا ندارم

نازی ست ترا در سر کمتر نه کنی دانم — دردیست مرا در دل باور نکنی دانم

چه شود سر اندازی بر خاک سر کویت — گر بوسه زنم پایت سر بر نکنی دانم

گفتی بدهم کامت امانه بدین زودی — عمری شده زین وعده کمتر نکنی دانم

[illegible]

[illegible]

بو سهم که خطا کردی زان کرده پشیمانم | دانی که خطا کردے دیگر نکنے دانم
گر کشتنیم باری هم دست تو و تیغت | خود دست بخون من هم تر نکنے دانم
گه گه زنی از شوخی حلقه در خاقانی | زندانے | خانه همه خون بینی سر در نکنے دانم
گرچه بعراق اندر سلطان سخن گشتی | جز خاک در سلطان افسر نکنے دانم

۱۴۳ هان ای دل خاقانی سر در سر کارش کن
اما هوس وصلش در سر نکنے دانم

بمیدان وفا یارم چنان آمد که من خواهم | زدیوان هوا کارم چنان آمد که من خواهم
ز دفتر فال امیدم چنان آمد که می جستم | ز قرعه نقش پندارم چنان آمد که من خواهم
مرا یاران سپاس ایزد کنند امروز کز طالع | بنامیزد دل و یارم چنان آمد که من خواهم
چه نقش ست اینکه طالع بسته با جامه عمرم | طراز کار داد و ارم چنان آمد که من خواهم

[illegible]

چه دام است اینکه بخت افگند کان آهوی صید افگن / بیکدم صید گفتارم چنان آمد که من خواهم

مرا بر کعبتین دل ششش نقش آمد از وصلش / زهی نقش کو این بارم چنان آمد که من خواهم

دلا سر بر زمین دارم کله بر آسمان افشان / کز آن ماه کله دارم چنان آمد که من خواهم

بیا ای آن مژده در ابروی چشم وصالش را / کنون ناجسته دربارم چنان آمد که من خواهم

چه عذر آرم که بگشایم زبان بسته چون بلبل / کز آن گلبرگ مینوام چنان آمد که من خواهم

ز آن لب وی جهان دارد که چون عیسی است جان پرور / دوای جان بیمارم چنان آمد که من خواهم

۱۵ صبوحی ساز خاقانی و کارم آب کن یعنی / که امشب کار بارم چنان آمد که من خواهم

از هستی خود کی یاد دارم / جز سایه نماند یادگارم

[illegible]

درشه سایه زمن بریده گردد / غم نیست عجب که روزگارم
چون سایه زمن برید سایه / چون سایه زمن امیدگارم
از همنفسان مرا چراغیست / زان هیچ نفس زدن نیارم
زان بیم که هم نفس نمی زد / درکام نفس زدن وا رم
چون همنفسی کنم تمنا / برآئینه چشم برگمارم
ترسم زنفاق آئینه هم / زان هم نتوان که دم برآرم

خاقانی داروام ایام
از کیسهٔ عمر مے گذارم
۱۶

مرا گفتی چه سرداری سر سودای تو دارم / من آنگه جان او دارم که جانراجای ودارم
از و تا جان اگر فرقی کنم کافر دلی باشم / بخاکپای او کامید خاک پای او دارم

[illegible]

گر او از لطف نام خود مرا مقبول خود داند — نیم بیشم که چون خاصان قبول رای او دارم

اگر دل در غمش گم شد چه شاید کرد گو گم شو — دل اینجا از سگان کیست تا پروای او دارم

بن هر موی را گر باز پرسم تا چه سر دارد — ندا آید که سر دارم باین سودای او دارم

بجان او که زو جان را بدر دادست خرسندی — که جان را ی خویش و در جان افزای او دارم

شکارم کرد زلف او چو آنش سر خرد زانم — که در گردن کمند زلف در دو پهنای او دارم

۱۷ اگر صد جان خاقانی ببالایش بر افشانم — خجل باشم که این خلعت زبر بالای او دارم

چون تلخ سخن رانی تنگ شکرت خوانم — چون کار بجان آری جان دگرت خوانم

زهر غم خویشم ده تا جان خوشت گویم — خاک در خویشم کن تا تاج سرت خوانم

اشک دل من هر دم سرخ است کبود از تو — خوش رنگی زین پس تو عیبی هنرت خوانم

[illegible]

| | |
|---|---|
| چون درد تو ام گیرد دامان غمت گیرم | آیم بسر کویت وز در بدرت خوانم |
| زین خواندن بی‌حاصل بستم لب و بس کردم | هم کم شنوی دانم گر بیشترت خوانم |
| گفتی که چو وقت آید کارت بر ازین سازم | این عشوه مده کانگه افسون گرت خوانم |

از محنت خاقانی بس بی‌خبری و یحک
دانم نه شنوی در خط گر بیخبرت خواهم

۱۸

| | |
|---|---|
| گر رحم کنی جانان جان بر سرت افشانم | ور زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم |
| معلوم من از عالم جانیست چه فرمائی | بر خنجر تو باشم یا بر سرت افشانم |
| بر سوزن مژگانم صد رشته گهر دارم | در دامن تو ریزم یا در برت افشانم |
| آری بکف از خنجر چون چشم من از گوهر | من گوهر عمر خود بر گوهرت افشانم |
| گر گوهر جان خواهی تا در کمرت دوزم | دردانهٔ دلی خواهی هم بر گوهرت افشانم |

[illegible]

[illegible]

طاوس خود آرائی در زیور و زیبائی — گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم
با من بسلام خشک یدوست زبان تر کن — تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشانم
خاک در سلطان را افسر کن و بر سر نه — تا بر کله داری من بر سرت افشانم

۱۹

ای پیکر روحانی بنمای بخاقانی
تا دیدهٔ نورانی بر پیکرت افشانم

ما پیشکش تو جان فرستیم — گر دست رسد جهان فرستیم
جانم چه سگ و جهان چه خاکست — تا بر درت این و آن فرستیم
بل دام لبت نداده باشم — آنگه که هزار جان فرستیم
در قیمت لعل تو چه دارد — پندار هزار کان فرستیم
دندان مزد سگان کویت — بپذیری اگر روان فرستیم

این لاشه تنی کشیده در جل | بر آخور پاسبان فرستیم

بس عذر در آخر تو خواهم | در ابلق آسمان فرستیم

قصه بتو هر نفس نویسم | قاصد بتو هر زبان فرستیم

دیده همه زان تست بگذر | تا مرغ بآشیان فرستیم

۲۰ خاقانی راهزار گنج ست | یک یک بنو رایگان فرستیم

دیده در کار لب و خالش کنم | پیشکش هم جان و هم مالش کنم

کعبه جان او و عیدی دل هم اوست | جان و دل قربان همه سالش کنم

چون مرا در راه کعبه است این چو آن | بس طواف خاک امسالش کنم

ماه من اشتر سوار آید چو ماه | دیده سقا سینه حمالش کنم

ناقه را چون ماه بر کوهان برد | نام چرخ مشتری فالش کنم
ناقه گر پای بر پالین نهد | بوسه گر هم پای بر بالش کنم
گر مهار از رشته جان سازمش | هم زره رخسار خلخالش کنم
گر دلم سوزد سموم بادیه | بس مفرح کز لب و خالش کنم

۲۱ کمترین هندوی او خاقانی است | گر پذیرد نام مثقالش کنم

دل بسودای بتان دربسته ام | بت پرستی را میان دربسته ام
دل بتا نزاد دادم و شادم از آنکه | سنگ بشاخ گلستان دربسته ام
پخته غمهای عشقم لاجرم | دم ز خامان جهان دربسته ام
گوش بنهادم بآواز صبوح | در دم سبوح خوان دربسته ام

[illegible]

| | |
|---|---|
| باز تسبیح آشکارا افگنده‌ام | باز زنار نهان دربسته‌ام |
| گردن امید خود را تا قه وار | بس جرسها کز کمان دربسته‌ام |

۲۲ ددهره خاقانی

لاشهٔ عمر از هوس خوش می رود
مهرهٔ رنگینش از آن دربسته‌ام

| | |
|---|---|
| بصفت عاشق جمال توایم | بخبر فتنهٔ خیال توایم |
| خاصم پندار سوخته جگران | در هوس پختن خیال توایم |
| چه عجب گر ز وصل محرومیم | ما کجا محرم جمال توایم |
| غرقهٔ عشق تشنهٔ وصلیم | کارزومند زلف و خال توایم |
| رو مکن خشک جان ما بپذیر | که برآورد خشک سال توایم |
| جای تو در دل شکستهٔ ماست | که تو ریحان و ما سفال توایم |

[illegible]

| | |
|---|---|
| ازلی خدمتت پدید آییم | که تو عیدی و ما هلال توایم |
| بسلاست که در دو سر بدهیم | زانکه ترسنده از ملال توایم |
| همه تن چشم سوی تو نگران | الکعبتین وار دست مال توایم |

۲۳

گفت خاقانی ارچه هیچ کسیم
خار از گلبن کمال توایم

| | |
|---|---|
| امروز دو هفته است که روی تو ندیدم | آن ماه دو هفته از خم موی تو ندیدم |
| ماه منی و عید من و من مه عیدے | زان روی ندیدم که بروی تو ندیدم |
| چون روی تو دیدم نفس صبح زغیرت | در آینهٔ صبح بهوی تو ندیدم |
| تن غرقهٔ خون رفتم و دل تشنهٔ امید | کز آب وفا قطره بجوی تو ندیدم |
| سگ جان شدم از بس ستم عالم سگدل | روزی نظری از سگ کوی تو ندیدم |

باد درد فراق تو بجان میبریم الحق | در ران زکه جویم که زخوی تو ندیدم
بر بستیم در صومعه در نگذشتم | کانجا چو خودی در تک و پوی تو ندیدم
پای طلبم سست شد از سخت دویدن | هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم

۲۴ خاقانی اگر بیهده گفت از سر مستی | مستی به از و بیهده گوی تو ندیدم

ق

ای جفت دل من از تو فردم | وی راحت جان ز تو بدردم
تا با دل و جان من تو جفتی | من از دل و جان خویش فردم
رنجی که من از پی تو دیدم | دردی که من از پی تو خوردم
بر کوه بیازمای یک بار | تا چه بشناسی که من چه کردم
من شاخ وفای مردمی را | کی چو تو شکسته بیخ کردم

[illegible]

دادی دل و جان نهم بشفقت | در ششدره اوفتاد نردم

ای سرو سهی که در فراقت | چون زرین نال زار و زردم

بیجاده اشارتست در تو | رخساره چو کهربای زردم

با لشکر هجر تو همه سال | زامید وصال در نوردم

با آتش و آب دیده و دل | گرد در تو چو باد گردم

بر رهگذر بلاست وصلت | در رهگذر بلا نبردم

عشق تو بجان خویش دادم | تا عمر بسر شود بدردم

۲۵ خاقانی بیار سود در عشق | بسیار خیال گرم و سردم

| | |
|---|---|
| خویش خویش از عشق تو جانی میکنم | ور دگر در دیده کانی میکنم |
| بر سر عقل آستینی می زنم | از در صبر آستانی میکنم |
| هر چه غیری از تو لافی میزند | از سر غیرت جهانی میکنم |
| تا دلم کردی نشان هجر تیر | صد خدنگ از هر نشانی میکنم |
| تا سنان انداز شد مژگان او | هر دم از سینه سنانی میکنم |
| مار ضحاک ست زلف و کز غمش | ق قصر شادی هر زمانی میکنم |
| در تن خویش از برای قوت او | مغز از هر استخوانی میکنم |

۳۶ بر نگین جان خاقانی مقیم
مهر مهر مهربانی میکنم

[illegible]

من در طلب یارم ز اغیار نیندیشم | پایم بسر گنج ست از مار نیندیشم

صبرم بعیاری او هیچ ست دو جو کمتر | من نیم جو از سیم کز نار نیندیشم

جو جو شدم از عشقش او جو بجوی داند | او را بجوی زین غم غمخوار نیندیشم

گر زان رخ گندم گون اندک نظری یابم | زین جان که جوی ارزد بسیار نیندیشم

خاک که دلم خون شد در خون من اندیشد | اندیشم از آزارش راز ار نیندیشم

گر هیچ رسد بر دل دندان سگ کویش | تشریف سر دندان هر بار نیندیشم

در جان بن دندان در عرض لبش آرم | هم پیشکشی دانم بازار نیندیشم

گر کار من از عشقش با شحنه در افتد | از شحنه نترسم من وز دار نیندیشم

۲۶ گر با سر تیغ افتد کار سر خاقانی | بر تیغ سر اندازم وز کار نیندیشم

[illegible]

دل را بغم تو باز بستم | جان را کمر نیاز بستم

تن گوسگ تست هم بکویت | بر شاخ گلشن نیاز بستم

از دل بدلت رسول کردم | در دیده زبان راز بستم

دیدیم رخت که قبله ماست | زان سو که توئی نماز بستم

خونین مژه از پی خیالت | در چشم خیال باز بستم

بر بوی خیال زود سیرت | خواب شب دیرباز بستم

جان از پی گرد موکب تو | بر شرزه ترکتاز بستم

مرغی که کبوتر هوای تست | برگوشه دام باز بستم

جوری که ز غمزه تو دیدم | بر عالم کینه ساز بستم

خاقانی وار لاشه عمر
بر آخور خاص باز بستم

[illegible]

[illegible]

یارب از عشق چه سرگشته و بی خویشتنم
دست گیرید مرا تا دست بزلفش بزنم

گر بمیدان رود آن بت نگذارید دمی
بو که هشیار شوم برگ نثاری بکنم

نگذارم که جهانی بجمالش نگرند
شوم از خون جگر پرده پیشش بتنم

یا مرا بر در میخانه آن ماه برید
کین خمار من از آنجا هم از آنجا شکنم

صورت من همه او شد صفت من همه او
لاجرم گفتن من نشنود اندر سخنم

نز تنم هیچ دری نام نگویند آن کیست
چو بگویند مرا باید گفتن که منم

نیم جان دارم و جان سایه ندارد بر من
من بجان میزیم و سایه جان ست تنم

از ضعیفی که تنم هست نهان گشته چنانکه
سالها هست که در آرزوی خویشتنم

گر مرا پرسی و چیزی بتو آواز دهد
آن نه خاقانی باشد که بود پیرهنم

| | |
|---|---|
| نزل عشقت جان شیرین آورم | هدیهٔ الفت دل و دین آورم |
| چون شراب تلخ شیرین درکشی | پیشکش صد جان شیرین آورم |
| پیش عناب لبت عناب وار | روی خون آلوده بر چین آورم |
| پیش بالای تو هم بالای تو | گوهر از چشم جهان بین آورم |
| واپسین یار منی در عشق تو | روز برنای پیشین آورم |
| چون بیاد کعبتین گرم کف | کعبتین از نقش پروین آورم |
| نیم روز خاکی چه بوسم پای تو | بر سر از تاج تو تمکین آورم |
| عاشقان دل دادن آیین کرده‌اند | من بتو جان دادن آیین آورم |

۲۹ عار چون داری ز خاقانی که فخر
از در تاج سلاطین آورم

نیم شب پی گم کنان در کوی جانان آمدم ‌‌ همچو پیچان سایهٔ پیچان به پیچان آمدم

کوی او جان را شبستان بود رحمت بر نیافت ‌‌ سایه بر در ماند چون من در شبستان آمدم

چون سگان دست هم پیش سگان کوی دوست ‌‌ داغ بر رخ طوق در گردن خروشان آمدم

آتش رخسار او دیدم سپند او شدم ‌‌ بی من از من نعره بر سر زد پشیمان آمدم

سوزن مژگانش از دیبای رخسارش مرا ‌‌ خلعتی نو دوخت کو را دوش آن آمدم

دوش جامی میکشید و جرعها بر من فشاند ‌‌ خاک او بودم سرای جرعها زان آمدم

از حسود انش نیندیشم که دام فضل او ‌‌ باک غوغا که برم از خوان سلطان آمدم

با چراغ آسان نشاید بر سر گنج آمدن ‌‌ من چراغ آه چون بنشاندم آسان آمدم

۱۳۱

شامگه زین سر نه عاشق کاستان بوسی شدم ‌‌ صبحدم زان سر نه خاقانی که خاقان آمدم

| | |
|---|---|
| در عشق ز تیغ و سر نیندیشم | در کوی تو از خطر نیندیشم |
| در دست تو چون بدست ماندم | از شب شدن و گذر نیندیشم |
| پروانهٔ عشقم او فتان خیزان | کز آتش تیز تر نیندیشم |
| یک بوسه ز پایت آرزو دارم | جان از که بیشتر نیندیشم ق |
| این آرزو هم بخش و جان بستان | تا آرزوی دگر نیندیشم |
| با دل گفتم که ترک جان دادی | دل گفت کزین قدر نیندیشم ق |
| گفتا که دلم ز جان نیندیشی | گفتا که حق ست گر نیندیشم |

۳۲ خاقانی دار بر سر کویت
سر بنهم و هیچ بر نیندیشم

[illegible]

[illegible]

صادق علی

[illegible]

وقت آن است کزین دیر فنا درگذریم
کاروان رفته و ما بر سر راه سفریم

زاد ره هیچ نداریم چه تدبیر کنیم
سفر دور و دراز است و ولی بیخبریم

پدر و مادر و فرزند و عزیزان رفتند
وه چه ما غافل و مستیم چه کوته نظریم

دمبدم میگذرند از نظر ما یاران
اینقدر دیده نداریم که بر خود نگریم

خانه و خانقه و منزل ما زیر زمین
ما بتدبیر سرا ساختن و بام و دریم

گر همه مملکت و مال جهان جمع کنیم
لیک جز زیر زمین گور ز دنیا نبریم

خانهٔ اصلی ما گوشهٔ خوابستان است
خرم آن روز که این رخت بآن خانه بریم

پادشاها تو کریمی و رحیمی و غفور
دست ما گیر که درماندهٔ بی بال و پریم

۳۳
یارب از لطف و کرم عافیت خاقانی
خیر گردان تو که ما در طلب خواب و خوریم

[illegible]

مادل بدست مهر تو ارزان باز داده ایم | کاندر طریق مهر تو گرم اوفتاده ایم

ما رطلهای درد تو ارزان در کشیده ایم | کز رمزهای عشق تو سری گشاده ایم

گفتی که دل بداده و فارغ نشسته اید | اینک برای دادن جان ایستاده ایم

ما آستین ناز تو از دست کی دهیم | چون دامن نیاز بدست تو داده ایم

تا همقدم شدیم سگ پاسبانت را | از فرق فرقدان قدم برنهاده ایم

کس را چه دست بر ما گر عاشق توایم | مولای کس نه ایم نه آزاد زاده ایم

۳۴
ماهم پیاده بهدم خاقانیم و بس
کو راه باده خانه که جویای باده ایم

تا سر پی زلف او فگنده همی دارم | چون شمع گهی گریه گه خنده همی دارم

گه لوح وصالش را سربسته همی خوانم | گه پاس خیالش را شب زنده همی دارم

[illegible]

سلطان جهان ست او من بر در ایوانش | تن خاک همی سازم جان بنده همی دارم

تا کرد مرا بسته با دام دو چشم او | چون پسته دل از حسرت آگنده همی دارم

جان تحفهٔ او کردم گر نیست سزای او | زین روی سر از خجلت افگنده همی دارم

بر جان گذشته ما هر گز نکنی حسرت | امید بالطافش آینده همی دارم

۳۵

از مصحف عشق او فال دل خاقانی
گر خود بهلاک آید فرخنده همی دارم

ترا در دوستی رای نمی بینم نمی بینم | مرا اندر دلت جائی نمی بینم نمی بینم

تمنا می کنم هر شب که چون یابم وصال تو | ازین خوشتر تمنائی نمی بینم نمی بینم

بهر مجلس که بنشستم توی در چشم من ایرا | که چون تو مجلس آرائی نمی بینم نمی بینم

زهر اشکی که از رشک فرو بارم بهر باری | کنارم کم ز دریائی نمی بینم نمی بینم

اگرچه زیر و بالای ترا من دوست میدارم | که چون تو سرو بالائی نمی بینم نمی بینم

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| نتالیدم ز تو هرگز ولی این بار می‌نالم | که رحمت را محابای نمی‌بینم نمی‌بینم |

۳۶
چگونه نغمه خاقانی نسازم عندلیبا
چو او گل گلشن آرای نمی‌بینم نمی‌بینم

| | |
|---|---|
| ز باغت بجز بوی ورنگی نه بینم | خود آن بوی را هم درنگی نه بینم |
| زهی وهم هم عشق تو باد و آتش | که خود در شما آب و سنگی نه بینم |
| چه دریاست عشقت که هرچند در وی | صدف جویم الا نهنگی نه بینم |
| همه خلق در بند بس بینم آخر | بهست یک آزاد و رسنگی نه بینم |

۳۷
چو خاقانی از بهر صید دل خود
به از تیر مژگان خدنگی نه بینم

[illegible]

[illegible]

از دهر غدر پیشه وفای نیافتم — وز بخت تیره رای صفای نیافتم

بر رقعهٔ زمانه قماری نباختم — کو را بهر دو نقش دغای نیافتم

آن شماندانم دانم که تا منم — کار زمانه را سر و پای نیافتم

ق

سایه هست هم‌نشین و ناله است همدمم — بیرون ازین دو لطف نمای نیافتم

ای سایه نور چشمی وی ناله انس دل — کاندر یگانگی چو شمای نیافتم

از دوستان عهد بسی آزموده ام — کس را بگاه عهد وفای نیافتم

زین پس برون عالم جویم وفا و عهد — کاندر درون عالم جای نیافتم

بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه وار — کز هیچ سینه بوی رضای نیافتم

مانا کرم ز مردمی بعدم باز رفت از انکه — نگذشت یک زمان که جفای نیافتم

در بوستان عهد شنیدم که میوه هست — جستم بچند سال گیاهی نیافتم

[illegible]

| | |
|---|---|
| زان طبع‌ها که دیگ سلامت همی پزد | خوش‌خوارتر ز چرخ اباهای نیافتیم |
| بر زخم‌ها که بازوی ایام می‌زند | سازنده‌تر ز صبر دوامی نیافتیم |

۳۸ خاقانیا بنال که بر ساز روزگار
خوشتر ز نالهٔ تو نوایی نیافتیم

| | |
|---|---|
| ز باغ عافیت بوی ندارم | کز دل گم گشت و دلجوی ندارم |
| برانم بازوی خون از رگ چشم | که با غم زور بازوی ندارم |
| از آن پل بر دلم خواهد شکستن | کز آب عافیت جوی ندارم |
| بنازم مجلسی کز سایهٔ خویش | هم آنجا مجلس آشوبی ندارم |
| چه پویم بر پی مردان عالم | کزان سر رحبا گوی ندارم |
| بهر سوی مراد خواست از کیست | که اینجا محرم موی ندارم |
| بنالم کار زو بخشی نه بینم | بگریم کاشنا روی ندارم |

گر از حلوای هر خوان بی نصیبم — ز سکبای هر ابروی ندارم
درین عالم که آب روی من رفت — بدان عالم شدن روی ندارم
من آن زن فعلم از روی خجالت — که بکری دارم و شوی ندارم
نه خاقانی من است و من نه اویم — که تاب درد چون اوی ندارم

۳۹

گو صبح که بار شب کشیدم — در راه بلا تعب کشیدم
صبرم نکشید تا سحر زانکه — از موکب غم شغب کشیدم
جانم هم نکشد بحیله تا روز — من تا به سحر عجب کشیدم
زنده بامید صبح ماندم — تا صبح بدین سبب کشیدم
آزرم ز خمار چشم میگون — بی آنکه می طرب کشیدم

[illegible]

[illegible]

صبح بگلاب ژاله بنشان — این درد سری که شب کشیدم
بر چرخ کمان کشیدم از دل — در آتش دل لهب کشیدم
تیرم همه بر نشان نشد راست — هر چند کمان بچپ کشیدم
پر آبله شد دلم ز بس تف — کز سینه بسوی لب کشیدم
کردم طلب و نیافتم اهل — اکنون قدم از طلب کشیدم
۱۴۰ خاقانی وار خط ناخواست — بر عالم بو العجب کشیدم

گر بعیار کسان از همه کس کمتریم — با هیچ کسان رابعه از همه محرم تریم
گر بامیدی که هست دولتیان خرمند — ما بقبولی که نیست از همه خرم تریم
گر تو بگوئی مراد راه مسلم روی — ما بسر کوی عجز از تو مسلم تریم

صاف طرب شرب تست چونکه فراهم شویم | دردی غم قوت ماست وز تو فراهم تریم
غصهٔ تلخ از درون خندهٔ شیرین زنیم | روی ترش خوش کنیم برگل تر کمتریم
گر تو چو بلغم بر هر لاف کرامت زنی | ما ز سگی دم زنیم وز تو بکرم تریم
عمر من عمرای دریغ رفت بباد محال | ور خوی خجلت ز عمر از مژه پر نم تریم
اگرچه بهین عمر رفت وز به پیشین رسید | راست چو صبح پسین از همه خوشدم تریم

۱۴ گفتی خاقانیا از غم تو بی غمیم
گر تو ز بالی غمی ما ز تو بی غم تریم

کو نزل عاشقان که بمنزل رسیده ایم | جان نوربان دهیم که نادیده دیده ایم
بی جوش خون چو موکب سالار گذشته ایم | بی چتر زر چو آتش لشکر دو دیده ایم
از پشت چار لاشه فرود آمده چو عقل | بر هفت مرکبان فلک ره بریده ایم

[illegible]

[illegible]

گلگون ما که آبخور از اصل دیده بود / بر آب وصف مرکیوان شنیده ایم

در عالمی که راه ز ظلمت بظلمت است / از نور سوی نور به شبخون گزیده ایم

ایدل صلای قرصهٔ رنگین آفتاب / کز ره بلای آخر رنگین بریده ایم

ای میزبان میکده ایثار کن بما / پیغوله که از پی غولان رسیده ایم

۴۲ خاقانی الغیاث که بس ناشتابیم / زان می بده که وی بصبوحی چشیده ایم

در نیم شب چو صبح پسین بر رسیده ایم / در ملک نیم روز به پیشین رسیده ایم

بیم است از آنکه صبح قیامت کنون دمد / ما صور زاهٔ صبحدمی در دمیده ایم

ما ناوکی و دعوت ما تیر ناوکی / تیری کز او علامت سلطان میده ایم

از صبح و شام هم بزر شام و سیم صبح / سلطان چرخ را بغلامی خریده ایم

بر خاک کوی ریخته ایم آبروی از آنکه | تر شده ایم از آب کجا سگ گزیده ایم
آزاد رسته از دره در بند حادثات | رستی چو زران بباغ زخار آرمیده ایم
چون چار هفته مه که بنحو سپید در خرد | یک هفته زیر سایهٔ خاصان خریده ایم

دل را کبود پوش صفا کرده ایم از آنکه
خاقانی بر فلک که چو خورشید دیده ایم

تم

دیده را د طلبش بی خورد خوابی بخشم | اشک دریا شده را رنگ گلابی بخشم
گر دهد چشم ترم سلطنت دریائے | مردمان را چه قدر جامهٔ آبی بخشم
ترک خونخوار اگر بر سر یغما آید | در کف او سند خانه خرابی بخشم
گر کند بخت دلم را نمک بریان خوب | نقد جان نیز بانعام کبابی بخشم
زاهد از مرتبه ساغر می آگه نیست | این متاعی بکسی رند و شرابی بخشم
دولت هر دو جهان آید اگر در دستم | نکنم دیر براه توشتابی بخشم

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| ۴۴ | ریخت ابر قلم مایهٔ نیسان خاقان<br>این گهر به که بدامان سحابی بخشم | |

| | |
|---|---|
| چقدر توبه کردن ز مغان حجاب دارم | بکدام رو بگویم که هوس شراب دارم |
| بخیال طرهٔ تو دل جمع شد پریشان | تو از آن خبر نداری که چه پیچ و تاب دارم |
| ز سیاه غمزهٔ تو به کجا کجا بنالم | که من از تطاول تو دلکی خراب دارم |
| بتصور تو باشد شب و روز بسته چشمم | تو مبر از این خیالی که بدیده خواب دارم |

| | | |
|---|---|---|
| ۴۵ | در و بام را فرو ریخت غمزهٔ تو خاقان<br>گله بر زبان که دارم من از این سحاب دارم | |

| | |
|---|---|
| از سلامت نشان نمی یابم | و ز ملامت امان نمی یابم |
| نیست شب کز رخ و زشکیبم | صد بهار خزان نمی یابم |
| دل گم گشته را ببین چو کم | سالها شد نشان نمی یابم |

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| بخت اگر آسمانی ست چرا | | من دران پاستان نمی یابم |
| خوارش افگندی بخاک چه سود | | راه بر آسمان نمی یابم |
| هنر و بخت را ہمے جویم | ق | ہر دو در یک مکان نمی یابم |
| خود بگرداب و آتش اند این دو | | که بهم صلح شان نمی یابم |
| چون نترسم که در نشیمن دیو | | ہیچ تعویذ جان نمی یابم |
| یک جهان آدمی نمی بینم | | مردمی در میان نمی یابم |
| دشمنان دست کین برآورند | | دوستی مهربان نمی یابم |
| همه فرعون گرگ پیشه شدند | | یاری از دوستان نمی یابم |

زان نمط کار روی خاقانی ست
جای جز بر کران نمے یابم

طاقتی کو بسر منزل جانان برسم / ناتوان مورم و خود کو بسلیمان برسم

خضر لب تشنه درین بادیه سرگردان داشت / راه ننمود که بر چشمهٔ حیوان برسم

شب تار و ره دور و خطر مدعیان / تا در دوست ندانم بچه عنوان برسم

عوض شکوه کنم شکر چو یوسف اظهار / من بدولت اگر از سیلی اخوان برسم

بلبلان خوبی صیاد بیان خواهم کرد / اگر این بار بسلامت بگلستان برسم

قطرهٔ اشکم و واماندهٔ فراوانی ضعف / طاقتی نیست که از دیده بمژگان برسم

در شهادت گه عشق ست رسیدن مشکل / خاقانی راه چنان نیست که آسان برسم

دردی که مراهست بمرهم نفروشم / در عاقبتش صرف دهی هم نفروشم

گر محرم غم گشته دل زند بدردی / کین راز بدل مژدهٔ خرم نفروشم

رازی که چو نای از لب یاران شنودم   ق   از راه زبان بر دل همدم نفروشم

آری منم از نای زبان گم شده اسرار   الا ز ره چشم به محرم نفروشم

چون نای شدم نیست شدن مایهٔ هستی   این نیست بهستی ابدم نفروشم

کو تیغ که مفتاح نجات ست سرم را   کان تیغ بصد تاج سر جم نفروشم

۴۸ خاقانیا لب خنده زنان زهر کنم نوش   زهری که بصد مهرهٔ ارقم نفروشم

ای خواجه من و تو بدو عالم نفروشم   شادی نفروش تو و ما غم نفروشم

دستار بسر پوش زنان دادم و حقا   کانرا به همین حلهٔ آدم نفروشم

زان مقنعه کان شاه به بهرام فرستاد   یک تار ز صد مغفر رستم نفروشم

زین خام که دارم جگر پخته بریزش   روزی بهزار اطلس معلم نفروشم

| | |
|---|---|
| این یکشبه خلوتی که بهر هفته مراست | حقا که به ششش روز مسلم نفروشم |
| گفتی نکنی خدمت شیطان نکنم نی | یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشم |
| بر کور دلان سوزن عیسی بسپارم | بر مرده دلان رشتهٔ مریم نفروشم |

۴۹

گویند که خاقانیا نه به جان دل را
دل گو سگ کهف ست به بلعم نفروشم

| | |
|---|---|
| ما از عراق جان غم آلوده می بریم | وز آتش جگر دل پر دوده می بریم |
| در گریه و داغ تدروان خشک لب | طاؤس وار پای گل آلوده می بریم |
| شبها که بس ز سوزش تنها همی کشیم | لبها کبود و آبله پر دوده می بریم |
| داریم در دو وقت ز باران گمان بر | کاندوده بود یا غم نابوده می بریم |
| خونین دلی بصبر براندوده در سرشک | خاک دلی چو کاه گل اندوده می بریم |

| | |
|---|---|
| گل در دو سر بر آرد و ما در دو سر چو گل | دیر آوریم و زحمت خود زودی بریم |

۵۰ گفتی چه می‌بری ز بغداد زاد راه
خاقانی خون دیده بیالود می‌بریم

| | |
|---|---|
| دارم سر آنکه سرور آرم | خود را ز دو کون بر سر آرم |
| بر شاهرهٔ رهروان نهم پای | همت ز وجود برتر آرم |
| بر لاشهٔ عجز بر نهم رخت | تا رخش عنان قدر در آرم |
| آن در خلافت پدر را | در زیر نگین مسخر آرم |
| وین هودج کبریای دل را | بر کوههٔ چرخ اخضر آرم |
| وین تاج دواج یوسفی را | در مصر حقیقت اندر آرم |
| بیواسطهٔ خیال با دوست | خلوت کنم و دمی بر آرم |
| در حجرهٔ خاص او فلک را | مانندهٔ حلقه بر در آرم |

شب راز برای دیده بانان | تا نفخهٔ صور همه آرم

در کعبهٔ شش جهت بعشقت
خاقانی را مجاور آرم

۵۱

از گشت چرخ کار بسامان نیافتم | وز دور دهر عمر تن آسان نیافتم (از دور در)
زین روزگار پی برو گردون کژنهاد | یک رنج باز گوی که من آن نیافتم
نطقم از آن گسست که همدم ندیدمم | دردم از آن فزود که درمان نیافتم
از قبضهٔ کمان فلک بر دلم بقهر | تیر آنچنان گذشت که پیکان نیافتم
خوانی نهاد دهر به پیشم ز خوردنی | جز قرص آفتاب در آن خوان نیافتم
بر ابلق امید نشستم بجد و جهد | جولان نکرد بخت که میدان نیافتم

خاقانیا تو خوش خور ز آسیب دهر دون (خاقانیا تو غم خور کز جور روزگار)
یک راه مرد خوشدل و خندان نیافتم

[illegible]

## ردیف النون

۱

دلا با عشق پیمان تازه گردان | برات عشق بر جان تازه گردان
بکفرش زاد دل ایمان دارد آنکه | چو ایمان گفتی ایمان تازه گردان
نماز عاشقان بی بت روا نیست | سجود بت پرستان تازه گردان
چه رانی کشتی اندیشه بر خشک | گرت سوزیست طوفان تازه گردان
بهر دردیت درمان زر در دست | بدرد تازه درمان تازه گردان
خراجی هر دو عالم بر دخواهی | نخست از عشق قربان تازه گردان
دل ازرق پوش ترکان ازرق باشند | ز دولت خرقه زیشان تازه گردان
سفالی ست این جهان ریحان او عمر | بآب عشق ریحان تازه گردان
باستقبال تیر چشم ترکان | کهن ریشیت به پیکان تازه گردان

۲

جهان را عهد محبوبی شد از یاد
چو خاقانی در آن آن تازه گردان

رخش حسن ای جان شکرلب بمیدان درفکن
گوی کن سرهای سربازان بیچگان درفکن

عشق را که تاج سازد بر سر عشاق نه
زلف را که طوق کن در حلق مردان درفکن

عالمی از عشق آن برسنگ بربندی زند
زنخها رای سیم برگوی گریبان درفکن

نیکوان خلد بالای سرت نظاره اند
یک نظر بنمای و آشوبی بدیشان درفکن

تن کرباشد تا بخون او کنی آلوده تیغ
بر در عقل آزمائی اینچه با جان درفکن

کفر و ایمان را بهم صلحست جز از زلف و رخ
فتنهٔ ساز و میان کفر و ایمان درفکن

آخر ای خورشید خوبان مرترا رخصت که داد
کز خراسان اندر آشوبی بشروان درفکن

مرغ گلشن جان بهٔ گل چاک در جیبی زند
وقت گلگشت نظر چون سوی بستان درفکن

۳

شاید از سرنامهٔ وصل تو نام دیگرست
فرد می کن نام خاقانی بپایان درفکن

دلم در دمند ست بادی برافگن | برافگنده خود نظر بهتر افگن
مبندیش اگر صبر من لشکر بین | دلت سنگ شد بر سر لشکر افگن
اگر با غمت گرم در کار مانم | ز دمهای سردم گره در بر افگن
اگر نزل عشقت بجز جان فرستم | بخاکش فرو نه بردن در بر افگن
ترا طوق سیمین در افگند غبغب | مرا نیز ازان زلف طوقی در افگن
پی از هر کسی سایه پرورد بگسل | ق | نظر بر عزیزان جان در بر افگن
که فرمایدت کاشنائی خسان شو | که گوید که مهرای زر بر خر افگن
ز زلفت گره گیر مشنو که گوید | که از باد سردش گره در بر افگن

مشو در خط از گفت خاقانی ایجان
که این خوش حدیث ست بر دفتر افگن

آب و سنگم داد بر باد آتش سودای من | از پریرویی مسلسل شد دل شیدای من

نیستم یارا که یارا گویم و یارب کنم | کاسمان ترسم بدرد یارب و یارای من

دود آهم دوش مائل اضیش کرد ستان | غارت هاروتیان شد زهرهٔ زهرای من

شب زان هندوی جانم جو جو اندر دست او | جو بجو دیدی شب خاک دل رسوای من

مهر زان هندو که اورا دانه بردست افگند | دانه زان بیدانه جنبید خرمن سودای من

۵ چون بیادم اشک گرم آتش زنم در عالمی
شعر خاقانیست گویی اشک آتش زای من

ترک سن گوی تو سن خوی سوسن بوی من | گر نگه کردی بسوی من نبردی سوی من

من نگجانم پشت دست از غم که او از روی شرم | پشت پای خویش بیند تا نبیند روی من

رسم ترکانست خون خوردن ز روی دوستی | خون من خورد و ندید از دوستی دردی من

[illegible]

بسکه از راز زبانم بوی مویم شد زبان | گو مرا کشت و نیارد از برون یکموی من
ترک بلغاریست قاقم عارض و قندز مژه | ینکه با چشم تا کمان او کشد بازوی من
باز دستم رفت و هم زانوی نا اهلان نشست | شد کبود از شانه دست آینه زانوی من

بوی وصلم آرزوی کردم او دریافت گفت
از سگان کیست خاقانی که یابد بوی من

۶

ای باد بوی یوسف دلها بما رسان | یک تو بر از نهال گل ما بما رسان
از زلف او چو بر سر زلفش گذر کنی | پنهان بدزد بوسی تنها بما رسان
با خویشتن ببر دل ما کز سگان اوست | شب بداغ او کن و فردا بما رسان
گر آفتاب زردی از انسو گذشته | پیغام آن ستارهٔ رعنا بما رسان
ای نازنین کبوتر اینجاست برج تو | گر هیچ نامه آری از آنجا بما رسان

| | |
|---|---|
| ای باد صبحگه از دوست نامهٔ | یک یک بگوی پاسخ آن را بجا رسان |
| با دوست جلوه کن دو بد و آنچه گفته ایم | بستان به بند بر سر عهدا بجا رسان |

خاقانیم چو سوخته عشق و امتی
عذار نسیمی از بر عذرا بجا رسان

| | | |
|---|---|---|
| از عشق دوست بین که چه آمد بروی من | | کز غم مرا بکشت و نیاز رد موی من |
| از عشق باز روی ندارد که دم زنم | | کز عشق روی او چه غم آمد بروی من |
| باری کبوتر از تو ز من نامهٔ ببر | ق | نزدیک یار پاسخش آور بسوی من |
| درد دلم ببین که دلم وصل جوی دوست | | آه ای کبوتر از دل سیمرغ جوی من |
| زنهار تا ببرج و کرکس نه بگذری | ق | بر جست سرای من بصحرا نشه روی من |
| گستاخ بر مپر که نباید که ناگهی | | شاهین بود نشانده براهت عدوی من |

[illegible]

بر پای بندت زچهره که حاسدان | بی رنگ زر رها نکندت ببوی من

۸
خاقانی ست جو درآرزوی من
او خود به نیم جو نکند آرزوی من

بر سر بازار عشق آزاد نتوان آمدن | بنده باید بودن و در بیع جانان آمدن
از عتاب دوستان چون سایه نتوان آرمید | جان فشاندن باید و چون سایه پیچان آمدن
عشق بازان را برای سر بریدن سنت است | بر سر نطع ملامت پای کوبان آمدن
نیم شب پنهان بکوی جان جانان گم شوند | شهره نامان را مسلم نیست پنهان آمدن
هر سر گنج آن شود کو با تبان زنگی درو | مشعله برکرده سوی گنج نتوان آمدن
جان درین ره نعل کفش آید چو پیدا اش ز پای | کی توان با نعل پیش تخت سلطان آمدن

۹
شرط خاقانی ست از کفر آشکارا دم زدن
پس نهان از خاکیان در خون ایمان آمدن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای لعل تو پرده دار پروین — وی زلف تو سایه بان نسرین

چشم تو زنیم زهر غمزه — خون کرده هزار جان شیرین

صد عیسی دردمند را پیش — در سایهٔ زلف کرده بالین

از چشم بدا ایمنی که دارد — دندان ولب تو شکل یاسین

آهسته تر ای سوار چالاک — بر دیدهٔ ما متاز چندین

حقی که نه از وفاست بگذار — راهی که نه از صفاست بگزین

آن کز تف مهر تست وز تب — در سایهٔ زلف کرده بالین

هر ذره که بر تو سر فشاند — لطفی بکن ای نگار بر چین

10 خاقانی را از آن خود دان — نیک و بد او از آن خود بین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رویست بنام ایزد یا ماه تمام ست آن — زلفیست بنام ایزد یا بافته دام ست آن

هر سال بدان آید خورشید بجوزا در — تا با کمر از پیشت گوید که غلام ست آن

در عهد تو زیبائی چیزیست که خاص ست این — در عشق تو رسوائی کاریست که عام ست آن

جائی که ترا شاید بر خلق فرو ناید — چیزی که ترا باید بر خلق حرام ست آن

گفتم که بصبر از تو هم پخته شود کارم — امروز یقینم شد کاندیشهٔ خام ست آن

شبهای فراقت را صبحی که پدید آید — با بیم رقیبانت هم زاول شام ست آن

من بستهٔ دام تو سرمست مدام تو — آوخ که چه دام ست این یا رب چه مدام ست آن

یک جام نخست تو بر بود مرا از من — از جام دوم نهی کم کن که تمام ست آن

بی لام سر زلفت نونیست قد چاکر — ای ماه چه نونیست این یا رب چه لام ست آن

۱۱ گفتی که چو خاقانی عشاق بسی دارم — صادق تر از او عاشق بنمای کدام ست آن

[illegible]

تا مرا سودای تو خالی نگرداند ز من / تا تو بنشینم بکام خویشتن بی خویشتن

خار پای خود منم خود را ز خود فارغ کنم / تا دوئی یکسو شود هم من تو گردم هم تو من

باقی آنگاهی شوم کز خویشتن یابم رها / مرده اکنونم که نقش بندگی دارم کفن

ای طریق جستجویت هیچ خو بیت العجب / راه من سوی تو چون زلفت دراز و پر شکن

من که چون کژدم ندارم چشم و نی پا هم چو مار / چون توانم دیده ره یا گام چون دایم زدن

مرغ جان من در اینجا کی قفس محبوس تست / تا تو پایش برگشائی هم تو بندش برشکن

تا اگر پران شود کوی تو سازد آشیان / تا اگر پر بان کنی زلفت تو گردد باب زن

سالها شد تا دل جان با تبرا در قفا پوش من / معتکف دارا مدران زلف سیه دارد وطن

از در تو برنگردم گر چه هر شب زنم خویش / پاسبانان بینم آنجا انجمن در انجمن

۱۲

در ازل بر جان خاقانی نهادی مهر مهر
تا ابد بی رخصت الله اکبر بر مکن

تا دل غم او دارد بتوان غم جان خوردن | یا اندوه او زشتست اندوه جهان خوردن

گر پای سگ کویش بر دیدهٔ ما آید | زین مرتبه بر دیدهٔ تشویر توان خوردن

بر عشوهٔ وصل او عمری بکران آرم | گرچه ز خرد شهد و زهری بگمان خوردن

آنجا که سنان باشد با کافر مژگانش | خوش بر ز شکر دانم بر سینه سنان خوردن

در راه وفای او شد شیفته خاقانی
هر روز قفای تو از دست زبان خوردن

۱۴۳

در یک سخن آن همه عیبش بین | در یک نظر آن همه فریبش بین

خورشید که ماه در عیان دارد | چون سایه در دیدهٔ دوز کسابش بین

خاموشی لعل او چه می بینی | جماشی چشم پر عتیبش بین

تا چشم نظاره زد خبر ندهد | هم نور جمال او حجیبش بین

[illegible]

| | |
|---|---|
| آن عقل که برو نام بالالیش | سر خون سر نامه در نشیبش بین |
| از درجگر به شب ز هجرش | ای بر دل من همه نهیبش بین |

۱۴
روزی که حساب کشتگان گیرد
خاقانی را وران حسیبش بین

| | |
|---|---|
| سوختم چون بوی برناید زمن | واتش غم روی ننماید زمن |
| ای خیال یار در خور وآمدی | عشق ما زاری بیاراید زمن |
| گر نگیرم دربرت غدرست ازانک | بوی بیماری همی آید زمن |
| دست بر سر ترپی در دسرم | تا کلاه غم نرباید زمن |

۱۵
این پریشانی که دارم شد خفا
زلف او خاقانیا شاید زمن

من و درد دل بیقرار غلطیدن | کشیدن آه بی اختیار غلطیدن

ترا برای تماشای من نمی آرد | هنوز هیچ نیاید بکار غلطیدن

کجا ز وعدهٔ وصل تو شب بود آرام | مگر به بستر صد انتظار غلطیدن

همین ز غمزهٔ چشم تو آرزو دارم | چو طفل اشک بجیب و کنار غلطیدن

اگر نصیب شود طرفه لذتی دارد | بزخم تیغ تو نخچیر وار غلطیدن

مرا بجام می ناب مست کن ساقی | که خوش نما نبود در خمار غلطیدن

نسیم صبح بکن رهبری که خاقانی
بپای نخل گلی در بهار غلطیدن

16

شب من دام خورشیدست گوئی زلف یارست این | شب هست این باغلط کردم که عید روزگارست این

اگر ناف بهشت از شب تهی مانا نمی دانم | مراد از ناف شب دانم بهشتی آشکارست این

مولانا سید محمد صادق علی رحمة الله تعالی علیه

سحرشاه من برقص آمد بر تسلیح و از شادی
چو جانم در سماع آید که یارب وصل یارست این

قرارم شد ز سیمین هفت اندام گوهر هفت ناکرده
ز هفتم پرده رخ بنمود و گفتی نوبهارست این

چو من در پایش افتادم چو خلخال زرش گفتا
که چون خلخال ما هم زرد و نالان و نزارست این

بجستم نیم دینارش بکار از بیخودی یعنی
که خاتم را نگین بستان که آن نگین نگارست این

ز لبش کز زخم دندانم برآمد آمدش بر لب
ز تیبش گفت پنداری نه خلخال، وارست این

لبش زنهار میکرد از لبم گفتم معاذ الله
قصاص خون نمیخواهم چه جای زینهارست این

حلی چون آفتاب و جلوه چون صبح از برافگنده
گرفتم در برش گفتم که هم در کنارست اینها

رقیب آمد که بیرونش کنم مژگان برابر وزرد
که این مایه ندانی تو که ما را یار غارست این

۱۷ جهان را یادگاری نیست به ز اشعار خاقانی
بفر خسرو عادل نکوتر یادگارست این

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| آخر چه خون کرد این دلم کامد بناخن خون من | هم ناخنی کمتر نکرد اندوه روزافزون من |
| دل خاک آن خونخواره شد تا آب و یکباره شد | صبرم که آواره شد خاکش بدست از خون من |
| از جور او خون شد دلم وز دست بیرون شد دلم | در کار او چون شد دلم چون کارگر افسون من |
| کردم حساب جو بجو در دست خون دیدم گرو | جو جو شد از غم تو بتو بی وی گندم گون من |

پیرامن گویش بشب خصم است خاقانی طلب
هر جا که گنج است ای عجب مار است پیرامون من

## ردیف الواو

| | |
|---|---|
| درد دل گویم از نهان بشنو | راز بی زحمت زبان بشنو |
| جوش دریای غصه باور کن | موج خون بنگر و فغان بشنو |

[illegible]

| | |
|---|---|
| برکنارهٔ دو جوی دیدهٔ من | بانگ دولاب آسمان بشنو |
| لرزهٔ برق در سحاب دلت | نالهٔ رعد در امتحان بشنو |
| پیش کوه از فغان من بینی | کوه را بانگ الامان بشنو |
| چون بخندد رعد و زگریهٔ من | دل بخشم کند که هان بشنو |
| تندرستی و رای سلطانی ست | از دو تن پرس شرح آن بشنو |
| یا ز دوربان تندرست بپرس | یا ز سلطان ناتوان بشنو |

۲ حال شبهاست هجر خاقانی
چون بخواهی ز این و آن بشنو

| | |
|---|---|
| تو چه دانی که از وفا چه نمودم بجای تو | علم الله که جان من چه کشید از بلای تو |
| گذری کن بکوی من نظری کن بسوی من | بنگر تا بروی من چه غم آمد برای تو |

[illegible]

زغمت اگرچه رسته‌ام مگر مهر بسته‌ام　　دل از آن گسسته‌ام که ندارم وفای تو
دل از مهر گشته شد غم از حد گذشته شد　　چکنم چون نوشته شد بسر من جفای تو
چو جهانی تو بخاصیت وصل تو هم بعاریت　　ز ند چو لاف عافیت دل من در بلای تو
نشان همی کنم که تراجان فدا کنم که ترا　　بجهان این ندا کنم که ترا من خاک کف پای تو

۳ تن اگر جان زبان کند لب تو کاجان کند
دل خاقانی آن کند که بود حکم و رای تو

سینه پر آتشم چو میغ از تو　　چهره پر گوهرم چو تیغ از تو
رود عمرم بری که چون رفتی　　حاصلم نیست جز دریغ از تو
ماتم عمر رفته خواهم داشت　　زان سیه جامه‌ام چو میغ از تو
رصد عشق تو جهان بگرفت　　چون تمنا کنم گریغ از تو

۴ [illegible]

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| ۴ | ده چه سنگی که خون خاقانی<br>ریختی نامده دریغ از تو | |

| | |
|---|---|
| شد آب روی عاشقان از روی آتشناک تو | بنشین و بنشان باد خود ای جان پاک خاک تو |
| بس کن ز شور انگیختن وز خون ناحق ریختن | کز بس شکار آویختن می بگسلد فتراک تو |
| ای قد رایان کم شده از زلف سرو رهم شده | وی قد خوبان خم شده پیش قد چالاک تو |
| بر روی دل من ناگهان کردی به زلف اندر نهان | روزی نگفتی کان فلان اینک دل غمناک تو |
| ای سیب هجر انگیخته نوشم به زهر آمیخته | روزم به شب بگریخته زان غمزهٔ ناپاک تو |
| مرغان چو ماهی در وطن آسوده اند الا که من | بر من جهان مرد و زن بخشوده اند الا که تو |
| دل گم شد از من بی سبب کن چراغ دل طلب | چون یافتی بگشای لب کاینک دل غمناک تو |

[illegible]

۵

دل خستگان رای طلب تریاک می بخشی زلب
محروم چون ماند ای عجب خاقانی از تریاک تو

چه کرده ام بجای تو که نیستم سزای تو | سزا زبهای نیکوان بری شدم برای تو

مده رضای خود بدان که بد کنی بجای آن | که با تو دشت رای آن که بگذرد ولای تو

دل من از جفای خود ممال زیر پای خود | که بد کنی بجای خود که اندر دست جای تو

مکن خراب سینه ام که من و مرد کینه ام | ز مهر تو بری نه ام بجان کشم جفای تو

مرا دلیست پر ز خون به بند زلف تو درون | پناه می برم کنون به لعل جانفزای تو

مرا ز دل خبر رسد ز راحتم اثر رسد | سحرگهی که در رسد نسیم جانگشای تو

رخ و سرشک من نگر که کرده چو سیم و زر | زهی تبارک ای پسر تویست کیمیای تو

۴ نه فضلم تو خوانده نه به بزم خود نشانده
کنون ز پیش رانده تو دانی و خدای تو

گرچه جانی از نظر پنهان مشو — رحم کن بر خون جان ای جان مشو

پرده رازم دریدی آشکار — پرده‌ها پر کرده پنهان مشو

گر بجان فرمانبری فرمان برم — آمدی تا خوانده بی فرمان مشو

از بن دندان بدندان عشق تو — جان دهم جای دگر مهمان مشو

گر بپیچم در کمند زلف تو — چون کمند از شرم رخ پیچان مشو

خون فشانی دری نگاه کین از دوستی — خون مخور ترکی مکن نازان مشو

تا سبب بس خویشتن نادان کنی — این همه دانا مکش نادان مشو

جان غلام تست خاقانی تو نیز
جز غلام خسرو ایران مشو

[illegible]

پشت پای زد خرد از روی تو | رنگ هستی داد جان را سوی تو

گشته چون من کشته زنار دار | جان عیسی در صلیب موی تو

از پی خون ریز جان خاکیان | شهر بندی شد فلک در کوی تو

خورده کافوری و جان قیری کند | در سیه کاری سپیدی موی تو

از دلت ترسم بگاه صلح از انکه | سر بشکری بر و جادوی تو

بنده دندان خویشم کز نگاه | نقش یاسین کرده بر بازوی تو

در بدر هر ماه چون گردد قمر | دیده شاید این هلال ابروی تو

آهوی تاتار را سازد اسیر | چشم جادو خیز عنبر موی تو

۸ جان خاقانی تو داری اینت صید | چرب پهلوی هم از پهلوی تو

[illegible]

مولانا سید محمد صادق علی [illegible]

بستهٔ زلف اوست دل ای دل از آن کیست او
خستهٔ چشم اوست جان مرهم جان کیست او

شهری دل ز آستین بر درش آستان نشین
آنت مسیح راستین در دو نشان کیست او

شیفتگان یگان یگان مست لبش زمان زمان
آورد از نهان نهان گنج روان کیست او

کشت مرا لبش بکین هست لبش گواه برین
خامشی گواه بین غنچه دهان کیست او

خلق چنان برند ظن کوست بجمله آن من
من شده مست این سخن تا خود از آن کیست او

آمده سرو قد من برشک چنان شده چمن
بلبل و قمری خنده زن خوش نفسان کیست او

۹ سینهٔ خاقنی ز غم تا نزند ز وصل دم
دعوی عشق و وصل هم تا ز سگان کیست او

| | |
|---|---|
| آخر چه خون کرد این دلم کامد بناخن خون او | هم ناخنی کز تنگ شست اندوه روز افزون او |
| دل خاک آن خونخواره شد تا آب ویکباره شد | صبری کزو آواره شد خاکش بهشت از خون او |
| از جور او خون شد دلم وز دست بیرون شد دلم | در کار او خون شد دلم چون کار کرد افسون او |
| کردم حسابش جو بجو در دست او کردم گرو | جو جو شد از غم تو بتو آن روی گندم گون او |

پیرامن کوی شب خصمان خاقانی طلب
هر جا گنجی ست ای عجب مارست پیرامون او

| | |
|---|---|
| در عشق دلستانم و بر تو به نیم جو | جو جو شدست جانم بر تو به نیم جو |
| گه گه شدست صبرم و بر تو بینم گل | بازیچهٔ جهانم بر تو به نیم جو |
| بر گلبن وصال تو نارفته دست هجر | بشکست نردبانم بر تو به نیم جو |
| هر لحظه زیر پای سگ پاسبان تو | صد جان همی فشانم بر تو به نیم جو |

۱۲ مولانا مولوی سید محمد صادق علی صاحب لکهنوی رحمة الله تعالی علیه

| | |
|---|---|
| خصمان من بحضرت تو خاگی من | سوقوف آستانم بر تو به نیم جو |
| سوزنی چنانکه دانی باشد مراد من بس | سازم چنانکه دانم بر تو به نیم جو |

۱۱ خاقانی ار نماند با تو بیک بشیزی
من نیز گر نمانم بر تو به نیم جو

| | |
|---|---|
| بشگفد گل از بهار روی تو | در چمن بو هست از خوشبوی تو |
| هست تاتار وختن هندوی تو | قیمت صد نافه زند یکموی تو |
| ریخت در کامم زلال زندگی | چون ببوسیدم لب خوشروی تو |
| واگذارد سجده محراب حرم | زاهدی بیند اگر ابروی تو |
| مهر و مه یکذره است ای برق وش | هم ضیا گیرد کجا با روی تو |
| باده نوشان چمن را در بهار | مست دارد نرگس جادوی تو |

۱۲ سرمه سازد خاقنی در چشم خود
هر دم ای جان از غبار کوی تو

[illegible]

عنبرین قوس است گر ابروی تو | نافهٔ چین کاکل هندوی تو

بر فلک قوس قزح ای رشک مه | سرنگون شد پیش این ابروی تو

عاریت بگرفت ای گل در چمن | نازکی نسرین تر از بوی تو

سرو در گلشن بپایت سر نهد | چون ببیند قامت دلجوی تو

از حرم صد درجه باشد محترم | سجده گاه قدسیان شد کوی تو

با غزال وحشی صحرا شود | کی مماثل چشم بی آهوی تو

سنبل و ریحان بنفشه را بباغ | آورد در پیچ و خم گیسوی تو

رفت از خود صانع قدرت ز خود | دید چون بس ساختن بر روی تو

۱۳ عاشق بیچاره خاقانی کجا
جان من بیرون رود از کوی تو

مولانا سید محمد صادق علی رحمه الله

| | |
|---|---|
| دل سوز ما که آتش گویاست قند او | آتش که دید دانهٔ دلها سپند او |
| رخ را نمکستان کنم از اشک شور از آنک | چشم نمک چشد ز لب نوش خند او |
| هر آفتاب زردم عیدی بود تمام | چون بنگرمش که نیم هلال است قند او |
| بر چون پرند لیک دلش گونه پلاس | من بر پلاس ماتم صبر از پرند او |
| در سینه حلقه‌ها شودم آه آتشین | از خامکاری دل بیداد مند او |
| زین باد سرد حلقهٔ آتش فسرده باد | تا نعل در کنم ز برای سمند او |
| جرمی نه کرده حلقه بگوشش نگون سرست | آویخته بسایهٔ مشکین کمند او |
| بندهٔ من است حلقه بگوشش ولی چه سود | حلقه بگوش او نکند سودمند او |

خاقانی آن اوست غلام درم خرید
بفروشدش بهیچ که نا دلپسند او

ای تماشاگاه جانها طرف لاله‌شان تو | مطلع خورشید زیر زلف جان‌فشان تو

تا نهادی حسن را دار الخلافه زیر زلف | هست دار الملک فتنه در سر مژگان تو

حلق حلقی را بطوق شوق در بند تو کرد | زلف مشک‌افشان شهرآشوب خون‌افشان تو

ای بخوان زلف تو یوسف طفیلی آمده | کیست گو ذره دل یک لقمه خور از خوان تو

کی برد سر در گریبان خود نکس را که هست | پای در دام هوا و دست در دامان تو

از پی آن کآتش هجر تو دارم یادگار | نزد من آب حیات ست آتش هجران تو

از لب خندان بکشتی با و سرانجام کار | مرگ خاقانی بود هم زان لب خندان تو

۱۵

جان خاقانی فدا بر روی جانان فرد نیست
گرچه خصم اوست جانان یا رجانان جان تو

## ردیف های هوز

رخت تمنای دل بر در عشاق نه | تخت شهنشاه عشق بر سر آفاق نه

قفل که بر دل نهی از لب معشوق ساز | پای که از سر کنی در صف عشاق نه

زخم که جانان زند همبر مرهم شناس | زهر که سلطان دهد همسر تریاق نه

طاق پذیرست عشق جفت نخواهد حریف | بر نمط عشق اگر پای نهی طاق نه

دیدهٔ تو طاق نیست لاف نگو دم مزن | صورت تو خوب نیست آینه بطاق نه

عالم رزاق را شیفته مشو چون شدی | سیم کش کن دو کون بر کف رزاق نه

۱ از سر حد وجود بگذری خاقانیا | یا عدم از عاشقی دست بمیثاق نه

راز دار غم مرا از دست مده — بیخودانرا بخودپرست مده

نجده ساز از دل شکستۀ الان — این چنین نجد را شکست مده

شست تو همت است و صید تو مال — صید بد هی ز دست شست مده

مهرۀ مار بهر مار ز دست — بکسی کز گزند رست مده

عافیت کیمیاست دولت خاک — کیمیا را بخاک پست مده

پایگه یافتی بپای هوس — دستگه یافتی ز دست مده

شمع عیسی به پیش کور مسوز — تیغ عقلی بدست مست مده

میدۀ نهاتراست تنها خور — به سگان ده به بیم نشست مده

٣ گنج معنی تراست خاقانی — تو کلید بهر که هست مده

[illegible]

صباح عید ولایت علیؑ ولی الله — وکیل حضرت عزت علیؑ ولی الله

فروغ جبههٔ ایمان صفای باطن جان — بهار صبح امامت علیؑ ولی الله

چراغ هر دو جهان نور حق شناسی او — مدار کثرت و وحدت علیؑ ولی الله

ازل غلام و ابد چاکرست میدانم — بدایت است و نهایت علیؑ ولی الله

ز نقش آینهٔ شرع روشناس یقین — رواج مذهب و ملت علیؑ ولی الله

ز گوش پنبهٔ بیگانگی بکش بشنو — نوای دین و سعادت علیؑ ولی الله

کدام عرش چه کرسی چه آسمان چه زمین — فزون ز پایهٔ رفعت علیؑ ولی الله

سحاب گلشن کثرت محمد عربی — گلی ز خلوت وحدت علیؑ ولی الله

چو بی بضاعت و سرمایه‌ست خاقانی
کند بحشر شفاعت علیؑ ولی الله

[illegible]

| | |
|---|---|
| بهار روضهٔ ایمان علی ولی الله | دل است زنده باو جان علی ولی الله |
| رواج دین متین و حصار شرع مبین | بنی گل است و گلستان علی ولی الله |
| چمن طراز خلیل و تسلی یعقوب | رفیق نوح به طوفان علی ولی الله |
| چو موی زنگی و درهم گسسته رشته کفر | ز تاب نیزهٔ پیچان علی ولی الله |
| چه بر توست که با مظهر العجائب نیست | رفیق موسی عمران علی ولی الله |
| به گلشنی که خدا باغبان او باشد | نوای مرغ خوش الحان علی ولی الله |

۵
هزار دام فتاده براه خاقانی
بگیر دست ورا جان علی ولی الله

| | |
|---|---|
| گلی از باغ وفا آمده | خود خس و خار نما آمده |
| هر کجا پای نهی گل روید | تا ندانسته ز کجا آمده |

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| ذرهٔ ذات تو خورشید لقاست | بحری و قطرهٔ قضا آمدهٔ |
| سایهٔ خار تو سروستان ست | خرمن نشو و نما آمدهٔ |
| جز خودی زاهر وقت چیست بگو | تو که از پیش خدا آمدهٔ |
| تو را آینه بخود پنهان ست | قبلهٔ قبله نما آمدهٔ |
| کی دلت تاب نگاهی دارد | آفت آینه نما آمدهٔ |
| خار و گل نام خدا می گویند | ای سهی قد ز کجا آمدهٔ |
| مستی و شوخی و عالم سوزی | چه بگویم که چها آمدهٔ |

ببین که در باغ جهان خاقانی
از پی کسب هوا آمدهٔ

مولانا سید محمد صادق علی رح

هست بدر عقل تو نام شکسته | کار شکسته دلان تمام شکسته
عشق تو بس صادق ست آه که دل نیست | باده عجب ارقست و جام شکسته
صبح امید مرا بتاختن هجر | پرده وز تنگنای نام شکسته
گوهر عمرم شکسته شد از فراقت | ایمه بصد پاره شد کدام شکسته
از تو وفا چون طلب کنم که درین عهد | هست طلسم وفا مدام شکسته
زیر فلک نیست هیچ جنسی دگر هست | هست بنوعی ز دهر نام شکسته
گویی که نیستم آسیای فلک را | آب زده سنگ سوده بام شکسته

ای دل خاقانی از سخن چه گشاید
رو که شد اهل سخن قوام شکسته

تا حلقهای زلف بهم در شکسته | بس نو بهار ما که بهم در شکسته

[illegible]

مولانا سید محمد صادق علی رحمة الله علیه

گاه از ستیزه گوش فلک برکشیده | گاه از کرشمه دیده اختر شکسته

دانم که مه جبینی ای آسمان شکن | اما ندانم آنکه چه لشکر شکسته

آهسته تر نه ملک خراسان گرفته | آسوده تر نه رایت سنجر شکسته

در شاه راه عشق تو هر محملی که بود | بر دل شکستگان قلندر شکسته

در گوشها هزار جگر گوشه خورده | وز کبر گوشه کله اندر شکسته

یک مشت خاک غارت کردن نه مشکلست | بس کن که نی طلسم سکندر شکسته

در هم شکسته دل خاقانی از جفا | تا وان بده ز لعل که گوهر شکسته

اه گر کمان گروهه خاطر بمهره | بر چرخ تیر زن که سخن در شکسته

٨

خاقانیا نشیمن شروان چه جای تست | بر پر سوی عراق نه شهپر شکسته

[illegible]

| | |
|---|---|
| در دست او فتادم چون مرغ پر بریده | در پیشت ایستادم چون شمع سر بریده |
| چشمم از تو می بذردم پیش رقیب گوئی | چشمم بدیم که ماندم از تو نظر بریده |
| از تیغ بی وفائی بینی چو بر نشستی | حلق از هزار خلقی بر رهگذر بریده |
| دیدم که تیر غازی مو می چگونه برد | ای تو میان جانم از آن است تر بریده |
| پیمان مهر بسته هم در زمان شکسته | پیوند اصل داده هم بر اثر بریده |
| جان من از خیالت در عالم وصالت | هر دم هزار منزل راه خطر بریده |
| در سایهٔ رکابت دلها نگر فتاده | بر پایهٔ سریرت سرها نگر بریده |

| | |
|---|---|
| ۹ | خاقانی از هوایت در حلقهٔ ملامت<br>زنجیرها گسسته وز یکدگر بریده |

[illegible]

مولانا سید محمد صادق علی رحمة الله علیه

| | |
|---|---|
| باز از کرشمه زخمهٔ نو در فزوده | درد نوم به درد کهن بر فزوده |
| کوتاه بود بر قدت ایجان قبای ناز | کامروز پاره دگرش بر فزوده |
| آخر چه موجب است که باز از حدیث وصل | کم کردهٔ و در سخن زر فزوده |
| یاری اگر طویلهٔ عمرم گسسته | چشمم مرا طویلهٔ گوهر فزوده |
| در سایهٔ ناز بوده ترا نغمهای خوش | از دم قیامت است که نور بر فزوده |
| هر دم هزار باره بخونم نشانده | روز یکه سوز هجران کمتر فزوده |

خاقانی از پی تو سر انداز دارچه پاک
بر بهر غمیش صد غم دیگر فزوده

| | |
|---|---|
| ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته | لعل تو سنگ سرزنش در آفتاب انداخته |
| مه با خیال روی تو گمره شده در کوی تو | شب با جمال روی تو مشکین حجاب انداخته |

[illegible]

ای عاقلان را بارها بر لب زده مسمار ها — وی خستگان را خارها در جای خود آب انداخته

ای کرده غارت منزلم آتش زده آب و گلم — زلف تو در حلق دلم شکین طناب انداخته

زان نرگس جادو لقب جان مرا بگرفته تب — خواهم مرا هر نیم شب بیسیه آب انداخته

دل خود همی بگماشتی کز خاک ره برداشتی — خاک دلم بگذاشتی در خون ناب انداخته

۱۱

خاقانی دل سوخته با جور تست آموخته — در دل عنا اندوخته تن در عذاب انداخته

سر مستم و تشنه آب ور ده — آن آتش چون گلاب در ده

در حجلهٔ جام آسمان گون — آن دختر آفتاب در ده

یاقوت بلور حقه پیش آر — خورشید هوا الفتاب در ده

آن خون سیاوش از خم جم — چون تیغ فراسیاب در ده

[illegible]

تا زآتش غم روان نسوزد　　آن طلق روان ناب درده

تا جرعه ادیم گون کند خاک　　آن لعل سهیل ناب درده

مندیش که آب کار ما رفت　　آوازهٔ کار آب درده

کس در رهی نیست جمله مستند　　بانگی باده و شراب درده

زلف تو کمند توسنان ست　　مشکین سر زلف تاب درده

۱۲ خاقانی را به جلوه یک دم　　بنشان دو یار و شراب درده

در صبوح آن راح ریحانی بخواه　　دانهٔ مرغان روحانی بخواه

یک دو جام از راه مخموری بخور　　یک دو چین زروی یکجانی بخواه

ساغری چون اشک داودی بزرگ　　از برای او سلیمانی بخواه

[illegible]

[illegible]

دیدهٔ بانان عقل را بربند چشم | چشم بندش آنچه میدانی بخواه

زاهدان را آشکارا می بده | شاهدان را بوسه پنهانی بخواه

جام جم کن جرعه بر جانان بریز | عذر تشویر پشیمانی بخواه

دست برکن جرعه بر خاکان ببر | پوزش خجلت ز نادانی بخواه

جان برکف زلف مهرویان بگیر | آنچه خواهی تو ز پنهانی بخواه

از سفالین گاو سیمین آهوان | عید جان را خون قربانی بخواه

۱۳۰ گر بمستی رو بیابی بر فلک
رو قصاص جان خاقانی بخواه

ای بر قرار خوبی با تو قرار من چه | از سنگ گشت کارم تدبیر کار من چه

زرین زخم ز عشقت بی آب و سنگ ماند | بر سنگ تو ندانم آب عیار من چه

[illegible]

[illegible]

برگوی وصل تا کی ذرد سر فراقت | آن می هنوز در خم چندین خمار من چه

زنهار تا نگوئی کین غم بصبر بنشان | کز صبر غم نشاندی بس زینهار من چه

دادم بباد عمری در انتظار روی | این داغ ناامیدی بر انتظار من چه

دیدم بطالع خود عشق آمد اختیارم | این روز ناامیدی در اختیار من چه

گوئی بهیچ عهدی یک آشنا نبودست | در قحط آشنایان در روزگار من چه

۱۴ خاقانیا چه گوئی آمد بدست ماری
چون مار نیست ممکن سودای مار من چه

ای دل بهات جان نهاده | جان پیشکشت جهان نهاده

شهری ز آهن دلی تو | قفلی زده بر دهان نهاده

بر طرف لب تو جان عیسی | از نیل و بقم و کان نهاده

از کوی سواد چون برآیی [51] | شب پوش برابروان نهاده
مژگان [52] کمین غمزهٔ تو | پاسخ همه برکمان نهاده
تو عاشق [53] صید و تیغ در کف | عشاق تو دل بران نهاده
من [54] پیش تو بر زمین نهم سر | کای پای برآسمان نهاده
آب [55] از در من مران و بگذر | بالعل بهاش جان نهاده

۱۸

خاقانی [56] را در آتش عشق
نعل هوس از نهان نهاده

ای [57] زیر نقاب مه نموده | ماه من و عید شهر بوده
از [58] مقنعهٔ ماه غبغب تو | صد ماه مقنعم نموده
باد [59] سر زلفت از سر آغوش | دستار سر سران ربوده

| | |
|---|---|
| در دانهٔ عقد عنبرینت | خونین صدف از دلم کشوده |
| تو سوده بپای غم دلم را | من آتش غم بدست سوده |
| از سوده آه من همه شب | با دام تو دوش ناغنوده |
| وز نالهٔ زلور تو تا روز | من نالهٔ خویش ناشنوده |
| ای طعنه زده بدیگرانم | در کاهش جان من فزوده |

| | |
|---|---|
| ۱۶ | خاقانی رسته دیگران نیست<br>هم عشقت گرگ وا آزموده |

| | |
|---|---|
| ای غمزهٔ غارت دلها فگار کرده | وی طرهٔ طرارت جانها بکار کرده |
| از روی همچو حورت صحرا چو خلد گشته | وز آه عاشقانت دریا بخار کرده |
| یک وعده درود ما هم داده که می نیایم | چاکر با انتظارت دو چشم چار کرده |

[illegible]

مژگان پر زکینت در غم فگنده دل را
لبهای شکربینت غم خوشگوار کرده

زآن زلف اژدها وش نیشی فرو چو کژدم
هرگز کر دیده کژدم بر شکل مار کرده

دل را کمند زلفت از من کشان ببرده
در پیچ عنبرینت آن را نثار کرده

از سینه وز دو دیده رفت این دل رمیده
در زلف بیقرارت شبها قرار کرده

۱۷ پیش در تو هر شب خاقانی از هوایت
دو چشم نرگسین را خونابه بار کرده

از زلف هر کجا گرهی برگشاده
بر مهر دلی هزار گره بر نهاده

در روی من ز غمزه کمانها کشیده
بر جان من ز طره کمینها گشاده

بر هر چه در زمانه سواری به نیکوئی
جز بر وفا و مهر که زین رو پیاده

گفتی جفا نه کار من است ای سلیم دل
تو خود ز مادر از پی این کار زاده

| | |
|---|---|
| دیدی که دل چگونه ز من در ربوده | بند اشتی که بر سر گنجی فتاده |
| گفتی که روز سختی فریاد میرسم | سخت ست کار بهر چه روز ایستاده |

۱۸ خاقانی از جهان سیاه تو در گریخت
او را بدست خصم چرا باز داده

| | |
|---|---|
| در آ تا سیل بنشانم ز دیده | گهر در پایت افشانم ز دیده |
| بیا از گرد ره در دیده بنشین | که گرد راه بنشانم ز دیده |
| مگر دان سوزن با خون چشمم | سوی دل باز گردانم ز دیده |
| چنان بر دیده بندم نقش رویت | که نقش خلد برخوانم ز دیده |
| گه از بازوی آن سازم کنارت | گهی بازوی خون رانم ز دیده |

۱۹ چو آیی سوی خاقانی دم نزع
بدید تو دود جانم ز دیده

## ردیف لام الف

| | |
|---|---|
| شوریده کرد ما را عشق پری جمالا | هر چشم زوز دستش داریم گوشمالا |
| زنجیر صبر ما را بگسست بند زلفی | ما را ز زهد ما را بشکست عشق خالا |
| با سرکشی چو دارد خوی چه بند خوی | الحق فتاد ما را حالی چه صعب حالا |
| امروز بیشم آمد نالان و زار گریان | خالی بسوخت جانم کردم از و سوالا |

| | |
|---|---|
| گفتم که ای نگاری این گریه بر چه داری | گفتا که بی جمالت روزی بود چو سالا |
| یارب به چه صورتست این کز پی تو جمالش | هر دیده برنگی بیند از و خیالا |

خاقانی آفرین گو آنرا کز آب و خاکی
این داند آفریدن سبحانه تعالا

## ردیف یای تحتانیه

| | |
|---|---|
| ای راحت دلها بتو آرام جان کیستی | دل در هوس جان میدهد تا دلستان کیستی |
| ای گلبن نادیده وی اصل تو چه وصل تو کی | با بوی مشک و رنگ می از گلستان کیستی |
| ای از بتان دلخواه تو جز من شاهنشاه تو | ما را بگو ای ماه نو کز آسمان کیستی |
| بگشا صدف یعنی دهن افشان گهر یعنی سخن | پنهان مکن یعنی زمن با عشقدان کیستی |

[illegible]

[illegible]

چون زیر پیر موئی جدا کشهر جان اری توا | خامی بود گفتن مرجا نان کہ جان کیستی
با مائی و مارانہ جانی ازان پیدا نہ | وانم کز آن ما نہ گوئی کز آن کیستی

۲

خاقانی از تیمار تو حیران شد اندر کار تو
ای جان او غمخوار تو از غمستان کیستی

ای سرو غنچہ لب ز گلستان کیستی | دی ماہ روز وش ز شبستان کیستی
با لعل نیم ذرہ خندان چو آفتاب | سایہ نشین و دیدہ گریان کیستی
ای آیتی کہ سجدہ کنم چون بتو رسم | کوئی کز ایزد آمدہ در شان کیستی
پشت من از زبان شکستہ شکست خوردہ | خردی ہنوز طفل ز باندان کیستی
مہری نہ بر زبانت و مہری نہ بر دلت | بی شرم کودکی ز دبستان کیستی
چون شانہ سر ز گل آلودہ پای دل | جو یای آن کہ آئینہ جان کیستی

| | |
|---|---|
| در دشت نیاز از جگر سوخته نمید | امشب تو بنده دل بریان کیستی |
| خاکی دلم در آتش خوناب می شود | تا تو کجائی امشب و مهمان کیستی |
| از دیده جرعه دان کنم از رخ نمکستان | تا نوش جام و خوش نمکخوان کیستی |
| محراب جان مائی ازین پایه آگهم | آگه نه ام که صورت ایوان کیستی |

۴۲

بهر صفتست که داری مدح خاقانی گرفته
ای از صفت برون شده در شان کیستی

| | |
|---|---|
| ای ترک دلستان زگلستان کیستی | خوش دلبری ندانم جانان کیستی |
| بس نادره نگاری بس بوالعجب بتی | ما را بگو که صورت ایوان کیستی |
| ای آنکه در صحیفه حسن آیتی شدی | گوئی ز ایزد آمده در شان کیستی |
| ای تازه گلبنی که شگفته براه وصل | با این نسیم خوش زگلستان کیستی |

| | |
|---|---|
| از کافری بسوی مسلمانی آمدی | اینجا برای غارت ایمان کیستی |
| جانهای زاهدان ز توی تو می پگسلد ز هم | چون گوییت که بسته پیمان کیستی |
| دوشین ز بزم برفتی و در خانه نامدی | امشب بگو کجائی و مهمان کیستی |

۴

خاقانی آن تست بهر موجبی که هست
معلوم کن ورا که تو خود زان کیستی

| | |
|---|---|
| زر و زلف عنبر قبا شکنی | آه در جان آشنا شکنی |
| ببری آب و سنگ ما کز دل | سنگساری سبوی ما شکنی |
| دست و ساعد گرفته دو نار ا | بگذری بازوی وفا شکنی |
| از سر عجب هر زمان با خود | عهد بندی که عهدها شکنی |
| ننوازی دلی چرا سوزی | نخری گوهری چرا شکنی |

در کمین شکسته دلهاست ... دل فدای تو با دما شکنی
دل من نیست کن که مصلحت است ... چه نه بینی دل کجا شکنی
عاشقان محتشم بسی داری ... بل همه بر من گدا شکنی
۵ ناسزا گوهری ست خاقانی ... چندش از سنگ ناسزا شکنی

وین چه شورست آخر ای جان کز جهان انگیختی ... گرد فتنه اینکه از میدان جان انگیختی
معجز حسن آشکارا کردی و پنهان شدی ... خوش نشینی چون قیامت در جهان انگیختی
آتش از شرم تو چون گل در خوی خونین نشست ... زان خطی کز عارض آتش فشان انگیختی
دیده ام کافور کز هندوستان خیزد همی ... تو ز کافور ای عجب هندوستان انگیختی
زان دل چون سنگ و آهن در دلم آتش زدی ... پس بیاد دل ز آتش ارغوان انگیختی

[illegible] مولانا سید محمد صادق علی [illegible]

[illegible]

مولانا سید محمد صادق علی رحمه الله تعالی علیه

[illegible]

پشت بنمودی و خونها راندی از مژگان ما
تا ز روی خاک نقش پرنیان انگیختی

صبحگاهی سازه کردی و جانم سوختی
این چه آتش بود کز یارکان زبان انگیختی

هم کمر بستی و هم آشوفتی زنبوروار
تا مرا زنبورخانه در روان انگیختی

ای بسا اشک و بسا مژگان که با دست خویش
از دل خورشید و چشم آسمان انگیختی

در تب آتش افگندی و آنگه مهر تب
از ثنای خسرو صاحب قران انگیختی

۶ موجها دیدی که چون خیزد ز دریا هر زمان
سیل خون از چشم خاقانی جهان انگیختی

دل پیش کشم روزی کز لب شکرم بخشی
دانم که تو زان لبها جان دگرم بخشی

تبهاست مرا در دل نیشکرت اندر لب
آری برد و تبها گر نیشکرم بخشی

با تو بچنین دردی دلخوش نکنم حقا
الا که به عذری آن درد دگرم بخشی

[illegible]

دو شمم لقبی دادی کمتر سگ کوی خود | من کیستم از عالم تا این خطرم بخشی
تو ترک سیه چشمی هندوی سپیدت من | گه کشتن من سازی گاهی گهرم بخشی
پروانه چنان بازم پر سوخته و شمعت | گه افتم و گه خیزم تا باز پرم بخشی
از غمزه و لب هر دم در یاصفتی با من | خواهی کلهم سازی خواهی کمرم بخشی

گفتی که به خاقانی وقت شکرم بخشی
بخشودنیم بالله وقت است گرم بخشی

تا پیش دلم خراب داری | دل پیش کند ز جان سپاری
ای کار مرا بدولت تو | افتاده قرار بی قراری
دل خوش کردم چنانکه دانی | تن در دادم چنانکه داری
یک ناخن کم نمی کنی جور | تا خون دلم به ناخن آری

مولانا سید محمد صادق علی رحمة الله تعالی علیه

| | |
|---|---|
| جان کاهی و اندهان فزائی | بیشی بد و کرده روزگاری |
| آوازه فراخ شد به عالم | درگاه ترا به تنگ باری |
| هر لحظه کشی ز صف عشاق | چندانکه بدست چپ شماری |
| این باقی عمر با تو باشم ق | گر عمر گذشت یادگاری |

۸ خاک در تو رساند آخر
خاقانے را بتا جدارسے

| | |
|---|---|
| تنها کشم از هجر تو شبهای جدائی | تنها شوم و بسته چو لبها بگشائی |
| ما را که دل و جانم دانی کرا آید | عمرم بگران رفت و ندانم بگرائی |
| از غیرت عشق تو بدندان بخورم دل | گر در دلم آید که در آغوش من آئی |
| گفتی ببرم جان تو اندیشه درین نیست | اندیشه بران ست که بر گفته نپائی |

۱۲ [illegible] ستم از شبانه روان
یعنی [illegible] خون [illegible]
جانان آید [illegible] تکلیف و ایذا و اندوه [illegible]
سازد و بکاهی درین [illegible] خود و درین افزایش [illegible]
[illegible] درگاه یار [illegible]
[illegible] طالب صادق [illegible] از عشق [illegible]
[illegible]
در عالم [illegible]
[illegible] ۱۲ معدلانا
[illegible] خاک [illegible] باشد ۱۲

[illegible] جداری
[illegible]
[illegible] عشاق [illegible]
[illegible]
[illegible] شمار کردن [illegible]
[illegible] شمار [illegible]
[illegible] بدست چپ [illegible]
[illegible] باقی عمر [illegible]
[illegible] یادگاری [illegible]
[illegible] خاقانی را بتا جداری

| | |
|---|---|
| شد ناخن من سفته ز بس سر مژگان | انگشت مرا پیشه شد الماس ربائی |

۹ خاقانی از اندیشهٔ عشق تو در آفاق
چون آب روان کرد سخنها که هوائی

| | |
|---|---|
| آن لعل شکر خنده گر از هم بگشائی | حقا که بیک خنده دو عالم بگشائی |
| در چه بگشائی لب و در پوست بخندی | از رشتهٔ جانم گره غم بگشائی |
| مجروح توام شاید اگر زخم به بندی | رحمی کن و آن حقهٔ مرهم بگشائی |
| کاریست فرو بسته کشادن تو توانی | گونه صد مشکل از ین شکل بیکدم بگشائی |
| اندیشه مکن سلسلهٔ چرخ نه برد | گر کار چو زنجیر من از هم بگشائی |
| گفتی چو فلک دست جفا بر بگشائیم | این نشنوم گر تو توئی هم بگشائی |

۱۰ هان ای دل خاقانی از آه سحری کوش
کین چنبر افلاک خم از خم بگشائی

تا طرف کلاه در شکستی — صد دلبر کله گر شکستی

در حلقه دلم فتاد زنجیر — تا حلقهٔ زلف بر شکستی ق

زان زلف شکسته عاشقان را — صد کار بکار در شکستی

در دل ما ببوسه دادی — آوازهٔ گلشکر شکستی

حلقه در خیال ما را — چندین بزدی که در شکستی

چون آه من از وفا گرفتی — بازار زمانه بر شکستی

۱۱ خاقانی را ز غیرت عشق
ناله همه در جگر شکستی

بر دیده ره خیال بستی — در سینه بجای جان نشستی

وز غیرت آنکه دم بر آرم — در کام دلم نفس شکستی

[illegible]

[illegible]

مرهم بقیامت است آن را | کامروز به تیر غمزه خستی
تا خون نگشادم از رگ جان | تنها ز نیاز من نرستی
از چاه غمم برآوریدی | وز نیمه ره از رسن گسستی
دیوانه کنی و پس گریزی | هشیار نگر که مستی
گر وصل توام دهد بلندی | هجران توآورم به پستی
تو پای طرب فراخ می نه | ما و غم عشق و تنگدستی
نگذاری اگر چنین که هستم | بنوازمت آن چنانکه هستی

۱۲
خاقانی را نشان ده ای ترک
خودبینی و خویشتن پرستی

عالم افروز بهار را که تویی | لشکر آشوب سوار را که تویی

[illegible]

هم شگوفه دل و هم میوهٔ جان | بو العجب دار بهار اکه تویی
اثر دو بازلفی و جادو مژگان | کافر معجزه دار اکه تویی
تو شکار من و من گشتهٔ تو | ناوک انداز شکار اکه تویی
کار بر بر هم زده مرد اکه منم | زلف در هم شده یار اکه تویی
زخم بگذاری و مرهم نه کنی | سنگدل زخم گذار اکه تویی
کشتیم موی نیا زرده به سحر | ساحری نادره کار اکه تویی

سوخته سینهٔ خاقانی را
آتش انگیز نگار اکه توی

گر ز زیر بند زلف او باد صبا را یافتی | یوسف گم بوده را در رهر خمی وا یافتی
گر تن مقیمستی بر تش بی پرده دیدی یکرش | در آتش جان پرورش باد مسیحا یافتی

| | |
|---|---|
| گر شانهٔ در زلف آردی از شانه دلها باردی | در آئینه برداردی آئینه جانها یافتی |
| گر دل خطی بنگاشتی زلف دلش بند آشتی | هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یافتی |
| گر دیدهٔ دیدی در گوش خونابه گرفتی گوش ی | بودی که روزی ناگهش از خصم تنها یافتی |
| در باز من دریا ای و وز دیده هم بالای او | گر در جهاری رای او دل صدر بالا یافتی |

۱۴ گر عاشقان محرمش کس عرضه کردی گوهرش
هر ذرهٔ در عالمش خاقانی آسا یافتی

| | |
|---|---|
| چه کردم کاستین بر من فشاندی | مرا کشتی و بس دامن فشاندی |
| جفا پل بود در عاشق شکستی | وفا گل بود بر دشمن فشاندی |
| چو خورشید آمدی بر روزن دل | برفتی خاک بر روزن فشاندی |
| لبالب جام با دونان کشیدی | بیاپی جرعها بر من فشاندی |

| | |
|---|---|
| ترا یاد ست در سر خاصه اکنون | که گرد مشک بر سوسن فشاندی |
| مرا صد دام در هر سو نهادی | هزاران دانه را بر من فشاندی |

۱۵ تو هم یاد دری خاقانیا زانکه
سلاح مردمی از تن فشاندی

| | |
|---|---|
| جانم از غم برآید چون لب ز درم درآیی | لب را بجان بخشی افشان بگذر خدائی |
| جان خود چه زهره دارد ای نور آشنائی | گر خود برون نیاید آنجا که تو درآئی |
| جانی که یافت از غم زلفین تو رهائی | کز کار باز ماندیم چون ست از جدائی |
| بر زخمهای جانم هم درد و هم دوائی | در بیم جاه عقلم هم خوف و هم رجائی |
| از پای پاسبانت بوسی کنم گدائی | وانگاه سر برآرم کانیست پادشائی |
| شبهای هجر دارم شبهای بی نوائی | تبهای من به بندی لبها چو برگشائی |

[illegible]

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| گمراه کردم از خود تا نور رهم نمائی | از من مرا چه باشد اکنون که تو مرائی |

۱۶ تو خود نهان نباشی کاندر نهان نمائی
خاقانی از تحیر پرسان که تو کجائی

| | |
|---|---|
| هر زمانی بر جان ما باری نهی | زین دل غمخواره را خاری نهی |
| بسکه آزاری نه پندارم که تو | مهر چون من کم آزاری نهی |
| هر کجا بر داری انگشت جفا | زود بر حرف وفاداری نهی |
| بیخت افتد این دل آواره را | از سر رغبت سر و کاری نهی |
| یار اگر در کار من نهی بوصل | دست شفقت بر دلم باری نهی |
| ور نبخشی بوسهٔ آخر به لطف | مرهمی بر جان افگاری نهی |

۱۷ کار خاقانی بسازی زین قدر
کار او را نام بیکاری نهی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی
چه اوفتاد که دست جفا بر آوردی

چه نوک خار جفا راندی و نیازردم
چه برگ گل سخنی گفتمت بیازردی

مرا بنوک مژه غمزهٔ تو دعوت کرد
بخورد خونم گفتا شد درخور آوردی

چو من به پیش تو باز آمدم سلام کنم
بسر و گوئی پاسخ علیک برگردی

بسحق غمزهٔ شوخ تو در رسم لیکن
زهر دمی ست مرا صبر نه نامردی

بسوختی تر و خشک مرا پاسخ سرد
که دید هرگز سوزنده بدین سردی

۱۸ مرا بگوی کار بجای خاقانی
دگر چه خواهی کردن که کردنی کردی

دیدم که هیچگونه مراعات من نکردی
در کار من قدم ننهادی بیاکی کردی

زنگار غم نشاندی بر جانم و ندیدی
کز چرخ لاجوردی دل هست لاجوردی

| | |
|---|---|
| روزم سیاه کردی روزی ز روی حسرت | در روی تو نگردم ظاهر که توجه کردی |
| تا خون من بخوردی از نوک غمزه چون لب | در جستجوی کشتن من آب هم نخوردی |
| گفتی که در نوردم یکباره فرش صحبت | فرشی نگستریده دانم که چون نوردی |
| پنداشتم که هستی درمان سینه من | پندار من غلط شد درمان من که دردی |

۹۱

خاقانی آن تو هست غارت مکن دل او
که خانه صید کردن دانم که نیست مردی

| | |
|---|---|
| ز بدخوی دمی خود وانکردی | مراعات بجان ما نکردی |
| بدان خوی نخستینی که بودی | از آن یکذره کمتر وا نکردی |
| بجان من که در عهد تو ماندم | ز بدعهدی چه باید تا نکردی |
| مگر لطفی که از چشم تو دارم | در آن عالم کنی کاینجا نکردی |

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| کجا یک وعده ام دادی که در پی | هزار امروز را فردا نکردی |
| بی یک بوسه گر دریا به حوض | بسی گشتم تو دل دریا نکردی |

| | |
|---|---|
| ۳۰ | شنیدی حال خاقانی که چون ست<br>ولی بر خویشتن پیدا نکردی |

| | |
|---|---|
| خیال روی تو ام غمگسار روی تو نی | بهر سوی که کنم راه راه سوی تو نی |
| خیال تو همه شب ره بکوی من دارد | اگرچه بخت مرا رهنمای کوی تو نی |
| دریغ کاش ترا خوی چون خیال بدی | که خرمم ز خیال تو و ز خوی تو نی |
| دل آرزوی بوصل تو می کند چه کنم | که آرزوی دلم هست آرزوی تو نی |
| ببوی از تو شدم قانعی همی دانم | که هیچ رنگ مرا از تو جز ببوی تو نی |
| هزار جوی هوس رفته است در دل تو | که هیچ آب غم من بهیچ جوی تو نی |

۲۱ بوصف لف سیاهش گفت خاقانی
که بوی نافه مشک همچو تار موی تو نے

| | |
|---|---|
| کاشکی جز تو کسی داشتمی | یا بتو دسترسی داشتمی |
| یا درین غم که مرا هردم هست | هردمی خویش کسی داشتمی |
| کی غم بودی اگر در غم تو | نفسی همنفسی داشتمی |
| گر بدی آن منتی ز جهان | کافرم گر هوسی داشتمی |
| خوان عیسی بر من وانگه من | پاک هر خرمگسی داشتمی |
| سرو زر نیستی در پا هست | گر ازین دست بسی داشتمی |
| گر نه عشق تو بدی لعب فلک | هر رخی با فرسی داشتمی |

۲۲ گر نه خاقانی خاک تو شدی
کی جهان را بخسی داشتمی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در آ گر یک نظر جان تازه کردی — بسا عشق کهن کان تازه کردی
چو می در جان نشین تا غم نشاند — که چون می مجلس جان تازه کردی
می چون بوستان افروز در ده — سفال دل چو ریحان تازه کردی
خیالت در بزم باغ طرب داشت — رسیدی ز آب حیوان تازه کردی
ز برق خنده‌های سربمهرت — بمجلس ابر باران تازه کردی
قیامتهاست در زلف تو پنهان — قیامت را به پنهان تازه کردی
بسیمین تخته مشکین دواتت — دبیران را دبستان تازه کردی
بخنجر سیمین بر زد قمرین عروسان — امیران را شبستان تازه کردی
شبانگه آفتاب آوردی از رخ — مرا عهد سلیمان تازه کردی

سلیمانم نه خاقانی که جانم
بدان داودی الحان تازه کردی

| | |
|---|---|
| دوستداری که دوستدار کشی | یک دلی را هزار بار کشی |
| تو گرفتار عشق راز پنهان | دم دهی پس بآشکار کشی |
| رشته جان سیه کنی چون شمع | عاشقی را که شمع وار کشی |
| با چراغ تو دود تو آتش دار | گر یکی بر کنی هزار کشی |
| کیسه لاغر شده چو سیم کشم | صید فربه شده چه زار کشی |
| جام پر پر دهی مجالس را | غمگنان را بغمگسار کشی |
| خنده را گو که سر بسر بشکر | چند شیران مرغزار کشی |
| غمزه را گو که خون مریز بسحر | چند مرغان روزگار کشی |
| تشنه عشق را بجستن آب | غرفه در آب انتظار کشی |

۲۴

دولت عشق یار خاقانی ست
تو همه دولتی که یار کشی

تا لوح جفا درست کردی　　سر کیسهٔ عهد سست کردی

ای من سگ تو تو بر سگی خویش　　بسیار جفای جست کردی

گفتی سگ من چه داغ دارد　　آن داغ که از نخست کردی

کشتیم درست بر لب خویش　　خون دل من درست کردی

گفتی که جفای کردم آخر　　چندانکه جفای تست کردی

۲۵

خاقانیا بس کن از اهل جستن　　سر در سر کار جست کردی

دولت چه داد خواهم که نداد دستی　　ز غمت چه شاد باشم که نه غمخوری

همه عالم آگهی شد که جفاکش تو ام　　نه ام از دل تو آگه که وفاگری

دلم از میانه گم شد عوضش چه یافتم من　　که نه حاصلم همین بس که تو دلبری

[illegible]

نفسی ز دریغ داری ز من ای دریغ من | ز تو قانعم ببوسی که سمن بر منی
بلمند ز لفت اندر خفته گشت جان من چه | و تنیش هم از تو خواهم که دلاور منی
بلمت شفیع بردم که مرا قبول کن خود | بستیزه گفت خون خود که تو نه درخور منی

۲۶

ز در تو چند لافم که تو روزی از وفای
تو بخاقنی نگفتی که تو سگ در منی

خاک تو ام مرا چه خوری چون بدوستی | جان منی مرا بکش اکنون بدوستی
آن تازه گل که چون بهی از تلخی خوشی | چند از درون بخصمی و بیرون بدوستی
مائی بدان بود که نشینم چو بینمت | چون شیفته شوم کنی افسون بدوستی
خونم همی خوری که ترا دوستم بلی | ترک اینچنین کند که خوری خون بدوستی
تو دشمنی نه دوست که بر جان ما کنند | کان غمزهٔ تو شبی خون بدوستی

[illegible]

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| سرهای گردنان بشکرمی بر دلبت | کان لب نهانکشی ست چو گردون بدوستی | |
| ۲۷ | خاقانی از تو چشم چه دارد بدشمنی<br>چون می کنی جفای دگرگون بدوستی | |
| دل ندارد ترا چنان که توئی<br>با تو خورشید حسن چون سایه<br>عقل جان برمیان بخدمت تو<br>تو جان دگر شدی از لطف | جان نگنجد در آن میان که توئی<br>میرود پیش و پس چنان که توئی<br>می شتابد بهر مکان که توئی<br>هم تو سلطان بر جهان که توئی | |
| ۲۸ | تو بر آئی که جانم آن تو است<br>شن که خاقانیم بر آن که توئی | |

شرح [illegible]

مولانا سید محمد صادق علی [illegible]

[illegible]

منه [illegible]

[illegible]

بانگ برآمد از نگینه کاباد بر خرابی | با آب کار عشرت گر مرد کار آبی

زان پیش کز دو رنگی عالم خراب گردد | ساقی برات ما را بر عالم خرابی

گفتی من آفتابم در رخنه بیش یابم | بس رخنه کردیم دل در دل چرا نتابی

از آفتاب دیدی بر خاک بوسه دادن | کو بوسه آخر از من خاکم تو آفتابی

زان زلف عیسوی دم داغ صلیب برنه | نقش صلیب برکش چون داغ زرم یابی

دانم که در دست آید از شهد لب گزیدن | باری کم از مزیدن چون کار بر نتابی

او راست ملک عالم امروز نامه سخن طرازی | چون خسرو اخستان اندر ملک الب ارقابی

۲۹

خاقانی ست جانی یکبار کشته از غم
پس چون دو باره کشتی آنگه کجاش یابی

دلم که مرغ تو آمد بدام بازگرفتی | نه خاک تو شدم از من چه کام بازگرفتی

مرا به نیم کرشمه تمام کشتی و آنگه | قدم ز کار دل من تمام بازگرفتی

به بوسه خواستم از تو ز من دو اسپه برفتی | چون وقت خون من آمد لگام بازگرفتی

[illegible]

بترس ماه نگیرد کرم نمای بارے | بخبر فرستی اگرچه سلام بازگرفتی
خیال تو ز تو طیره خجل خجل بمن آمد | که بعد از آنکه ز کویم خرام بازگرفتی
مرا خیال تو باللہ که غمگسار تر از تو | خیال بازه بگیر از پیام بازگرفتی
ولی عشق بر تو مرادم وجان وظیفه بران لب | وظیفه چشم چه دارم که دام بازگرفتی

شگفت عاشق خاقانیم تو نام نهادی
ز من چه تنگ رسید که نام بازگرفتی

بجز ره عشق سے پوی | بچراغ آفتاب میجوے
تو هنوز ابجد خرد اے | وز معمای عشق میگوے
قدر کامی و عشق می ورزی | ورز کافی بومشک میبوے
زلف جانان تر از وی عشقت | رنگ خالش محک دلجوے

[illegible]

| | |
|---|---|
| جوی درین بشوی ز آتش عشق | سرخ شو گر درین ترازوئے |
| ورنه رسوا شوی بسنگ سیاه | از سپیدی رسد سیه روئے |
| بر محک بلال چهره زرت | بولهب روی به بنیکوئے |
| خون بگرئی کجاست گردادی | گریهٔ دیده را زناشوئے |
| بوفا جمع را چو صابون باش | نیست گردی چو گرد ناشوئے |

۳۱ بس کن از جان خشک خاقانی
گرد پس ضید چرب پهلوئے

| | |
|---|---|
| خود لطف بدی به جان چندانکه تو داری | دارد بتان لطف نه چندانکه تو داری |
| بر مرکب خوبی مکنی طوق ز غبغب | دستار چه زان زلف پریشان که تو داری |
| باالله که عجب نیست که از مالش غبغب | زرین شود آن گوی گریبان که تو داری |

[illegible]

برشکرت از بر مگسی پرده چه سازی | ایمن نه از مگسان شکرستان که تو داری
گفتی که بر دگر مگس بر نه نشینی | هم مورچه ام بر سر خوان که تو داری
مژگان مرا کشت که یک موی نیازی | وین نیست مگس ان سر مژگان که تو داری
بگشای بدندان گره از رشته جانم | ما در وخم زان سر مژگان که تو داری
گفتی که شد دل چه داری در عشق نکونی | دارم سر پای تو با جان که تو داری

بردی دل خاقانی از انسان که تو دانی
میداد بزنهارش ز انسان که تو داری

۳۲

صیدی توام فگندی و در خون گذاشتی | صیدی ز خاک و خون چرا برنداشتی
وصلت چو دست سوخته میداشتی مرا | دریای هجر سوخته دل چون گذاشتی
سیبه اشتم چو مهرهٔ مارت بدوستی | دندان مار بر جگرم چون گذاشتی

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| چون طفل جنگ می کنی آشتی بکن | کز جنگ طفل زود دهد گوی آشتی |
| نی نی بزرق مهرهٔ مهرم دلی مبند | بر بازوی که نام حسانش گذاشتی |
| صبح تو شام گشت و فلک بر تو چاشت خورد | تو عمر وار در هوس شام و چاشتی |

۳۳

خاقانیا درخت وفا کاشتی چه سود
چون بر جفا دهد ز جفای گذاشتی

| | |
|---|---|
| برخت چه چشم دارم که نظر دریغ داری | برهت چه گوش دارم که خبر دریغ داری |
| نه منم که خاک راهم ز پی سگان کویت | نه تو آفتابی از من چه نظر دریغ داری |
| تو چه سرکشی که خاکم ز جفا بباد دادی | تو چه آتشی که آبم ز جگر دریغ داری |
| نه دهیم تار موی که میان دران ببندم | نه غلام عشقم ای جان که کمر دریغ داری |
| دم وصل زانخواهی که رسد بسینهٔ من | نفس بهوشیاران ز سفر دریغ داری |
| دل گم شده من اینجا بخیال تست زنده | چه سبب خیالت از من بسحر دریغ داری |

[illegible]

بامید تو بسا شب که بروز کردم از غم | تو چرا نسیمت از من بسحر دریغ داری
کم کم گر فتیم آخر نبود کم از سلامی | بعیار نیک مردان کمی از دریغ داری
سوی تو شفیع خواهم که برم بر او صل | برم شفیع ترسم که مگر دریغ داری
چه طمع کنم کنارت که نیرزمت ببوسی | چه طلب کنم مفرح که شکر دریغ داری

۴۴
بوفاش گوش خاقان اگرت دروغ گیرد
نه که دین و دل بدادی سر و زر دریغ داری

زین نیم جان که دارم جانان چه خوست گوئی | گر دانچه خواست با دل زین جان چه خواست گوئی
چشم کمان کش او تیر کیست یا سیخ افگن | چون صبر کرد غارت ایمان چه خواست گوئی
در وعده خورد خونم و لیس داد وعدهٔ کج | زان خون که نیست چندین خندان چه خواست گوئی
چون بلبلم بر آتش نعره زنان و سوزان | گه زیر آب دادن جانان چه خواست گوئی

[illegible]

هجرانش آتش غم در کشت عمر من زد | زین کشت زرد عمر هجران چه خواست گوئی

من سر نهم به پالیش وردی تابد از من | من پشت دست خایم کوزان چه خواست گوئی

طوفان آب و آتش برباد داد خاکم | زین هست و نیست کو طوفان چه خواست گوئی

محرم نزاد دوران در زاد گشت خیره | زین خیره گشتن آخر دوران چه خواست گوئی

زان همدمان یکدل یک نازنین نماندست | زین دو ربیوفایان معران چه خواست گوئی

شروان نه باغ دولت بس دور کرد ما را | زین دور کردن ما شروان چه خواست گوئی

۳۵

خاقانیا دولت را ز افغان چه حاصل آید
چون دل نیافت در دوران چه خواست گوئی

مرا روزی نپرسی کاخر ای غمخوار من چونی | دلت بیمار چون نیست و در تیمار من چونی

اگر گفتم درد دل بینی و جان داروی فرمائی | عفاالله پرسش فرمای کای بیمار من چونی

[illegible]

زبانی عشق میدانی و حالم وا نمیپرسی | جگرخواری مکن وا پرس کای غمخوار من چونی
در آب دیده می بینی که چون غرقم بدیدارت | نمی پرسی مرا کای تشنهٔ دیدار من چونی
امیدت بر زمین کردی که کارت بر فلک سازم | نه ای فارغ ز کار من چنین در کار من چونی
تو دانی کز سگان کیستم هم بر سر کویت | سگ کویت نمی پرسد مرا کای یار من چونی
تو نیز آموختی از شاه ایران گر خداوندی | نمی پرسید کای طوطی شکربار من چونی

۳۶

میان خاک و خون چون صید غلطانست خاقانی
نگوئی کای وفادار جفابردار من چونی

هرگز نبود بشوخی چشم تو جوهری | یاراست ترزقد تو باشد صنوبری
باداشت خوبتر ز تو معشوق عاشقی | نازاو شوخ تر ز تو فرزند مادری
گر بگذرم بکوی تو روزی هزار بار | بینم نشسته بر سر کویت مجاوری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یا دست بر دلی زد تو یا پای در گلی — یا باد در کفی زد تو یا خاک بر سرے

گردی ز بیدلی تو مرا در جهان سمر — نی بیدلیست چون من و نی چون تو دلبرے

نی چون منست در همه عالم ستم کشی — نی چون تو هست در همه گیتی ستمگرے

پران شود ز زیر کله چون دو زلف تو — تا بر پرد ز زیر دل من کبوترے

زان زلف عنبرینت قدم چنبری شود — تا پشت من خمیده شود همچو چنبرے

گوئی شکر بنت تو آرزو برد — گویم حدیث ور دلمت باد شکرے

گفتی چرا کسی سر زلف معنبرم — گوئی که سازمش دل خاقانی مجمرے

گر قصد جان نداری خونم چرا خوری — انصاف ده که کار ز انصاف میبرے

خود نیست نیم ذره محابای کس ترا — فریاد ها ز شوخی وه تا چه کافرے

هر صبح و شام عادت گردون گرفته — هان پرده که دوزی هم خود همین درے

[illegible]

از دیده جام جام بیارم شراب لعل | چون نیست که باده یکی دون بخورے
خونی زمانه داری ازان هر زمان چنو | صد را فرو بری و یکی را بر آورے
من از تو کی گریزم و گز بهر بند من | هر دم هزار دام بهر سوی گسترے

خاقانی از تو هم بتو نالد ز بهر آنکه
از تو گریز نیست که خصمی و داوری

۳۸

هدیهٔ پای تو زر بایستے | رشوهٔ رای تو زر بایستے
غم عشقت طرب افزای نیست | طرب افزای تو زر بایستے
جان چه خاک است که پیش تو کشم | پیشکشهای تو زر بایستے
دیده در پای تو گشتن هوس است | گشته در پای تو زر بایستے
گر دهم اختری امروز تو جان | خرج فردای تو زر بایستے
ترش روییت ز صفرا از آن | وقت صفرای تو زر بایستے

| | |
|---|---|
| دانش بسته گشاید همه کار | کار پیرای تو زر باستی |
| بیزری داشت ترا بر سر جنگ | صبر فرمای تو زر باستی |
| کوه سیمی وهم سنگ توام | در تمنای تو زر باستی |
| تا کنم بر سر بالات نثار | هم ببالای تو زر باستی |
| دیده سیمای مرا عشق تو گفت | گر چو سیمای تو زر باستی |

۳۹ دل سودائی خاقانی را
هم بسودای تو زر باستی

| | |
|---|---|
| ناز جنگ آمیز جانان برنتابد هر دلی | ساز وصل و سوز هجران برنتابد هر دلی |
| دل که جوئی هم بلاؤ رو دجانان جوی ازانک | عاقبت در عشق جانان برنتابد هر دلی |
| ناز بین مگذار دل را کز پی پروانگی | تاز مشعل دار سلطان برنتابد هر دلی |

[illegible]

عشق از اول هیچ سودا فرو خوردن خوشست | شه رخ غم در پی آن برنتابد هر دلی

مال و هستی باختن سهل ست از اول دست لیک | دست چون ماند بپایان برنتابد هر دلی

یک جگر خونست عاشق را و دردی غم حریف | جرعهٔ غم را دو مهمان برنتابد هر دلی

سر سر او ورد سر برخیز دو بارسے کلاه | کز پی سر طوق فرمان برنتابد هر دلی

جان زبهر خدمت جانان طلب تو بهر این | کز پی تن منت جان برنتابد هر دلی

چون بغربت دل نهادی ترک شروان باز گیر | کبریای اهل شروان برنتابد هر دلی

بم

تن نماند منت جان چون پری خاقانیا
ده خراب و حکم دهقان برنتابد هر دلی

دشوار عشق بر دلم آسان نمی کنی | درد مرا نه بیهشی و درمان نمی کنی

بسیار گشتمت که ز یان دلم مخواه | گفتن چه سود با تو که فرمان نمی کنی

[illegible]

هجر توام که خون جگر طعمه میدهد　　گر تو بخوان وصلش مهمان نمی کنی
با تو حدیث بوسه بهانا که گیستم　　کالاحدیث زر فراوان نمی کنی
جان میدهم بجای زر این نادره که تو　　از زر حدیث می کنی وز جان نمی کنی
یک چشم زد نباشد کز سهر چشم زخم　　قرب هزار جان که تو قربان نمی کنی

۴۱ چون زور آزما شده دست جنون تو
خاقانیا تو فکر گریبان نمی کنی

چه کرد این مرد جز آزادمردی　　که گرد خاطر او بر نگردی
بدل گفتی نخواهم جست جستی　　جفا گفتی نخواهم کرد کردی
همه حرف هجران وادی انگشت　　چه باشد این ورق از نوردی
دل مست تست این را مفگن　　که مستان را فگندن نیست مردی

کجا یارم که با تو یار باشم | که با تو تا رسم جان در سپرده
چه سود از من رسم در فکر دمست | ق که تو صد ساله ره را سوی کرده

۳۴

بر آن آنگاه نقش تو نگارد
دل خاقانی آمد لاجوردی

از روی تو فروزد شمع سرای عیسی | ور عارض تو خیزد نور شب تجلی
ای صید دام دستت شیران زور مندان | ای دست جام عشقت جان هزار عیسی
آتش پرست رویت جان هزار زردشت | پشت صلیب عشقت جان هزار عیسی
بر دل که رخت نزهت در باغ زلفت آید | دارو چرا که جای در زیر شاخ طوبی
ای زحمت هجران خوش کن بوصل عیشم | دانی مزه ندارد بی نوا بای دینی
باشی گذشت جای نگذشت قهرت من | در پای تو فشاندم کردی قبول یانی

| | |
|---|---|
| رضوان برون دیده این تیره خاکدان ترا | گفته که خوب صافی خوشتر ز خلد ماوی |

۴۳

جان و دلم ز شوخی هر دو چو بر ربودی
خاقانی از خجالت با تو نکرد دعوی

| | |
|---|---|
| مرا تا جان بود جانان تو باشی | ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی |
| دلم هم تو تو بودی تا بامروز | ازین پس نیز جان جان تو باشی |
| بهر زخم مرا مرهم تو سازی | بهر دردم مرا درمان تو باشی |
| بده فرمان بهر موجب که خواهی | که باشم چون مرا سلطان تو باشی |
| اگر گیرم شمار کفر و ایمان | نخستین حرف سر دیوان تو باشی |
| بدین و کفر مفروشم ازین پس | مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی |
| ز خاقانی مزن دم چون تو آری | چه خاقانی که خود خاقان تو باشی |

[illegible]

[illegible]

گر بهره در وصالت امید بار بودی　　بس دیده کز جمالت امیدوار بودی
این فتنها نرفتی از روزگار بر ما　　کز بی جمال رویت در روزگار بودی
مارا غم فراقت بحریست بی کناره　　ای کاش با چنین غم دل را کنار بودی
یارب چه شد که بینی بازار ساحری را　　گر چون دو چشمت او را یک گیر و دار بودی
گر بر فلک رسیدی از روی تو خیالی　　در چشم هر ستاره صد لاله زار بودی
رفتی چو آن گل ما از بهر سیر گلشن　　گل را بچشم بلبل کی اعتبار بودی
خاقانی ار نگفتی اوصاف خوی او را　　خاقان اکبر او را کی خواستار بودی

۴۵

با دوست دست هیچ بپیمان نمیدهی　　درد مرا نپرسی و درمان نمیدهی
آنجا که زخم کردی مرهم نمی نهی　　آنجا که درد دادی درمان نمیدهی
همچون فلک که بر سر خوان و قبول درد　　آنرا که هیچ تره دهی نان نمیدهی

[illegible]

| | |
|---|---|
| آسمان بی بری ز حریفان خویش دل | چون قرعه بر تو افتد آسان نمیدهی |
| ارزان ستان آنچه دهی در بهای بوس | بس بوسه ارچه معنی ارزان نمیدهی |
| مژگانت را بکشتن من رخصه داده ام | لب را بزده کردن فرمان نمیدهی |

۴۶ خاقانی گدای بوصل تو کی رسد
کز کبر با سلام بسلطان نمی دهی

| | |
|---|---|
| اهل دلی جز اهل روزگار نیابی | انس طلب چون کنی که یار نیابی |
| گر دگری در اتفاق همنفسی یافت | چه نتو بجوئے باختیار نیابی |
| خوش نفسی نیست بی گرانی کاهرو | نافه بی ترب در تتار نیابی |
| روز وفا آفتاب زرد گذشت است | شب خوشت از لطف روزگار نیابی |
| نقطه کاری کناره زره را | ساز جز نقطهٔ کار نیابی |
| بر سر بازار دهر خاک چه بیزی | کاخر ازین خاک جز غبار نیابی |

[illegible]

۴۵ دیده بصیرت روز بینائی یعنی که آفتاب روز وفا در دست دهر گاه آفتاب زرد گردد شام شود تاریکی در جهان فرو گیرد و [illegible]

| | |
|---|---|
| دهرها ناکه خاک بیز طراز تست | و انکه دو نقوش بیک عیار نیابی |

۴۷ بگذری خاقانیا زین فلک آبگون
کاب کرم را در رد گذار نیابی

| | |
|---|---|
| روی در کش ز دهر دشمن روی | پشت بر کن بچرخ توسن خوی |
| مردمی از نهاد کس مطلب | خرمی از مزاج وقت مجوی |
| با بلاها بساز و تن در ده | کز سلامت نه رنگ ماند و نه بوی |
| دود وحشت گرفت چهره عمر | آب ز دیده بریز و پاک بشوی |
| اهل خواهی ز اهل عصر ببر | انس جوئی میان انس مپوی |
| چند ازین یوسفان گرگ صفت | چند ازین دوستان دشمن روی |

۴۸ تا ز خاقانی از چنان بگسست
باز شد رب لاتذرنی گوی

درین تنگنای وحشت اگر بار زیستی　خود را بآستان عدم باز بستمی

گر راه بردمی سوی این خیمهٔ کبود　انگشتمی که طنابش گسستمی

در دست من سپهر رسیدی چنانکه آه　بند و طلسم او همه برهم شکستمی

گر ناوک سحرگهی من کارگر شدی　شک نیستی که گردهٔ گردون بخستمی

این کارهای من که گره در گره شده است　بگشادمی یکایک اگر چیره دستمی

جستم میان خلق سلامت نیافتم　در کوی بردمی بکران چون نشستمی

امروز شوخ چشمان آسوده دل تراند　من شوخ چشم نیستم ای کاش بستمی

گر آسمان نیافتمی مهر سعادتی　گر زین نحوس خانهٔ شروان بجستمی

خاقانیا دهان جهانم چو نیشکر　ای کاش نیشکر نه نئی پس کیستمی

۴۹ خاقانی گهر سخنم گر نمودمی　از جوهری بدگهر باز رستمی

دلم غارتیدن زبس ترکتازی　زپایم فگندی زبس دست بازی

گل وصل ترا خار ماند ازان شد — وفای گل و صحبت مل مجازی

مرا جان بافگند در دام عشقت — گمان بر و کین عشق کاریست بازی

هلاک است تن شمع جان ست اگر نه — نیاید ز موم این همه تن گدازی

ستم زین دل پرنیاز اندر آتش — توانی بلطف ای نگارا بنازی

سپر کس ار دلم کنه چنین چون کبوتر — بگو زلف را گرچه چون جنگ بازی

۵۰ ترا چاکری گشت خاقانی آخر — خداوندی کن بچاکر نوازے

خاک شدم در ترا آب رخم چرا بری — داشتمت بجون دل خون دلم چرا بری

از سر غیرت هوا چشم ز خلق دوختم — پردهٔ روی تو شدم پردهٔ من چرا دری

گه بزبان دیگران وعدهٔ خوش همیدهی — که بشکرفی و تری هوش مرا همی بری

عشق ترا نوله شد گاه دل و گهی جگر | لاغر از آن نمی شود چون بره دو مادری
گرچه بموضع لبت مفتعلن دوباره شد | بحر ز قاعده نه شد تا تو بهانه نادری

۵۱

گفت هنوز فربهست با تو از آن قوی دلم
چاره چه خاقنی اگر کیسه رسد بلاغری

از بو العجبی هر دم رنگ دگر آمیزی | عیسی و در روزی صد رنگ در آمیزی
ده رنگ دلی داری با هر که فراز آئی | یک رنگ سوی حالی چون آب در آمیزی
تا کی جگرم دوزی در زلف زه کار آری | نه مشک ختن گردد چون با جگر آمیزی
صد زهر بیامیزی در کام دلم ریزے | چون نوش کنم زهری زان صعب تر آمیزی
خود گزدم زلفت از زهری ست که جان کاهد | حاجت نبود گر تو زهرے دگر آمیزی
از یک نظر تنها دل باخته ام با تو | جان بازم اگر از لطفے تا از نظر آمیزی

| | |
|---|---|
| گر شیخ شبی زان لب تسکین دلم سازی | از دیده گلاب ارم تا باشکر آمیزد |

٥٢
شعر تر خاقانی چون در لبت آویزد
گوئی که همی آتش با آب در آمیزد

| | |
|---|---|
| ای دیده ز ظلمت غم چون برون بری | چون نور دل نماند برون راه چون بری |
| دل چراغ برکن زانکه چراغ جوئی | تا زان چراغ راه ز ظلمت برون بری |
| هجران یار بر جگرت زخم مار زد | آن زخم مار نه که بباد فسون بری |
| آن درد دل که پردهٔ اکنون عروسی ست | در جنب محنتی که ز هجران کنون بری |

٥٣
خاقانیا حریف فراقی بدست خون
در خون نشسته پیچ غم دست خون بری

| | |
|---|---|
| عتاب رنگ گلین نامه فرستادی | مرا به پردهٔ تشریف راه آزادی |

صحیفهای معانی نوشتی و سر آن | بدست مهر به بستی و مهر بنهادی
چو نقش عارض و زلف تو نوک خامهٔ تو | نمود بر ورق روز و شب استادی
مرا نمودی کای پای بست محنت ما | بغم مباش که ما را هنوز بربادی
مترس اگرچه بصد درد بند بسته شدی | کنون که بندهٔ مائی ز غم چو آزادی
از آن زمان که بدیدم نگارخانهٔ تو | نگارنامهٔ من گشت نامت از شادی
ز لطفها که نمودی گمان برم که همی | دم مسیح بر مردگان فرستادی
دلیکه از غم غربت چو دیر بود خراب | بروزگار تو چون کعبه شد بآبادی

۵۴ ز زعم آنکه به خاقانی تو طعنه زنند | غم تو شادی من شد که شادمان بادی

زمن گسستی با دیگران به پیوستی　　مرا درست شد اکنون که عهد بشکستی

بیاد سلطنه برخاستی معربدوار　　بر آتشم بنشاندی ز دور بنشستی

مرا به نیم کرشمه بکشتی ای کافر　　فغان ز کفر تو و آه ازین سبکدستی

بمهر فاخته زان پس که روی بنمودی　　گریز جستی دو زدام من برون جستی

برای مهر تو جان بر میان همی بستم　　چرا بکینهٔ جانم میان فرو بستی

خبر نداری کز بس کرانه جوئی و کبر　　میان جانم بی رحم وار بگسستی

مرا طفیل کسان مرهمی همیدادی　　ق　　کنون ز دادن آن قدر نیز وارستی

بسا طویلهٔ گوهر که چشم من بگسست　　چو در طویلهٔ بدگو هران به پیوستی

۵۵　　ستم بدانکه تو کردی بجان خاقانی　　ستمگرا مپسند از خدای چون رستی

یک زبان داری و صد عشوه گری ... من و صد جان زپی عشوه گری

از جگر خوردن تو به نه کنی ... زانکه پرورده به خون جگری

زهره داری تو زبیم دل خویش ... که به هر دم جگر ما نه خوری

گفته بودی که تمامم به وفا ... بر دای شیخ که بس مختصری

بدعای سحری خواستمت ... کارم افتاده باه سحری

دست هجر تو دهانم بردوخت ... تا بگویم که مگر پرده دری

چند در چند همی بینم جور ... چه کنم گر نه کنم نوحه گری

سر نثارت کنم ار بر گذرت ... گر ندانی ز من تو زیاده سری

۵۶ آب خاقانی گفتی ببرم ... پرده بالله و حقا که بری

[illegible]

ترا افتد که با ما سر در آری | کنی افتادگان را خواستاری
مکن فرمان دشمن سر در آور | بدین گفتن چه حاجت خود در آری
بهای بوسه جان خواهی و سهل است | بها اینک بیاور تا چه داری
بیک دل وقت را خرسند میباش | اگرچه لاغر افتاد این شکاری
برای تو جهانی را بسوزم | اگر خود وا کنی از خامکاری
نهان از خوی خود در ساز با من | که گر خویت خبر دارد بناری

۵۷ مکن حقهای خاقانی فراموش | اگر روزی حق یاران گذاری

| | |
|---|---|
| در عشق فتوح چیست دانی | از دوست کرشمهٔ نهانی |
| یعنی ز کمان کشای غمزه | ترکان که کمین‌کشای خوانی |
| گفتی که ز عشق او نشان ده | کس داد نشان ز بی‌نشانی |
| سرنامهٔ عشق کشتن آید | سرنامهٔ خلق زندگانی |
| گفتم به خیال او که آن رخ | من دل سبکم تو جان گرانی |
| دل گم شده‌ام کجا ندانم | جای دل گم‌شده تو دانی |
| من خاک توام به جان امینم | تو جان منی به جای آنی |

۵۸ خاقانیا تو مزن ازین دم
کین دم گهری است آسمانی

[illegible]

حاکم که مرا منی نیابی | با دم که زبی تنی نیابی
بیجم بعیار تو دو جو کم | گر بر محکم زنی نیابی
دشمن کامم ز دوست رایت | وز من دم دشمنی نیابی
چون من تو شدم تو زی نهان شو | کانجا تو کی و منی نیابی
چون سایه مرا به تیرگی جوی | کاندر ره روشنی نیابی
گفتی که چه نامی از دولت پرس | کز من صفت منی نیابی
نقش الحجر دل تو نامم | جز عاشق گلخنی نیابی
بار دل من تویی که چون گل | بار دل خوردنی نیابی
در سینهٔ آتشین طلب دل | کاندر بر سوسنی نیابی
دل تافته جوی از صبر | کز آتش آهنی نیابی

| | | |
|---|---|---|
| | پیروزهٔ چرخ را باہم | جز رنگ خماهنی نیابی |
| ۵۹ | خاقانئے را چنان مکن گم<br>کانگه که طلب کنے نیابے | |
| | ماہی که مه از قفای او بینی<br>جوزا کمر کلاه او یابے<br>او خود مزید برای ماهر گز<br>از لب بفرست شربت وصل | خورشید زر و ورای او بینی<br>آن مایه که در قفای او بینی<br>جان کندن ما برای او بینی<br>ای یار اگر شفای او بینی |
| ۶۰ | با این همه گنجهاے پر مغنے<br>خاقانی را گداے او بینی | |

شرح یعنی این چرخ ... [illegible]

شرح ... [illegible]

[illegible]

داور جانی بس این فریاد جان چون نشنوی — یارب آخر یارب فریادخوان چون نشنوی

داد خواهم بر درت بر خاک و خون افغان کشان — گرچه داد عاشقان هی فغان چون نشنوی

آه سوزان کرده دل سیرم سوی دهان — سوی دل باز آرم از سوی دهان چون نشنوی

هر زمان گویی بگو تا خود نشان عشق چیست — من چه گویم داد عشقت را نشان چون نشنوی

در کمین غمزهٔ ترکان کمان کش داشتی — گاه تیر افشاندن آواز کمان چون نشنوی

پرسی از حال دلم چون بشنوی فریاد من — حال دل چون پرسی از من بر زبان چون نشنوی

گوش زیر زلف زیور زان نهان داری که آه — بشنوی پندی ز من یا رب نهان چون نشنوی

گوییم کامروز جانم رفت دوش برزنی — چون تو جانی جان داری دل الحاح جان چون نشنوی

61 هر دمت خاقانی از چشم روان گنجی دهد — آخرین آوازهٔ گنج روان چون نشنوی

[illegible]

روز دانش به از این بایستی | آسمان مرد گزین بایستی
رفته چون رفت طلب نتوان کرد | چشم ناآزده بین بایستی
پیشگاه ستم عالم را | داور پیش نشین بایستی
کیسهٔ عمر سپردیم بدهر | دهر غدار امین بایستی
گر نماند از همت طلبم | فلکم زیر نگین بایستی
سایه ماند ز من من غلطم | هستی سایه یقین بایستی
ناله گر سوی سما رفت رواست | سایهٔ باری بزمین بایستی
هست صیادی عالم بر صید | صید را شیر عرین بایستی

۶۲ کار خاقانی هم بتر است | کار گیتی به از این بایستی

[illegible]

| | |
|---|---|
| گویم که همه دل منی وجانی | ما نیم چو تو به بی نشانی |
| آن سایه منم که خاک خاکم | وان نور توئی که جان جانی |
| گفتم چه شود که من شدی تو | گفتا که تو من شوار توانی |
| گر من تو شوم تو نیست گردی | اما تو چو من شوی بمانی |
| بر دل دل چنان زنی آواز | کز خندق غم برون جهانی |
| گر طبع تو در خزان عالم | بینند بهشت بهار شادمانی |

[illegible]

## ۶۳ خاقانی را اسلام آمد در ملک سخن خدایگانی

| | |
|---|---|
| ای رخ نور پاش تو پیشه گرفته دلبری | رونق آفتاب شد زان رخ همچو مشتری |
| ماهی و چون عیان شوی شمع هزار مجلسی | سروی و چون روان شوی عشق هزار لشکری |

[illegible]

طرهٔ تو به غم من چون شب من به تیرگی | کینهٔ من ز بار تو چون لب تو بلاغری
گرچه سپید کاریست از همه کار روی تو | لیک قیامت است هم چشم تو در سیه گری
از سر رشک سوختم زان همه سوزم اندرون | با همه آب ساختی زان همه آبی از تری
هم شکری تو هم نمک با تو چه نسبت آب را | چند برغم دوستان دشمن خویش پروری
ابر زمان کار نیست ابر مکن دو چشم من | کافت آن بتو رسد زانکه بچشم من دری
اشک مرا چو روی خود دار عزیز گر ترا | درخورد آب آفتاب ازپی سازگاذری

[illegible]

| | |
|---|---|
| کنت لعاف نظرة من سحاب مفلسی | شب لجاف جمرة من زفرات خاطری |

سینه خاقانی اگر پاک بشوئی از عنا
پیش خدایگان ترا بیش کند ثناگری

| | |
|---|---|
| ای چرخ لاجورد چنین بوالعجب چرائی | کائینه خسان را زنگارها زدائی |
| هر ساعتی بلونی درد کهن فزائی | چون من بدست رفتم انگشت بر که خائی |
| بر شحنه تمام تا چند برگرائی | دانسته عیارم تا چند آزمائی |
| پیروزه وار یکدم بر یکصفت نپائی | تا چند خس بریزی آخر نه کهربائی |

خردم بسودی آخر نه کم ز آسیائی | بی خردی نمائی این خرد چند سائی

چون صوفیان صورت در نیلگون وطائی | لیک از صفت چو ایشان دور از صفت صفائی

الحق کثیف رائی گرچه لطیف جائی | یکتا کشی برائی که بطفلی بود و تائی

آن کژ دهان چگونه خورد آب ناسزائی | برزر بخت آنکس بخشی نه کیمیائی

از آفتاب دولت آن راست روشنائی | کو رخنه کرد روزن پشت از فرح نمائی

خاقانیا ز گیتی چون جوی آشنائی
خواهی ز بوم و کرگس تو سایهٔ همائی

دل آنکه خاک تو شد گو باش من خون میخورم باری | ز دست این دل خاکی بدست آن غم خورم باری
مرا مهره بکف ماند ترا داو روان حاصل | تو نونو کعبتین می کن که من ششدرم باری
گر از من رخ نهان کردی سپاس ایزد کنم اکنون | سپاس زندگانی نیست بی تو بر سرم باری
سپوش آن رخ ز من کاخر ز من نگریزد آن رخ را | اگر آن رخ آئینه سیماب من خاکسترم باری
مرا دردیست ناپرسان بپرس از دل که سرگشته | چو شهباز نده بیدارم چه تیهای درم باری
چو آهی برکشم از دل بگوی ای دوست دشمن چه | چه جای دشمن ست ای دوست خود را میخورم باری
دلم گر باز من ندهی دل دیگر بوام ده | که با خاک عراق این بار بیدل نگذرم باری
مرا گر خاک گندم گونت جو جو میکند کو کن | من آن جو سنگ خالت را بصد جان برخرم باری
بلشکرگاه دارم روی بر سلطان فشانم جان | گر آن دریاست این خورشید من نیلوفرم باری

جهان گنجی سفالی دان که خاقانی ست بیحاصل
جهان را گرچه بیحاصل ترا خاکی درم باری

[illegible]

اذا ما الطیر غنت للصباح | اجب داعی معاطاة الملاح

ای هرگاه که مرغان آواز کنند فرونی کن تو در وقت صبح برای شراب صبح | قبول کن تو هنگام آنکه تعاطی کند شراب ملاح را یعنی شراب پیاله انگور را

هوا ابر خند ازین شیرین صبحت | بهار آن گریهٔ تلخ صراحی

باد سحری شگفتگی می برآورد خنده میکند از شیرینی صبح تو | تراهم لایق است ای ساقی آنکه بنوشی جام سرشار صراحی

ارق فضلاتها فی الارض عطل | حلیها پوشیده و همچون وشاحی

بیدار شود که چکانیدن فضلات می در زمین بیکار است | بلکه زیور پوشانی آن زمین را همچو هیکل

[illegible]

قباشے صبح از مشکین گره زن | ببوی زلف ترکان سلاحے

قبای صبح مشکین را گره بزن | ببوئی امید که ترکان بارز بند ش سلاح کند و زلف خود گره بزنند

شریو الدیک من عین اشکاری | والذوکاشکارے ہوصباحے

شکار کردن مرغ از چشم تو آشکاره است | دخصوصت تو مانند شکار کننده که وقت صباح باز

صلاح از می بسر رشته کند گل | صلای مے اگر مرد صلاحے

خوبی از مے بسر رشته خود ظاهر میکند | آواز شراب بده تو اگر مرد صلاح هستی

| | |
|---|---|
| کأنّ الدور و الکاسات دارت | ریاض اللهو حقت بالاقاحِ |
| گویا که روزگار و کاسها در دور بهتر است | زیرا که بوستانهای لهو و لعب پرورده بوده اند مثل میان خانه |
| بشروان شاه اخستان سیمنے | بری سعد السعود اعلی النواحے |
| در شهر شروان شاه اخستان که منسوب بر یمن است | در ری و نواحی آنرا از نیکی و نیکیها برتری داده |

در شهر شروان شاه اخستان یمن

ط دور با لفتح گردش و گردانیدن در اصطلاح شعرا ... کاس جام و کاسات جمع ...
یعنی عهد و زمان و دور ... تا ... بوستان ...
و در ... بالکسر ... کسے شادن بر اسے ...
شراب و کاسات جمع ریاض ... از چیزے
الفتح ... کردن ... گردن و فرزند
لهو بالفتح بازی کردن ... ذات است
چیزے که از عمل ... است ... معنے
زنان و در اصطلاح سالکان ... ما
... و وقته ... یا سے ...
... که وقتی ...
... ان بدین ...
... کاسات ... از این ... دهند ...
از ... ایں ... لهو و لعب
... مع

... رسیده و نیبان ... مع
... شده است ... سیبران نحسان ... سے دار و
... لهو و لعب کردن ... عمل
... در صحن ... علیه الرحمة ... در
... بقول ... سعدی علیه ... از کاسه و در
... مثل زمانه ... است ... صحن
... آرا سے ... مرد آدمی ... بیت
... علیه ... این بیت
... صادق ... شاه اخستان ...
... محمد صادق ... شراب
... شراب ... عمل صفت ... است ...
... مع

**تو لی تو راح را خاقانیا اہل**

چو کرای خاقانی بجز تو سزاوار راح یعنی شراب دیگری نیست

**قفای عقل زن گر اہل راحے**

اگر در پی عقل بزنی اگر مردی و طالب مستی راح شراب و

## خاتمه طبع کلیات نظم فارسی حکیم خاقانی شروانی از کارپردازان مطبع

برگزیدگان انجمن سخن پرستی را مژده برشده که مرآت حقیقت نمای سخن بجلای طبع تازه و سفاخیز زر افزای دیده دیده وران سخن تیره آمد یعنی آنکه بندگان سخن پرستش بخوشی سخن ستوده اند موزون گفتار بلاغت شعارش بجلوه گاه صفا برنسیج نو با جمه فرد شکوه آمد سخن آگهان بینش و نکته دانش نهاد که دیده دل بفروغ انوار سخن فروغانی ساخته اند نیکو دانند که هرگاه به شیبه شیروان کهن جاده طی و فن و پیش نشینندگان انجمن سخن بود چنین گفتار کام و زبان فرسوده باشند که در شعر سخن پیرا مانند خاقانی و انوری و سعدی بس کام و زبان همچو من کج مج زبانی بجستجوی سخن سرگردانی بیهدائی کجا یارای آن که در خورد شایان شان ستایش فرهیده گفتارش حرفی تواند آورد جز اینکه خویشتن را هم بوردان حقیقت شناسان سخن تر زبان نمایم تا همی بخت وزبهی بخت اگر یکی از کمترین پیروان آن پیشروان شمرده آیم سخن درین پوزش بدرازی کشید و از گزارش مقصود دور تر افتادم و آن این که آفرین بر همت مردانه و الا پایگاه منشی نولکشور نام وسی آی ای مهرخیان که در پیچا و ان فقدان فارسی و مذاق فارسی تو هم تقاضای ذوق اشاعت سخن طبع نخستین این مایه کلیات ضخیم از نیک و بد به پیمان زر کثیر قطع نظر نموده همت مردانه برگماشت گو بحکم آنکه همت مردان را همانا تائید ایزدی در پس میباشد با سخن دوست آخر کار رفته رفته نگاه داشتند و بفور الفراغ از طبع نامه های طلب برنگاشتند و آن زر کثیر رایگان نرفت و همین که اشاعت طبع نخستین کمیابی و گرانبهائیش را بفراوانی و ارزانی در سایه بیسایی از مقامات شائقین علم دوست دولت مفتش انگاشته داخل درس گردانیدند و از این قدردانی تا بجائی رسانند که با وصف تکرار طبع در زمان منشی صاحب موصوف اکنون باز بحکم مرجع احباب علوم و فنون والا منزلت **منشی پراگ نارائن** صاحب در ماه دسمبر ۱۹۰۶ء مطابق ماه ذیقعده ۱۳۲۴ه

حله طبع جدید در برگرفت و شماره طبعش بهدرین مطبع بکرات و مرات رسید۔

# بیمن فیض جاودانی حکیم سخن پرور زبان آفرین تعالی شانه

دری کلامی است فصاحت بارش دخمی نظمی است بافته در گزارش قالب سخن را از فیضش تازه جانی آمدی

# بیاض خاقانی

از روشنی طبع سبحانی سر حلقهٔ بلغای نازک‌خیال حل بند شاه معانی حکیم افضل الدین خاقانی شروانی

در مطبع رفیع منشی نولکشور برونق انطباع تازه زین شد

بسم الله الرحمن الرحیم

# رباعیات

خاقانی اگرچه در هنر فرد و خوش ست
در دست مخنثان عجب دست خوش ست
خود پر هنری که مرد ازو وحش ست
انگشت نمای نیست انگشت کش ست

ولہ

خاقانی اگر ز راحت رنگی نیست
تشنیع مکن که با فلک جنگی نیست
ملکی که بجمشید و فریدون بگذاشت
گر هم بگدائی دهد ننگی نیست

ولہ

خاقانی اگر نقش دلت داغ یکی ست
نالش ز جهان یا ز فلک بی نمکی ست
گر جمله کژ ست در جهان راست کجاست
ور جمله بد ست در جهان نیک از کیست

ولہ

گم شد دل خاقانی و جان نزدیکیست | وز غدر فلک خلاص را هم تنگیست
هر مائده که دست ساز فلک ست | یا بی نمک ست یا سراسر نمکیست

ولہ

خاقانی چو جود سیر عریان وش باش | تو تو چو پیاز دل بر آتش باش
چون جنبش چرخ کند نای کش باش | گشنیز تو ئی و یک سمن را خوش باش

ولہ

ای سلسلهٔ زلف تو یکسر جنبان | دیوانه شدم سلسله کمتر جنبان
هر کس که اسیر سلسلهٔ گیسوی تو شد | کوتاه کنی یا در از سراسر جنبان

ولہ

خاقانی از آن ریزش هست که تراست | جستن ز فلک ریزهٔ روزی نه تراست
به روزی روزی ز فلک نتوان خاست | کوریزه کش از در روزی ده ماست

[illegible]

[illegible]

ولہ

خاقانی عمر گم شد آوازش ده — دل بشکست میر و سازش ده
جانرا که تراست از فلک عاریتی — سنت بپذیر و عاریت بازش ده

ولہ

چرخ اسفر توسن جل سبز اندر بر — خاقانی ازین توسن بدبخت حذر
در ماه نو و ستارگانش منگر — کان حلقهٔ فرج اوست این ساخته‌ار

ولہ

سوزی که در آسمان نگنجد دارم — وان ناله که در دهان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آخر — آن غصه که در جهان نگنجد دارم

آزار کنی و جور فرمائی هم
رحمت نکنی و روی ننمائی هم
بوسه چو طلب کنم چه پیش آری عذر
دانم که نبخشی و نه بخشائی هم

ولہ

خاقانی آسایش عمر غم خواهد بود
جور و ستم فلک بهم خواهد بود
جانم بستم درآمد اول در تن
و آخر شدنش هم به ستم خواهد بود

ولہ

تا بر هدف فلک زدم تیر سخن
از حلقه گسسته بود زنجیر سخن
طبع سخنم همچو عسل خواهد بود
طبعم چو شکر فگند در شیر سخن

ولہ

خاقانی اگر ز خود نهی گام برون
مهرت شود از ششدر ایام برون
با یک نفست آمدن از کام برون
مرغ نوا پریده باشد از دام برون

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| دل گر چہ کند عشق فزون آید ازو | ولہ | شد سوختہ صبر بوی خون آید ازو |
| شاید کہ سرشک خون برون آید ازو | | کان رنگ بود کہ بوی خون آید ازو |
| | ولہ | |
| چون مرغ دولت پریده ناگه تو کنی | | چون آب توسم فگنده در ره تو کنی |
| بر تو زوجود عاریت نام کسی ست | | چون عاریت باز دادن آنگه تو کنی |
| | ولہ | |
| او رفت و دلم باز نیامد ز برش | | من چشم بره گوش بدر بر اثرش |
| چشم آید سوی گوش که داری خبرش | | گوش آید زی چشم که دیدی خبرش |
| | ولہ | |
| در طبع بهیمه مساز مردم خو باش | | با عادت دیو شان ملک نیرو باش |
| چون جان نکو داشت با او باش | | کز حال بدست کالبد را کو باش |

خاقانی اگر بآرزو داری رای
نه دین بنوا داری و نه عقل بجای
عقل از پی همچو لعل سنگ اندر بر
وین از زر گل پر بدست خار اندر پای

ولہ

دانی ز جهان صرفه چه بربستم هیچ
وان حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
وان جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

ولہ

آب جگرم بآتش غم برخواست
سوز جگرم فزود تا صبر بکاست
هرچند جگر بصبر می ماند راست
صبر از جگر سوخته چون باید خواست

ولہ

ای گوهر کم بوده کجا جویمت
پای آبله در کوی بلا جویمت
از هر دهنی یگان یگان پرسمت
وز هر دهنی جدا جدا جویمت

[illegible]

ولہ

غم کرد در ریاض جان سر و سال مرا
آئینه ندارد دل خوش حال مرا
صیاد در بسکه دو دستم می دارد
بستهاست در آغوش قفس بال مرا

ولہ

می ساخت چو صبح لاله گون رنگ هوا
با تو بر من داشت نهنگ جنگ هوا
هر لکهٔ ابر هم چو عزائم خوانے
در شیشه پری کرد ز نیرنگ هوا

ولہ

از ابر دو چشم به بتان ماند سخت
چه سود که نیشش بمعشوقی بخت
گوئی که چو زاهدان خورد برگ درخت
نی در خور زهد ساز از دنیا رخت

ولہ

چه آتش و چه خیانت از روی صفات
خاری دهد از آتش دوزخ هیهات
یک شعله ز آتش و زمین و خرمن
یکذره خیانت و جهانی برکات

[illegible]

**وله**

| | |
|---|---|
| از من شب هجری پرسید حباب | دریای غمم کدام آرام و چه خواب |
| در دل بود آرام و خیالی هر موج | در دیده خیال خواب هم نقش بر آب |

**وله**

| | |
|---|---|
| از فیض خیالت چمن سینه شگفت | از دیدن رویت گل آئینه شگفت |
| چون صبح لب از خندهٔ جاوید به بست | هر گل که ز باغ دل بی کینه شگفت |

**وله**

| | |
|---|---|
| استاد علی حمزه بجوی دارد | چون من جگری دوست بروی دارد |
| من یک لبم و هزار خنده که بدر | بر دندان اسلی و آرزوی دارد |

**وله**

| | |
|---|---|
| زنار خطت عید مسیحا رویت | من کشتهٔ آن صلیب عنبر مویت |
| آتش دل من باد و چلیپا مویت | آن شب که نشب شده بود در کویت |

[illegible]

ولہ

| | |
|---|---|
| سنگ اندر بر بسی دویدم چون آب | باری همه خار و خس کشیدم چون آب |
| آخر بوطن بیار سیدم چون آب | رفتم من و بس باز رسیدم چون آ[ب] |

ولہ

| | |
|---|---|
| خاقانی ازین خوانچهٔ خوان عذا[ب] | برخیز بخانیان کلید ش[...] |
| خضری تو بخوان و خانه چون داری کار | شو خانه و اخوان بخضر خان بگذ[...] |

ولہ

| | |
|---|---|
| مسکین دلم از خلق وفای می جست | گم ره شده بود رهنمای می جست |
| ما بندهٔ آن مرد خطائی که بسلخ | برکرده چراغ و روشنای می جست |

ولہ

| | |
|---|---|
| در جملهٔ مرا عهد جوانی بگذشت | ایام چنین بغم که دانی بگذشت |
| در مرگ خوص زندگانی بگذشت | عمرم همه در مرتبه خوانی بگذشت |

[illegible]

[illegible]

ولہ

در ظاهر اگر دست نظر کوتاه است
دل را همه جا یاد تو خضر راه است
از روز و شبم وصل تو خاطر خواه است
خورشید گواه است و سحر آگاه است

ولہ

گردون پیشی عصر زمانه رفعت اوست
دریائی از ترشح رحمت اوست
خورشید که داد چرخ بر سر جانش
پژمرده گلی زگلشن قدرت اوست

ولہ

از هر نظری بولهبی در پیش ست
ما غافل از الالعجبی در پیش ست
در هر نفسی تیره شبی در پیش ست
از هر قدمی بی ادبی در پیش ست

ولہ

آن دیدن راه که با تجلی کاری ست
گر گل بنظر جلوه گر آید خاریست
در بزم توام حجاب تنها بس نیست
هر پرتو شمع سایهٔ دیواریست

ولہ

در دهر بغیر از دل دانا پوچ ست | سرمایهٔ بحر و گنج صحرا پوچ ست
گر بازی سخت گنجها می پرسی | اول زحباب دست دریا پوچ ست

ولہ

گر عهد جوانی چو فلک سرکش نیست | چندین چه دود پای که بر آتش نیست
آنگاه که بود ناخوشیها خوش بود | و امروز که او نیست خوشیها خوش نیست

ولہ

خاقانی اگر در کف همت کردی | هان تا زپی چاه چو دونان نبردی
فرزین مشو ای حکیم تا کژ نشوی | آن به که پیاده باشی و راست روی

ولہ

مرد آن آتش فتاد پروانه زپای | خاکستر و خاک ماند ازان هر دو بجای
تا بود جوانی آتش جان افزای | جان باز چو پروانه بدم شیفته رای

ولہ

خاقانی اگر کسی جفا دارد خو　یاد آتشش او وفا کن و باز مگو
آن کن بجهانیان که کردار نکو　گر با تو کند جهان نیازاری ازو

ولہ

خاقانی را طعنه مزن که گاهی　سوی زن و امردی بجوید راهی
آن حقهٔ مرجان نشود مهر ماهی　این از پس نه ماه بزاید ماهی

ولہ

یک شبه ز عمر شد سپهر تیمارے　تا داد فلک باجرم و آزاری
بر من فلکان شرا چه منت بارے　تا عمر نه بستدی نه دادی یاری

ولہ

عمرم همه ناکام شد از بیکارے　کارم همه ساز شد از بی یارے
ای یار مگر تو کام من بگذارے　دی چرخ مگر تو عمر من بازارے

[illegible]

[illegible]

**وله**

هر روز فلک کین من از سر گیرد | با او همه کار سفلگان درگیرد
بر دست خسان مرا زبون تر گیرد | من سفله شوم بو که مرا در گیرد

**وله**

هیچ ست چو زندگانی هم هیچ | از نسیه و نقد زندگانی هم هیچ
وین فرش زخانهٔ باستانی هم هیچ | سرمایه جوانی ست جوانی هم هیچ

**وله**

خاقانی آن کو بود سلطان هنر | اکنون چو چراغ ست بکشتن در خور
چون شمع لبی نشست بر کرسی زر | بر نطع نشسته اشک ریزان در بر

**وله**

خاقانی دام غم سوز و چکید | شمع از تن و سر در نفر و ز و چکید
چون گفت بلاست لب اندوز و چکید | جان آتش و دل سینه نسوز و چکید

[illegible]

ولہ

گو زهر که نام زو ست کامیش نهم
گو زخم که زخم آسمانیش نهم
گو تیغ که آب زندگانیش نهم
گو قتل که نزل آن جهانیش نهم

ولہ

تسنیم جنت غرامتست ای دلجوی
جلاد منا بآب آن تیغ دوروی
گو تیغ که غسلها توان کرد بدوی
یک راه زمن جنابت نفس بشوی

ولہ

خاقانی تاجور فلک یاد آید
در رقص آید چو دل بفریاد آید
گر مرغ دلش زین قفس آزاد آید
در فریادش عهد ازل یاد آید

ولہ

خاقانی ازین کوچه بیداد برو
جائی زفلک یافته بندهٔ تواست
تسلیم کن این غمکده را شاد برو
جان را بفلک باز ده آزاد برو

[illegible]

مولانا سید محمد صادق علی رحمة الله تعالی علیه

ولہ

بس کور دلست این فلک بی سروبن
زان کم نکرد بصورت آرای سخن
خاقانی اگر غیری عرضه مکن
آن یوسف تازه را اگر گرگ کهن

ولہ

دل سوخته را جام روان درده
صافی شده در روز بلا کر درده
خاقانی را خون دل ز دور درده
از آب رخ افروز قدح درده

ولہ

صبح ست شراب شمع پرنور درده
زهره جو جو یست جو جو درده
گر پیر کهن کهن خورد درده
خاقانی نو رسیده نو درده

ولہ

مسکین تن شمع از دل ناپاک بسوخت
بر فرق سرش فشاند جان پاک بسوخت
پروانه چو دید کوز دل پاک بسوخت
زرین تنش از دل شه ناپاک بسوخت

[illegible]

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| | ولہ | |
| خاقانی را دل از تف درد بسوخت | | صبر آمد و لختی غم دل خورد بسوخت |
| پروانه چو شمع را دلی سوخته دید | | با سوخته مواقفت کرد بسوخت |
| | ولہ | |
| رود آن سال رود افگن تو | | محراب دل من و حیات افگن تو |
| میخانه مقام من به و مسکن تو | | خم بر سر من و سبوی در گردن تو |
| | ولہ | |
| در تیرگی حال می روشن به | | بی دوست بهر حال مرو دشمن به |
| اکنون که عنان عمر در دست تو هست | | در دست تو آن رکاب مرد افگن به |
| | ولہ | |
| چون مجلس عیش ساری استاد علی | | جان تو و قطره می و قطره سلے |
| چون باز بطاعت آئی از پاک دلی | | یحیی و معاذی و معاذ جبلے |

[illegible]

ولہ

| | |
|---|---|
| من میوهٔ خام سایه پرورده نه‌ام | جز چشمهٔ خورشید جهان گرده نه‌ام |
| گر بر سر خصمانه که مرد و نه زن | سرپوش زنان برنه کنم مرد نه‌ام |

ولہ

| | |
|---|---|
| خاقانی را که آسمان بستاید | ای فاحشه زن تو فحش گو شاید |
| همچون تو کنون لسان مدح آراید | کز بادهٔ نیک سرکه هم نیک آید |

ولہ

| | |
|---|---|
| خاقانی را دل ست آلوده خشم | زین ازرق پیشه وزین ازرق چشم |
| حکم از حکمه نداند و سیم از زر و سیم | پشم سگ نعمت نه سگ نه سیم |

ولہ

| | |
|---|---|
| ای یافته از فضل خدا مسکینی | گاهی که شوی دوچار با مسکینی |
| باید که نوازشے بباید از تو | از جو در سائی بدلش تسکینی |

ولہ

درویش که اخلاق الٰهی دارد | در ملک وجود پادشاهی دارد
چون قدرت او ز ماه تا ماهی هست | دانستن چیزها کماهی دارد

ولہ

احکام شریعت ست چون شارع عام | بیرون مرو از راه شریعت یک گام
هر کس که سر از حکم شریعت پیچید | در مذهب اهل معرفت نیست تمام

ولہ

با خلق نکو باش که تسخیر همین ست | بر باد ده خاک که اکسیر همین ست
هر عقده که از ناخن کوشش نگشاید | بگذار به تقدیر که تدبیر همین ست

ولہ

خاقانی اگر یار نماید رخسار | رخسار چو زر بناخنان خسته مدار
از ناخن و از چهره بر نیاید کار | گز تو همه در ناخن دارد بار

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| **وله** | |
| خاک دلم ای بت ز نهان باز فرست | خون آلود است همچنان باز فرست |
| در بازاری که جان ز من دل ز تو برد | چون تیغ بسر رتست باز فرست |
| **وله** | |
| تا در لب تو شهد سخنور باشد | بشگفت گرت شهد تب آور باشد |
| شاید که تهی توحسن پر ور باشد | خورشید تب است لرزه مکو تر باشد |
| **وله** | |
| داغم بدل از دو گوهر نایاب ست | کز وی جگرم کباب در دل تاب ست |
| بیگویم اگر تاب شنیدن دارے | فقدان شباب و فرقت احباب ست |
| **وله** | |
| از کوی تو ای نگار زاری بردم | آشفته دلی و بیقرارے بردم |
| ای مایه شادمانی آخر ورست | رفتیم و غمت بیادگارے بردم |

[illegible]

ولہ

بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب چشمی دارم چو لعل شیرین در آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

ولہ

چون قهر الهی امتحان تو کند حسن تو نهنگ جان ستان تو کند
آنجا که کرم نگاهبان تو کند از کام نهنگ حسن جان تو کند

ولہ

خاقانی اگر یار نماید رخسار رخسار چو زر صامت ست خوب عیار
گر تو همه زر صامتی دارے یار از ناخن و رخسار چه بر آید کار

ولہ

سہی سرویکہ من دارم نظر بر قد رعنایش — دو عالم چون دو زلف عنبرین افتادہ در پایش

ازان آن سرو سیمین در نظر بازی نمی آید — کہ پیچیدست دود آہ عاشق از سر و پایش

ولہ

دل در طلبت چو بند گردد — ترسم کہ سخن بلند گردد

جانان بخدا توان رسیدن — زلف تو اگر کمند گردد

ولہ

عشق تو بکشت عالمی عامی را — زلفی تو بر انداخت نکونامی را

چشمی سیہ مست تو بیرون آورد — از صومعہ بایزید بسطامی را

ولہ

کوہکن در عشق شیرین غیرتی گر داشتی — نقش شیرین را بچشم دیگران نگذاشتی

بود بی غیرت کہ نقش یار را بر سنگ کند — ور نہ جای سینہ کندی صورتی میداشتی

ولہ

| | |
|---|---|
| رفتی و بی تو دل بغمی تازه آشناست | چشم چو زخم تازه بخمیازه آشناست |
| منت نمی کنم که مخموری وے بخور | از دست ساقی که باندازه آشناست |

ولہ

| | |
|---|---|
| یاران جهان را همه از که تا مه | دیدیم به تحقیق درین دیر از ده |
| با همدگر اختلاط چون بند قبا | دارند و لے نیند خالی ز گره |

ولہ

| | |
|---|---|
| دل خون شد و آتش زده آرم ز درون | در پیش مے چو خون من آتشگون |
| می آتش و خون ست فرو ریزم چون | آتش به سر آتش و خون بر سر خون |

ولہ

| | |
|---|---|
| خاک از رخت نور برد که گاہے | منزل بفلک بر آورد چون ماہے |
| در سرو بقامت رسد بگاہے | بالاے زمین فروزند خرگاہے |

وله

بر جان من از درد بلا چیست که نیست
بر فرق من از تیر قضا چیست که نیست
گویند ترا چیست که نالی شب و روز
از محنت روز و شب مرا چیست که نیست

وله

خاقانی ازین چرخ سیه کار گردون
چون تو درین گلخن خاکسترگون
از چشم و دلی چو دیگ گرمابه کنون
کاتش ز درون داری و زآب برون

وله

کو دهر که نام دوستکانیش نهم
کو تیغ که آب زندگانیش نهم
کو زخم که مرهم آسمانیش نهم
کو قتل که نزل آن جهانیش نهم

وله

تا بر هدف فلک زدم تیر سخن
از حلقه گسسته بود زنجیر سخن
طبع سخنم همچو عسل خواهد بود
طبعم چو شکر فگنده در شیر سخن

ولہ

| | |
|---|---|
| زان نوش کند زہر شراب سخنم | کز فرق فلک گذشت آب سخنم |
| دردسر شش ماہہ ناچیز شود | ای ہر کہ بسر کند گلاب سخنم |

ولہ

| | |
|---|---|
| امروز کہ خورشید سمای سخنم | کس را نرسد دست بپای سخنم |
| خورشید کہ بادشاہ ہفت اقلیم ست | درکوی جہان ست گدای سخنم |

ولہ

| | |
|---|---|
| نفسم جنب عرامت ای دلجوی | کو تیغ کہ غلہا نوان کرد بدوی |
| جلادمنا باب آن تیغ دو روی | یکرہ زمن آن جنابت نفس بشوی |

ولہ

| | |
|---|---|
| خاقانی ما کہ ہست سلطان سخن | صد لعل فزون نہاد در کان سخن |
| امروز چنان نمود برہان سخن | کز جملہ ربود گوی میدان سخن |

[illegible]

ولہ

سلطان زمان ما قرینه نافرمان راندست
بر خاقانی در قبول افشاندست
سیمرغ که وارث سلیمان ماندست
شبهاز سخن را باجابت خواندست

ولہ

والا ملکی که داد سلطانی داد
من دانم گفت داد خاقانی داد
گفتم ملکا چو کام دل واستد داد
چون عمر گذشته باز نتواستد داد

ولہ

چند انکه بر استخوان نماند رگ و پی
از خانه توفیق منه بیرون پی
گردون منه از خصم بود حاصل شی
منت مکش از دوست بود حاتم طی

ولہ

ای گشته بنور معرفت ناظر خویش
آشفته مکن بمعصیت خاطر خویش
چون نفس تو میکند بقصد ایمان را
باید که شوی بجان و دل خاصر خویش

[illegible]

ولہ

هر مومن که ز اهل عرفان باشد / خورشید سپهر فضل و احسان باشد
جایی که سخن ز نور ایمان باشد / ایمان صحیح از ز فرقان باشد

ولہ

روزی فلکم بخت بدر آرد / بازا از دل کم بوده باز آرد
هجران بشود آتشم از دل نشود / وصل آید و آیم به جگر بار آرد

ولہ

ای کرده ز رای نور تو دریوزه / از قرص منیر رای تو هر روزه
در زیر نگین جورت آورده فلک / هر چه آمد زیر خاتم فیروزه

ولہ

گفتی بر دم مرد بعشم بنشانم / تا دست بجان درزنم هجرانم
جانم بلب آمدست و من میدانم / هان تا نروی تا نه برآید جانم

[illegible]

ولہ

ای داده ترا دست سپهر و دل دهر ‌ ‌ ‌ از بخت ترا ز بخت در دولت بهر
بهر تو کند بلطف و کین تو به قهر ‌ ‌ ‌ از شوره گل ز غدره مل از شکر زهر

ولہ

وی باد نسیم از بهاری تو زید ‌ ‌ ‌ ما را ز بهار تو نسیمی نرسید
دردا که چو گل پردهٔ خلوت بدرید ‌ ‌ ‌ آن گل رخ ما پرده نشینی بگزید

ولہ

ای تیغ تو آب روشن و آتش تاب ‌ ‌ ‌ آبی چو خماهن آتشی چون سیماب
از هست آن آب تن و آتش تاب ‌ ‌ ‌ رفت آتشی از آتش و آبی از آب

ولہ

بلبنی کله شاه که مرقومهٔ اوست ‌ ‌ ‌ کنبیش چو کنجد می نگنجد در پوست
عفریت ستم ز دکر سلیمان نیروست ‌ ‌ ‌ در بند چو کوزه فقع بسته گلوست

ولہ

ای پیش تو مهر و ماه تیر و بهرام | برجیس و زحل زهره حمل ثور غلام
جوزا سرطان خوشکان تیرت رام | میزان و عقرب دلو و حوت مدام

ولہ

خواهند جماعتی که تزویر کنند | از حیله طریقه شرع تغییر کنند
تغییر قضا بهیچ رو ممکن نیست | هر چند که این گروه تدبیر کنند

ولہ

خاقانی را ز دم کینے و منه عصر | کوشنز به است شیران را اسد نصر
نور از سر فقر آورے اندر چه | سایه زین ماه برسے اندر قصر

ولہ

چون سقف تو سایہ نکند قاعدہ چیست　　چون نان تو موری نخورد مائدہ چیست
چون منقطعان راہ زادی ندہی　　بس آمدن قید مگو فائدہ چیست

ولہ

از کبر مدار در دل ہوسی　　گر کبر بجای نرسیدہ است کسی
چون زلف بتان شکستگی پیدا کن　　تا صید کنی ہزار دل ہر نفسی

ولہ

خواہی شرف مردم اعلی باشد　　باشد طلب فروتنی تا باشد
با خاک نشینان بنشین تا گویند　　ہر چیز سبکتر است بالا باشد

ولہ

گاہی کہ کنی عہد وفا با یاران　　زنہار وفای عہد خود واجب دان
بی شکر خدا مباش ہرگز نفسی　　تا ابر کرم ہمی شود بر تو باران

[illegible]

ولہ

معشوقہ زلب آب حیات انگیزد
آنرا کہ زلب دم مسیحا خیزد
بس آتش تب چرا از و بپذیرد
آخر بچہ زہر تپ در و آویزد

ولہ

خاقانی اگر پند حکیمان خواندے
اے خواجہ بیان چرا ماندے
بس نام زنان بزبان چون راندے
چون نہ جسم بلای بار کہ بفشاندے

ولہ

تا بود جوانی آتش جان افزاے
مرد آتش فتاد پروانہ رباے
جانا ز چہ پروانہ بدم شیفتہ راے
خاکستر و خاک باید از ان ہر دو بجاے

زلب آب حیات ... [illegible]

[illegible]

بعد ... خاقانی ... [illegible]

[illegible]

ولہ

| | |
|---|---|
| بر دوشت فلک بخون خاقانی تیغ | تا ماه مرا کرد نهان اندر میغ |
| ده بوسه دهم منم بران لب | امروز که بر خاک زنم وای دریغ |

ولہ

| | |
|---|---|
| اکنون که شب آمد بروی جانانم | کو خورشید ست عادلش میدانم |
| دل چنگ نمیزند بهر دم در من | کو را گذرے که بر آید جانم |

[illegible]

ولہ

خاقانی زکوی دل بدیوار سیاه
گز بام سپهر ملک بیرون شد شاه
درگشت فلک چو لخت برگشت از شاخ
برگشت جهان درگشت از گاه

ولہ

از بخل کسی که می کند وعده دروغ
بگریز از و که آب دارد در دوغ
آن صبح که خلق کاذبش میخوانند
هرگز نرسد از و بایمان فروغ

ولہ

هرکس که شود به مال دنیا فیروز
در چشم کسان بزرگ باشد شب و روز
گر بخت سعید و حسن طالع دارے
از مال جهان گنج سعادت اندوز

ولہ

در مسلک عشق هر که او را بکشید
لاغر صفتان ز کشتی خور ابکشید
گر عاشق صادقی زکشتن مگریز
مردار بود هر آنکه او را بکشید

[illegible]

**وله**

مازنده سلب شدیم خز نخریم | جز خار نخائیم و بجز گز نگزیم
از لعل بتان شکر مز نمزیم | رخساره بخون دختر رز نرزیم

**وله**

این رافضیان که امت شیطانند | بیدینانند سخت بی ایمانند
از بسکه خطا فهم و غلط پیمانند | خاقانی را خارجی می دانند

**وله**

خاقانی را شکسته دیدی بدرست | گفتی که چه او دست بیاید بدست
زان نفس گر آید و فرماید جست | ما دست بآبروی تو شستیم نخست

**وله**

خواهی که شود دل چو آئینه | ده چیز برون کن از میان سینه
حرص و دغل و بخل و حرام و غیبت | بغض و حسد و کبر و ریا و کینه

[illegible]

**وله**

| | |
|---|---|
| درد سر مردم همه از شهر خیزد | چون یافت گله در سر تو سر خیزد |
| داری سر آن کز سر سر برخیزد | تا درد سر باز دگله برخیزد |

**وله**

| | |
|---|---|
| خواهی شرف مردم دانا باشد | عزت مطلب فروتنی تا باشد |
| با صدر نشینان منشین کز میزان | هر سنگ سبکترست بالا باشد |

**وله**

| | |
|---|---|
| خاقانی اگر بسیج رفتن داری | در ره چو پیاده هفت مسکین داری |
| فرزین نتوانی شدن اندیشه از آنکه | در راه بسی سپاه رهزن داری |

**وله**

| | |
|---|---|
| توفیق رفیق اهل تصدیق شود | زندیق درین طریق صدیق شود |
| گر راز مرا ندانی انکار مکن | تقلید کن آنقدر که تحقیق شود |

[illegible]

[illegible]

ولہ

خاقانی اگر درکف همت گردی / پان تازی جاه چو دونان نروی
فرزین مشو ای حکیم تا کژ نشوی / آن به که پیاده باشی و راست روی

ولہ

تیمار جهان غصه خوری ارزونی / دیدار بتان نوحه گری ارزونی
بیچاره پیاده که فرزین گردد / فرزین شدنش نگون سرار زونی

ولہ

از کوی تو ای نگار زاری بردیم / آشفته دلی و بیقراری بردیم
ای مایهٔ شادمانی آخر زورت / رفتیم و غمت بیادگاری بردیم

ولہ

چون ازین چشم فسون ساز کنم / می زیبد اگر دعوی اعجاز کنم
وقت است که از نگاه گرم ساقی / چون نشئه ببال باده پرواز کنم

**وله**

ای دل چو فسرده‌ئی غمی پیدا کن | وی غنچه تو داغ سستی پیدا کن
خواهی که بملک دل سلیمان باشی | از صافی سینه خاتمی پیدا کن

**وله**

دستی که گرفتی سر زلفین چون شست | پایی که ره وصل نوشتی پیوست
زان دست کنون در گل غم دارد پای | زان پای کنون بر سر دل دارم دست

**وله**

تو تو دلم از درد کهن ایمن نیست | وان درد دلم که دیده ماراکن نیست
هیچم بوی عافیت لیکن نیست | آسائش از دوست ممکن نیست

**وله**

تا گشت سر کوی مغان منزل من | حل گشت بدین عشق هر مشکل من
بر غم چه نهم تهمت بیهوده که هست | پیمانهٔ پر بادهٔ حسرت دل من

[illegible]

ولە

در کوی تو خاطری ندیدم محزون | زاهد از عقل شاد عاشق ز جنون
ساقی سرگرم باده مطرب خواهد | کل حزب بما لدیهم فرحون

ولە

شد باغ ز شمع گل رعنا روشن | وز مشعل لاله گشت صحرا روشن
از پرتو روی آتشین رخساری | گردید چراغ دیدهٔ ما روشن

ولە

مجلس ز می دو ساله گردد روشن | چشم طرب از پیاله گردد روشن
پژمرده بود گل قدح بی می ناب | از آب چراغ لاله گردد روشن

ولە

از صحبت همدمان این دور خلاف | گویم سخنی اگر نگیری بگزاف
چون شیشهٔ ساعت ست پیوسته بهم | دلها همه پر غبار و روها همه صاف

ولہ

| | |
|---|---|
| خاقانی ازان مختصران دست بدار | در کار شگرف همتی دست برآر |
| پروانه مشو جهان بر چراغی مسپار | خورشید پرست باش نیلوفروار |

ولہ

| | |
|---|---|
| یاران جهان را همه از که تا مه | دیدیم بتحقیق درین دیدا زره |
| با یکدگر اختلاط چون بند قبا | دارند و بے بند و خالی زگره |

ولہ

| | |
|---|---|
| در باغچهٔ عمر من ای غم پرورد | نه سرو نه سبزه ماند نه لاله نه ورد |
| بر خرمن ایام من از غایت درد | نه خوشه نه دانه ماند نه کاه و نه گرد |

ولہ

| | |
|---|---|
| این زخم که بر دلم کنون افگندند | نقل ست که بر خانهٔ خون افگندند |
| دل کیست که زو صبر برون افگندند | خیمه چه بود خونش ستون افگندند |

[illegible]

ولہ

درد تو برون شود ز روزن یک روز
مرغ تو به پرواز نشیمن یک روز
گیریم که دوست باشی صد سال
ناکام شوی بکام دشمن یک روز

ولہ

دانی ز چه یک نام حق زند غفار
یعنی که بمجرمان عاصی رحم آر
گر جاهلی از جهل نکردی گنهی
پس عفو همیشه می نشستی بیکار

ولہ

ای نیش تبدل زن فلک سفله نواز
وی شیشهٔ عشرت شکن شعبده باز
ای مدت جورت چو ازل دیر انجام
وی نوبت مهرت چو ابد دور دراز

ولہ

ای سوختهٔ عشق تو جان آتش
وی از کرم شکوه زبان آتش
هر کس که بدید خال بر روی تو گفت
هند دست نشسته است میان آتش

ولہ

ای درد چو بیدروز جالم غافل
برگردن او بسته مهری از دل
برسر و همت خاک ز انصاف دمی
درگردن حق که دید دست باطل

ولہ

در مدرسه ها درس غلط فهمیدیم
از معنیها لفظ فقط فهمیدیم
بر دعوی غبن ما که خواهد خندید
هر سطری راز یک نقط فهمیدیم

ولہ

از عشق تو گر کشته شمشیر شوم
بیدردم اگر ز خواهشت سیر شوم
زان آمده در عشق مرا پای بدرد
تا در سر کوی تو زمین گیر شوم

ولہ

افغان که ز دل برای سوز آوردم
نه ناوک آه سینه دوز آوردم
بیهوده چو آفتاب و مه زیر سپهر
روزی بشب و شبی بروز آوردم

ولہ

| | |
|---|---|
| خود را مپسند دل پسند همه باش | نقصان بپذیر و سودمند همه باش |
| فارغ ز لباس عاریت باش چو نخل | بر خاک نشین و سربلند همه باش |

ولہ

| | |
|---|---|
| هر که در قوم بزرگ ست امامش خوانند | هر که دل صید کند صاحب دامش خوانند |
| افضل این مصرعه برجسته ندیم گو گفت | هر که شمشیر زند سکه بنامش خوانند |

ولہ

| | |
|---|---|
| هر کس که دو هر نیم نانی دارد | وز بهر نشست یک مکانی دارد |
| نی خادم کس بود نه مخدوم کسی | گو شاد بزی که خوش جهانی دارد |

ولہ

| | |
|---|---|
| آن قصر که جمشید درو جام گرفت | روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت |
| بهرام که گور می گرفتی همه عمر | آخر دیدی که گور بهرام گرفت |

[illegible]

[illegible]

**وله**

این کهنه رباط را که عالم نام ست — آرام گه ابلق صبح و شام ست
بزمی ست که وا مانده صد جمشید ست — گوریست که تکیه گاه صد بهرام ست

**وله**

آنجا که قضا رهنمون حال تو شود — گز تیر قضا رست و بال تو شود
چون رحمت حق صورت فال تو شود — صحرای گشاده حصن مال تو شود

**وله**

کردم بقمار دل و دو عالم بگرو — من نیز بدست خون و سر هم بگرو
من ماندم و هم نماند چیزی با من — من ماندم و هم جان بیکدم بگرو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

**وله**

من زین چه کنم قدح گلین آرای دل | یا از گل غم برآر یکبارا سے دل
تا از گل گور ہم ندمد خار ای دل | گلگونہ در قدح گلین آراسے دل

**وله**

ساقی رخ من بہ رنگ نمیگرداند | نالہ ز دل آہنگ نمیگرداند
بادہ چہ فزون دہی چہ کم ماندہ نیست | کان سیل تو سنگ نمیگرداند

**وله**

خاقانی اگر تا آرزو داری راے | نہ دین بنوا داری نہ عقل بجاے
عقل از می لعل رنگ سنگ آمد از پی | وین از زر گل برست خار اندر پاے

**وله**

خاقانی اگر چہ حسن نہادی خوش باش | کام از سر کام در نہادی خوش باش
ہر چند بنا خوشی فتادی خوش باش | پندار درین دو در نزادی خوش باش

[illegible]

ولہ

تا کی بہوس چون سگ تازی تازی — روباہ صفت بحیلہ سازی سازی
از لہو ولعب نی دم واقف خویش — ترسم کہ ہمہ عمر ببازی بازی

ولہ

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش ست — با دہان خشک مردن برلب دریا خوش ست
ہیچ کاری خاقنی گر بی تامل خوب نیست — بی تامل دامن افشاندن از دنیا خوش ست

ولہ

از خوش سخنی دل کسی ریش نشد — با خوش سخنان کسی بد اندیش نشد
گنجیست کلام خاقنی کہ بخشندۂ آن — ہر چند کرم نمود درویش نشد

ولہ

پیغام غمت سوی دلم مے آید — رحمت ہمہ بر روی دلم مے آید
دل پیش غمت بخاک خواہم کردن — کز خاک درت سوی دلم مے آید

[illegible]

ولہ

| | |
|---|---|
| صبح شب برنای من بوالعجب ست | یک نیمه از و روز دگر نیمه شب ست |
| دارم دم سرد و ترسم از موی سپید | این باد اگر برف نیارد عجب ست |

ولہ

| | |
|---|---|
| خاقانی را زان رخ و زلفین بخم | دل شود بر آتش است و اشک آب بقم |
| هم زان رخ و زان خط کار بتو شد بهم | چون شمشادم جوان کن ای سرو ارم |

ولہ

| | |
|---|---|
| خاقانی اگر قوی ز صافی همنفسان | بر گردن کس دست بسیلی مرسان |
| زیرا که بری گردن آزادکسان | شمشیر رسد به که رسد دست خسان |

ولہ

| | |
|---|---|
| عشقی که ز من دود بر آورد این ست | خون میخوردم بعشق درخورد این ست |
| اندیشهٔ آن نیست که دردی دارم | اندیشه بتو نمی رسد درد این ست |

ولہ

یکچند از خسان جهان سر آمد | روشن جان از آسمان بر آمد
خاقانی از جنس وازین دور مجوی | بر ره منشین که کاروان دیر آمد

ولہ

ای آروی تو محراب دل غمناکان | وی دست تو سرمایهٔ بر سر خاکان
روزیکه روند سوی جنت پاکان | جز تو که کند شفاعت بیباکان

ولہ

خاقانی اگر خر دسرت بارست | سیلی مزن ومجوی که ناخوش کارست
زیرا سر هر گز خود افسر وارست | بر گردنش از راه گریبان عارست

ولہ

خاقانی زاول که دمی داشت فزون | می بود درون پرده چون پرده درون
از مجلس خاص خاصگان ست کنون | چون حلقه درون درون حلقه بیرون

ولہ

ای دوست غم تو سر بسر سوخت مرا　　چون شمع به بزم درد افروخت مرا
من گریه و سوز دل نمی دانستم　　استاد تغافل تو آموخت مرا

ولہ

کس همچو من غریب بی یار مباد　　بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
درد هجران مرا بجان آورده　　هر جا که طبیب نیست بیمار مباد

ولہ

ز درد بیشت مرا بدل دوایم بکنید　　گرد سر آن شوخ فدایم بکنید
دیوانه ام روی بصحرا داریم　　زنجیر بیارید و بپایم بکنید

ولہ

هرگز لبم از ذکر تو خاموش نشد　　یاد تو ز خاطرم فراموش نشد
مذکور نشد نام تو بر هیچ زبان　　اجزای وجودم همگی گوش نشد

[illegible]

وله

ای صاحب ای کامل و بخت بلند
سعی تو برای مال دنیا تا چند
فردا که رود جان تو از تن بیرون
اعدا همه آن مال بعشرت بخورند

وله

ای از همه آواز پری نکوتر صد ره
دیوانه تو پری دیگران تو سه
از من چو پری هوس ربودی ناگه
مردم بکسی چنین کند لا والله

وله

خاقانی رای قلم کاتب شاه
بگریست قلم وار بخوناب سیاه
هم بی قلمش کاتب گردون صدراه
کردست برو دست خودش را کوتاه

وله

از بلبل گل پرست خوش سازتری
کبکی وز دراج خوش آوازتری
در حسن ز طاوس سرافرازی تری
وز قمری و هم صعوه تو طنازتری

[illegible]

ولہ

کو آنکه بر هنر و بتوفیق سداد
از بهر عیار دانش اکنون بیداد
هم باقر بود و هم رضا هم سجاد
کو صیرفی و کو محک و کو نقاد

ولہ

مهر تو برون آسمان اندازم
بشگافم سینه برون آرام دل
خاک همت بر آسمان اندازم
تا بهر تو در پیش سگان اندازم

ولہ

دیدی که نسیم نوبهاری بوزید
دردا که چو گل پرده خلوت بدرید
ما را ز بهار با نسیمی نرسید
آن گل رخ ما پرده نشینی بگزید

ع وضت ... سجاد لقب ... امام ... زین العابدین ... امام ... بن ... [illegible]

... ایشان ... صادق ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... الحمد لله ... تعالی

ولہ

| | |
|---|---|
| شد کار دل از سایه تن هم نماند | وان سایه که بد نشان من هم نماند |
| من در غم تو نماند این خود سخن است | کاینجا که منم جای سخن هم نماند |

ولہ

| | |
|---|---|
| وان تن که حساب وصل میراند نماند | وان جان که کتاب صبر می‌خواند نماند |
| گر بوی بری که غم ز دل رفت برفت | در وهم کنی که جان بجا ماند نماند |

ولہ

| | |
|---|---|
| وی صبح پگهی رفت سیاره براه | سیاره اشک ریخت صدر دیوان ماه |
| روز دم گرگ ما برآمد ناگاه | شد یوسف مشکین رسن سیمین چاه |

ولہ

| | |
|---|---|
| هر کس که ز ارباب عبادت باشد | بر چهرهٔ او نور سعادت باشد |
| ایام وجود او باو فخر کنند | در خدمت او بخت ارادت باشد |

ولہ

ان دست که بهر آن من ... آراست | کشتی بکشتی مرا چو کشتی شد راست
چندان خبر ... که در کشتی خواست | در آب نشستن و آتش زدن برماست

ولہ

آن باده بکشتی در روی من پر خطرم | چون کشتی از آب دیده ام سیمه ترم
زان باده که زد بشارتی آرد خبرم | چون بنشینم و چو کشتی ببرم

[illegible]

ای زلف نیم به شب سیاهی ده ناز
وی شب شب وصلت ز دم پاس و دراز
وی ابر برای پردگی بر ماه دراز
وی صبح کرم کن و میا زانسو باز

ولہ

خود را بسفر بیازمودم بی تو
هم سودهٔ پای خویش بودم بی تو
هم آتش غم بدست سودم بی تو
جان کاستم و عنا فزودم بی تو

ولہ

ای ماه شب است پردهٔ وصل بساز
وی چرخ بدر پردهٔ خاقانی باز
خصمان بدر ایستاده همی دارم راز
وی صبح کلید روز در چاه انداز

ولہ

ای چرخ مهم از سفر باز آور
در ره دلش از راه ببر باز آور
حال دل من بیک بیک از تن بشنو
بالا رو و بدو بگو خبر باز آور

[illegible]

ولہ

روزی فلکم بخت بدر باز آورد | بار این دم کم بوده خبر باز آورد
هجران بشود آتشم از دل بشود | وصل آمد و آبم بجگر باز آورد

ولہ

خاقانی را زبس که بوسیدن آن لب | دو در لب تو گرفت تبخال از تب
آری لب تو آتش ست چندان ز طرب | از آتش اگر آبله خیزد چه عجب

ولہ

جانا شد و دل بدست هجرانم بود | هجر آمد و تنهای فراوانم داد
شب اینهمه تبخال پی آنم داد | تا بر لب یار بوسه نتوانم داد

ولہ

تندی کنی و خیره کشی ست آئینت | تو دیلمی و عادت دیلم آئینست
زو بینت ز نرگس سر از نشتر نیست | پیرایهٔ دیلم سپر د زو بینست

[illegible]

[illegible]

کو بوی یعنی پیش دم آورد دار باشد السلام و دوام ... تندی و خیره کشی رواج دارد ... از توی ... نرگس تو مرا ... نیست ... لباس و ... [illegible]

طوطی لب دینار نشان ست آن لب
زنهار دران لب ببیا لا نامم
غماز دو ری ازلی آن ست آن لب
کالودهٔ لبهای کسان ست آن لب

ولہ

من میوهٔ خام سایه پرورد نیم
گر بر سر خصمانه مردند نه زنے
جز چشمهٔ خورشید جهان گرد نیم
سرپوش زنان کم مکنم مرد نیم

ولہ

دل کوفته ام چو تلخکان زاتش قهر
تو بذر قطونا شدی اے شهر بشهر
لب شسته بهفت آب ز آلایش دهر
بیرون همه تریاک درون شو همه زهر

تا آن دلم از وصل پر نور بکن
ای دوست وقت جنگ را دور بکن
میلی سوی این خاطر رنجور بکن
گر گ آتشی با من مهجور بکن

ولہ

آن سنگ دل سیم دندان که بدی
در کارم هزار چندان که بدم
زان خونتری شوخ زبان دان که بدی
در خون منی هزار چندان که بدی

ولہ

دل شیفتهٔ عشق تست با من مستیز
بیداد تو ریخت خونم انصاف بده
اینک دل و تن تراست با من مستیز
ای دوست کشی غریب دشمن مستیز

ولہ

گر ریگ و نفس بدرد م اندر ماهی
بینی فلک انگیخته لشکر گاهی
تا داد دل بجوا هم از دلخواهی
از غم رسدی نشانه بر هر راهی

ولہ

آزار کنی و جور فرمائی هم | زحمت کنی و روی نه بنمائی هم
بوسه چه طلب کنم که پیش آری عذر | دانم که به بخشی و نه بخشائی هم

ولہ

خاقانی را اگرچه دار داز داد نهان | جان خسته و دیده غرقه و دل بریان
اینک سوی وصل تو فرستاد ای جان | جان تحفه و دیده و دل قربان

ولہ

گر من نه بدل داغ برافگنده امی | با تو غم آزاد و ترا بنده امی
در من نه ز دست چرخ پراگنده امی | در پای تو کشته و بتو زنده امی

ولہ

پیداست که سودای تو دارم پنهان | صفرا مکن این آتش سودا بنشان
دارم سر آن که با تو بازم جان | گر هست سری هست سری در جنبان

من بیمنی مولانا سید محمد صادق علی خان لکهنوی رحمة الله تعالی علیه

ولہ

| | |
|---|---|
| دل خاص تو و تن تن تنها اینجا | گوهر بکف بماند و دریا اینجا |
| در کار تو ام بصبر مفکن کارم | گر صبر میان نهی ترم ما اینجا |

ولہ

| | |
|---|---|
| آن دل که ز دیده اشک چون کاندر رفت | وان جان که وجود تو برافشاند رفت |
| تن بیدل و جان راه تو نتواند رفت | اسپی که فگند سم کجا داند رفت |

ولہ

| | |
|---|---|
| گر من بجفای عشق آن حور چو لب | در دام کله بتان نیفتم چه عجب |
| حاشا که چو گنجشک بوم دانه طلب | کان ماه مرا همای داد است لقب |

ولہ

| | |
|---|---|
| چون پای غم از مجلست بیرونم | از دست غمت جوی در آب خونم |
| تو مجلس می نشانده دانم چون نے | من غرقه بخون نشسته دانی چونم |

ولہ

ای راحت سینهٔ سینه رنجور از تو | وی قبلهٔ دیده دیده مهجور از تو
با دشمن ساختهٔ دور از من | در دوری تو سوخته ام طور از تو

ولہ

ای شاه بتان بتان چو من بندهٔ تو | در گریهٔ تلخ از شکرخندهٔ تو
تو بادی و من خاک سر افگندهٔ تو | چون تند شوی شوم پراگندهٔ تو

ولہ

خاقانی را تشنه مزن زهرامیغ | کز حکم شهانه ترس دارد نه تیغ
از کشتن و سوختن تنش را نیست دریغ | کو آتش و کو درخت و کوزه کو تیغ

ولہ

تیغ از تو و لیک نهانی از من | زخم از تو و تسلیم جوانی از من
گر دل دهدت که جان ستانی از من | از تو سر تیغ جانفشانی از من

سید محمد صادق علی خان رحمه الله تعالی علیه

ولہ

| | |
|---|---|
| مرغیکہ نوای درد راند عشق ست | پیکی کہ زبان عشق داند عشق ست |
| هستی کہ بہ نسبت تو خواند عشق ست | وانچہ از تو ترا ز غم رهاند عشق ست |

ولہ

| | |
|---|---|
| خاقانی اگرچہ عشق دست خوش تست | هم محرم عشق باش کامدکش تست |
| داری تف عشق از تف دوزخ سنایش | کان آتش او هیزم این آتش تست |

ولہ

| | |
|---|---|
| تا عشق بہ پروانہ در آموختہ اند | زو در دل شمع آتش افروختہ اند |
| پروانہ و شمع این هنر آموختہ اند | کز روی موافقت بهم سوختہ اند |

ولہ

| | |
|---|---|
| زین لس من و صحرای وی روشن تو | من و چون تو تو چون من با تو من تو |
| چشمم بگل ست مرغ دستان زن تو | میلم بمی ست و رطل مرد افگن تو |

وله

تو گلبن و من بلبل عشق آرایم | که با تو نفس نزنم در و نمایم
در فرقت تو بسته زبانے دارم | تا باز نه بهیمت زبان نگشایم

وله

خاقانی اگر اسیر زرگر نسب ست | دل کوره و تن شوشه زرین سلب ست
در کوزهٔ آتش چه عجب شفتهٔ زر | در شفته زر کورهٔ آتش عجب ست

وله

در راه تو گوشم از خبر باز افتاد | در وصل تو چشم از نظرم باز افتاد
چون خوی ترا بسر نیفتاد دلم | از پای در آمد و بسر باز افتاد

وله

خاقانی اگر سودا زده و باز آئی | در سر زده کی پای مگر کله دار آئی
می کوش که گم کردهٔ دلدارے | کز گم شدگی مگر ندیده آرای

**وله**

عشقت آمد عقل و هوش منزل بگذاشت — غم خفت فرو نهاد و دل دل بر داشت
وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت — نقشی ست که آسمان هنوزش ننگاشت

**وله**

بر فرق من آتش تو نشانی و دلم — بر رهگذر غم تو نشانی و دلم
از جور تو جان رفت تو دانی و دلم — من ترک تو گفته ام تو دانی و دلم

**وله**

لعلت چو شکوفه عقد پروین دارد — روی تو چو لاله خال مشکین دارد
من در غم تو چو غنچه بندم زنار — تا نرگس تو چو خوشه پروین دارد

**وله**

چاک دل من بالش آگنده مدار — انجم بر و چو خاک افکنده مدار
چون کار من از بخت فراهم نکنی — وز محنت من مرا پراگنده مدار

[illegible]

**وله**

هر چند کند عشق فزون آید ازو
شاید که تنگ خون بردن آید ازو
شد سوخته بوی صبر چون آید ازو
کان زنگ برد که بوی خون آید ازو

**وله**

با یار سر انداخته و سود نداشت
کژ باخته ام بو که بمانم بگذاشت
در کار رحیل ساخته و سود نداشت
هم ماندم و کژ باخته و سود نداشت

**وله**

بخت ار بمراد تو امم بنشاند
پروانهٔ بخت را بدیوان وصال
گردون تو امم بر آب دولت راند
موقف چه دهم بار میت بستاند

**وله**

او رفت و دلم باز نیامد ز برش
چشم آید زی گوش که داری صبرش
من چشم بدر گوش بره برابرش
گوش آید زی چشم که دیدی دگرش

سید محمد صادق علی غالب لکهنوی رحمة الله تعالی علیه

ولد

بنمود بهار تازه رخسار ای دل
بر باد نهاده باده پیش آر ای دل
اکنون که گشاد چهرهٔ گلزار ای دل
تا می گلرنگ و لب یار ای دل

ولد

ساقی رخ من رنگ نمی گرداند
ناله ز دل آهنگ سنے گرداند
باده چه فزون دهی چه کم فائده نیست
کان سیل تو این سنگ نمی گرداند

ولد

گفتی بدل ار جوئی ببریدم سر
پیش شکر از پر مگس ساخت سپر
بنشستم تا بخایم از تو شکر
گفت ار مگسی تو بر نشستی شکر

ولد

از عشق لب تو پیش تیمارم نیست
کالودهٔ لبهاست سزاوارم نیست
گر خود بمثل آب حیات ست آن لب
چون خضر بدو رسید در کارم نیست

ولہ

| | |
|---|---|
| گرچه صنما همدم عیسی ست دمت | روح القدسی چگونه خوانم صنمت |
| چون موی شدم زبس که هردم نسمت | موی موی که موی مویم زغمت |

ولہ

| | |
|---|---|
| شبها شده زلف مغان وش داری | در جام طرب بادهٔ دلکش دارے |
| تو خود همه ساله شدهٔ خوش دارے | تا زلف خسان و رخ آتش داری |

ولہ

| | |
|---|---|
| چون درد بر دلم شبی خون آورد | دندانت موافق دلم گشت بدرد |
| اندر همه تن نبود و ندانت خورد | گویا دل من موافقت دندانت کرد |

ولہ

| | |
|---|---|
| خاقان بتو راه دادنم نتواند | آخر زخودم خلاص دادنم نتواند |
| تا مانده ام از عشق توام بنشاند | از غصهٔ بی تو ماندنم برهاند |

[illegible]

[illegible]

ولہ

از خوی تو خسته ایم در هجرانت — در دست تو عاجزیم و در بانت
نوش از کف تو مریم و زمرجانت — دُر از لب تو چینیم و زدندانت

ولہ

ناوک زن سینه ها شود مژگانت — افسون گر درد تا شود مرجانت
چون هست بدُر دندانت لب افسون خوانت — از دست لبت گریخت در دندانت

ولہ

با آنکه بهیچ جرم رای آوردم — صد ره بتو عذر جانفزای آوردم
گر عذر مرا نمی پذیری مپذیر — من بندگی خویش بجای آوردم

ولہ

تشویر دلم از رخ رخشان تو خاست — تسکین روان از لب خندان تو خاست
هر چند دوای زمرجان تو ساخت — در دل باز دُر دندان تو خاست

**وله**

از عشق صلیب موی رومی روئی | انجا نشین گشتم و گرجی کوئی
ازبسکه بگفتمش که موسے مویم | شد موی زبانم و زبان هر موئی

**وله**

من بودم و آن نگار جانان روی | افگنده دران دو زلف چوگان بوی
خصمان بدر ایستاده خاقانی خوی | من در حرم وصال سبحانی گوی

**وله**

سر و لبست سیاه خورده آن ماه تمام | برکرده و عارضش خطی آتش فام
شکل خط او بگرد عارض بادام | چون سرخی مغرب ست در اول شام

**وله**

شب کرد اثر در گل عنبر بارت | آنکه خوی نشسته در گلزارت
بیمار بس ست نرگس خمارت | بیمار چه کار با گلنارت

[illegible]

ولہ

| | |
|---|---|
| من دست بشاخ سه‌تالی زده‌ام | دل داده‌ام و بس صلای مالی زده‌ام |
| او خود نه پذیرد دل و مالم اما | آخر بگذاشتن ست فالی زده‌ام |

ولہ

| | |
|---|---|
| از عشق بهار و بلبل و جام طرب | گل جان چمن برد که آمد بر لب |
| لب کرد خراب چمن کنون لعل سبب | جان چمن جان چمانه به طلب |

ولہ

| | |
|---|---|
| زلف تو بنفشه را شرف زان افزود | زین روی بنفشه حلقه در گوش نمود |
| در باغ بنفشه را شرف زان افزود | گو حلقه بگوش و زلف تو خواهد بود |

ولہ

| | |
|---|---|
| خاقانی اگر بند حکیمان خواندی | پس نام زنان را بزنان چون راندی |
| ای خواجه به بند زن چرا در ماندی | کز تخم غلامهار گسه اندر راندی |

[illegible]

ولہ

خاقانی را گل بجنگ افتادست — کز غالیه خالش چه تنگ افتادست
زان گل دل و بنفشه رنگ افتادست — چون قافیه بنفشه تنگ افتادست

ولہ

آید بچمن مرغ و صراحی به شغب — جان تازه کن از مرغ صراحی به طلب
چون بینی هر دو مرغ را گل در لب — بنشین لب گل جوی لب جوی طلب

ولہ

بی آنکه بدی بجای آن مه کردم — ما هیچ گنه نعوذ بالله کردم
از جرم نکرده توبه صد ره کردم — چون توبه قبول نیست توبه کردم

ولہ

از گردون بر نیابد این بی آبی — خون شد دلم از اشک آتش سیمابی
روزی بسر اشک و ناله چون دولابی — آتش فگنم در فلک دولابی

**ولہ**

| | |
|---|---|
| دیدم بره آن ماه خود بین عید و سیاه | بر بسته نقاب تو چنین با سر راه |
| در روز بره بست دشنم ماه از ماه | دیدم رخ او و ذره کشودم بر راه |

**ولہ**

| | |
|---|---|
| در بخشش حسن آن رخ و زلفی که تراست | یک قسم فتادست چنان کایزد خواست |
| حسن تو بهارست شب و روز آراست | قسم شب و روز در بهار آید راست |

**ولہ**

| | |
|---|---|
| کس از رخ چون ماه نو بر بر گرفت | تا صید دامن زجزع گوهر بگرفت |
| تا سوختن از تو طمع خام بود | تا بنده بسوخت با تو اندر نگرفت |

**ولہ**

| | |
|---|---|
| تو تو غمت ای راحت جان من دارم | جو جو جانی درین جهان من دارم |
| تازی که جهان بسوزد آن او دارد | آهی که فلک بدرد آن من دارم |

[illegible]

**وله**

ای بسته علم سیه ز شب صبح ربود | برخیز و صبوح اندر ده نوخیز زرود
بردار ز خواب نرگس خواب آلود | برخیز که خفتنت بسی خواهد بود

**وله**

گر سایهٔ من بود گران بر نظرت | من رفتم و سایه رفت و دل ماند برت
هم زحمت سایهٔ من برخاست | هم زحمت سایهٔ من از خاک درت

**وله**

صبح است شراب نو نو در ده | زد زود که بوده جو جو در ده
آن آب دل فروز چو زر اندر ده | گر پیر کهن کهن خورد در ده

**وله**

گر خاک زمین با اشک خون پالودن | ناهید مثال کوکب آسودن
زین سان که فراق خواهدم فرسودن | بر خاک زمین سایه نخواهد بودن

[illegible]

ولہ

خاقانی را خون دل زر درده — دل سوخته را جام روان پرورده
آن آب جگر سوز و دل زر درده — صافی شده را در درمان پرورده

ولہ

چون زندگی آفت ست جانم کم کن — چون سایه حجاب ست نشانم کم کن
چون زی تو سر و پای دمم نیست پدید — برزن سر غمزهٔ و جهانم کم کن

ولہ

خاقانی هر شبت شبستان نرسد — تو مفلسی این نعمت آسمان نرسد
هر شب نرسد وصل که روئین دژ را — هر روز نم شفند یار مهمان نرسد

ولہ

خاقانی اگر شیوهٔ عشق آغازی — یاران چو خسانند با خسان چون سازی
تو جسمی اگر در تو خسی آویزد — چندان مژه برزن که برون اندازی

ولہ

| | |
|---|---|
| ای زلف تو عقرب مه جولانی | جادو صفتی گرچه که ثعبان مانی |
| آخر به بهشت حسن رارضوانی | دوزخ چه نهی بر جگر خاقانی |

ولہ

| | |
|---|---|
| کشتند مرا گز تو پراگنده شوم | غم نیست اگر بر درت آگنده شوم |
| تو چشمهٔ حیوانی و من ماهی خضر | هرگه که بتو باز رسم زنده شوم |

ولہ

| | |
|---|---|
| چون نامهٔ تو نزد من آمد شب بود | برخواندم و زو شبی دگر کردم سود |
| پس نور معانی تو سر برزد زود | اندر دو شبم هزار خورشید فزود |

ولہ

| | |
|---|---|
| خاقانی ازان کام که یارت ندهد | تو فتوی چرخ داد کارت ندهد |
| در آرزوی که روزگارت ندهد | غرقه نشوی و زود گذارت ندهد |

[illegible]

**وله**

| | |
|---|---|
| چون شمع سوی تو نامه نویسم ز نخست | بعد از پی عزم لحظه بند و جست |
| باد سحری نامه رسان من و تست | ای باد چه مرغیکه پرت باد درست |

**وله**

| | |
|---|---|
| معشوقه ز لب اگر حیات انگیزد | پس آتش شب چرا از و بگریزد |
| آنرا که زدم دم مسیحا خیزد | آخر بچه زهره تب در آویزد |

**وله**

| | |
|---|---|
| تب کرد اثر در رخ و در غبغب تو | مه زود شد اندر شکن عقرب تو |
| چون هست فسون عیسی از لب تو | افسون لبت چون بجهان را لب تو |

**وله**

| | |
|---|---|
| خاقانیا در روی دل بد بوار سیاه | کز بام سپهر ملک بیرون شد شاه |
| برگشت فلک چو بخت برگشت از شاه | برگشت جهان چو شاه برگشت از گاه |

ولہ

گر یکدو نفس بدردم اندر ماہی | تا داد دل نخواہم از دل خواہی
در سرو بقامت رسد در راہی | بالا بزمین فرو رود چون چاہی

ولہ

ای دادہ ترا سپہر دست دل و دہر | از چرخ فراز بخت و از دولت بہر
لطف تو کند بمہر و کین تو بقہر | از شورہ گل ارغوان مل از شکر زہر

ولہ

پیغام غمت سوی دلم می آید | رحمت ہمہ بر روی دلم می آید
دل پیش درت بخاک خواہم کردن | کز خاک درت بوی دلم می آید

[illegible]

ولہ

خاک تو را از آن رخ و زلفین بخم
دل عود بر آتش ست اشک آب بقم
هم زان رخ و زلف کان بخورشید بهم
چون شمشادش خوان کن ای سروارم

ولہ

خاقانی از آن شمع بتان طمع گسست
در کار شکسته چو خود دل دربست
پروانهٔ صبح عشق خورشید بود
کورا بچراغ مختصر باشد دست

ولہ

خاقانی اسیر تست بآزار مکش
گر بگریزد به بند بآزار مکش
مرغی ست گریخته تو بگذار مکش
صیدی ست گرفته تو بردار مکش

ولہ

نور رخ تو طلسم خورشید شکست
خورشید ز شرم سایه از خلق گسست
رخ زرد و خجل بمغرب پیوست
پیرایه سیه کرد بماتم بنشست

[illegible]

ولہ

چون سایہ اگر بار بہ گنجی تازم | ہم سایۂ من سایہ نہ بیند بازم
در سایۂ من کم کند آن طنازم | آن مایہ خود دہم نفسی برسازم

ولہ

در عشق تو شد موی زبانم بگزاف | کان موی میان دل آرد معاف
بر ہر سر موی من غمت راست مصاف | موی شدہ ام بوصف تو موی شگاف

ولہ

گر کشتنیم چنان کشش از بہر خدای | کز بندہ شنیدہ باشی ای روح افزای
زان بیگون لب زان مژہ جانفرسای | ستم کن و آنکہ رگ جانم فرسای

ولہ

ای مرغ وصال ای ہمت عالی رای | دادی لقبم ہمای گیتی افزای
من فارغم از دانہ حسن چو ہمای | تو نیز چو سیمرغ بکس رخ منمای

ولہ

| | |
|---|---|
| ماند به بهشت آن رخ گندم گونش | عشاق خورند دست پیرامونش |
| خاقانی از مه چو بر کندم دست | عمدا ز بهشت میکند بیرونش |

ولہ

| | |
|---|---|
| آن ماه دو هفته کرد عهد ابر بهفت | آمد بر خاقانی عذرش بپذرفت |
| ناچار که خورشید سوی ذره رود | ذره سوی خورشید کجا آمد و رفت |

ولہ

| | |
|---|---|
| خاقانی را دلیست چون پیکر تیغ | رخ چون حلی و سرشک چون گوهر تیغ |
| نهد بد به سر تیغ دهی کوسر تیغ | تا دست حمائل کنم اندر سر تیغ |

ولہ

| | |
|---|---|
| نه خاک توام یادمی کرده عشق | نه مرغ توام بدانه پرورده عشق |
| بس همچو منی پرده دری را مگزین | کاسک شناس نیست در پرده عشق |

وله

دل را طلبیدم از پی ره دل در جویم | بر رود کنان کرد گذر بر رویم
گفتم که نه راه راه دل دل کم کن | بنگر که من آمد آمد دل گویم

وله

در عشق شکسته بسته دانی چو نم | لب بسته و دل شکسته دانی چو نم
تو مجلس سبے نشاط دانی چو نم | من غرقهٔ خون نشسته دانی چو نم

وله

عشقی که ز من درد برآورد انیست | خون میخورم و بعشق درد انیست
اندیشهٔ آن نیست که دردی دارم | اندیشه بتو نمی رسد درد انیست

وله

یک نیمه ز عمر شد به تیماری | تا داد فلک با حرم دلدارے
بر من فلکا ترا چه منت بارے | تا عمر نه بستدی ندادی بارے

[illegible]

**وله**

دستی که گرفتی سر آن زلف خوش ست
ماهی که ره بوسی بتو او دست ست
زان دست کنون در غم دل ارم پای
زان پای کنون بر سر دل دارم دست

**وله**

امشب نه بکام روزگار ست آن مرد
تا خورده شراب در خمار ست آن مرد
آسیمه سر فراق یار ست آن مرد
القصه بطولها چه زار ست آن مرد

**وله**

تا بشنیدم که آهوی شیرافگن من
ماتم زده شد خون دل مسکن من
حقا بجان که جان در تن من
بنشست بماتم دل روشن من

**وله**

در باغ شعیب و خضر و موسی نگرید
تا چشمهٔ خضر راه و شعری نگرید
در زیر درخت و شاخ طوبی نگرید
بر آب روان سایهٔ موسی نگرید

ولہ

ای چشم بد آمده میان من و تو — وادی بکف هجر عنان من و تو
از نطق فرو بست زبان من و تو — من دانم و تو درد نشان من و تو

ولہ

خاقانی را بی تسلیم کاتب شاه — انگشت شد انگشت قلم ز آتش آه
هم بی قلمش کاتب گردد صد راه — بگریست از و قلم بخوناب سیاه

ولہ

از عشق صلیب موی رومی روئی — انجا زنشین گشتم و گر جے کوئی
از بسکه بگفتمش که موسے موئے — شد موی زبانم و زبان هر موئی

ولہ

کو آن می دیرسال زود افگن تو — محراب دل من و حیات تن او
میخانه مقام من به و مسکن او — خم بر سر من سبوی بر گردن او

ولہ

گر بد دارد و گر نکو او داند
در جرم کند دگر عفو او داند
تا زنده ام از وفا نگردانم سر
من بر سر آنیم آن او او داند

ولہ

از گوشهٔ چرخ مملکت مه در گشت
در گوشهٔ نطع مکرمت شه در گشت
اسکندر ثانی ست که زر که در گشت
مانند سکندر که بنا که در گشت

ولہ

عیسی لب و آفتاب روی پسرا
زنار خط و صلیب موی پسرا
لشکر کشی و اسیر جوی پسرا
خاقانی اسیر شد چه گوئی پسرا

ولہ

ترسا پسری کز پی هر غمخوارے
بر هر دردی زده دارو دارے
زان زلف صلیب شکل بر دادی یارے
یک موی کز و به بستی زنارے

[illegible]

[illegible]

**وله**

| | |
|---|---|
| دندان من از دوش لبت ریحان کرد | تب با تب رنج صد چندان کرد |
| چون دست درازی بلبت دندان کرد | تبخال چرا لب مرا بریان کرد |

**وله**

| | |
|---|---|
| تب و اشترام دو هفته ای ماه دو هفت | تبخال دمیده تب نهایت بدرفت |
| چون نتوانم بغایت بوسید بهست | تبخال مرا ازان تب که برفت |

**وله**

| | |
|---|---|
| کردی لبت از بهم بوسی آرزو | تب دوش تن مرا بیازرد بدرد |
| امروز تبم برفت و تبخال آورد | تب خال مکافات بهم خواهد کرد |

**وله**

| | |
|---|---|
| از دست غم انفصال میجوئی نیست | با ماه نوا اتصال میجوئی نیست |
| از حور و پری وصال میجوئی نیست | از هر کسی تو خصال میجوئی نیست |

[illegible]

ولہ

هر نیم شبی بتی مرتب بینی
هر جا شتنگاهم گرفته تب بینی
ناخن چو فلک عرق چو کوکب بینی
از تبخالم آبله بر لب بینی

ولہ

در راه گوشه‌ام از خبر باز افتاد
چون بوی ترا بسر نیفتاد دلم
در وصل تو چشم از نظر باز افتاد
از پای در آمد و بسر باز افتاد

ولہ

بر فرق من آتش تو فشانی و دلم
از جور تو جان رفت و تو ماهی و دلم
بر رهگذر غم تو فشانی و دلم
من ترک تو گفته ام تو دانی و دلم

ولہ

یاران ز تو بد گفته و من نشنیده
حوران همه گر آنچنانند چکنم
جز تو دگران دیده و به پسندیده
چون خاک سر کوی تو از دیده رمیده

[illegible]

ولہ

| | |
|---|---|
| چاک دل من بآتش آگنده مدار | آیم مبر و چو خاک افگنده مدار |
| چون کار من بخت فراهم نکنی | در محنت غم مرا پراگنده مدار |

ولہ

| | |
|---|---|
| رخسار ترا که ماه گل بنده بود | لشکرگه آن زلف پراگنده بود |
| زلفت به شکار دل پراگند آری | لشکر به شکارگه پراگنده بود |

ولہ

| | |
|---|---|
| این تنگنای وحشت اگر باز رستمی | خود را باستان عدم باز بستمی |
| گر راه بردمی وی این خیمه کبود | انگه نشستمی که طنابش گسستمی |

ولہ

| | |
|---|---|
| تدبیر دلی را که پراگنده تست | برگیر شکاری که من افگنده تست |
| ما صید گنه نکرده خاقانی را | که زنده گذاری از کسی بنده تست |

[illegible]

ولہ

| | |
|---|---|
| خورشیدی و نیلوفری تازنده منم | تن غرقه باشک در شکر خنده منم |
| رخ زرد و کبود دل سرافگنده منم | شب مرده ز غم روز بتو زنده منم |

ولہ

| | |
|---|---|
| از حلقهٔ زلف تو سرافگنده ترم | وز جرعهٔ جام تو پراگنده ترم |
| گرچه ز شبه دل تو ازنده ترست | از لعل نگین تو ترا بنده ترم |

ولہ

| | |
|---|---|
| غمخوار توام غمان من دانم | خون خوار منے زمان من دانم |
| تو ساز جفا داری و من سوز وفا | آن تو تو دانی آن من من دانم |

وله

آهوی بودی بپلنگ بد ساز نکرد
گرگ آشتی ملکن برافراز نکرد
داغی که دلم ز عشق تو نیمه نماند
چون نیمه نشد ز نیمه ره باز نکرد

وله

غم شحنهٔ عشق تست بالا انگیزد
جان خواهد شحنگی و رنگ آمیزد
خاقانی اگر سرشک خونین ریزد
گو ریز که سیم شحنه زین برخیزد

وله

دلدل طلبید از پی ره دل جویم
بدرود کنان که دل گذر بر کویم
گفتم که در راه دلدل کم کن
بنگر که من آه آه و دل دل گویم

وله

با یار سر انداختنم سود نداشت
در کار رحیل ساختنم سود نداشت
کز باخته ام تو که نمانم یکدست
هم ماندم و گر باختنم سود نداشت

ولہ

ای تیر سپهر سهیل برجیس لقا شعری فش و فرق و فرقد و ناهید صفا
پیش رخ تو ماه سماک و جوزا خوارند چو پیش مهر پروین و سها

ولہ

سلطانی و طغرای تو نیکوروی رویت زده پنج نوبت نیکوی
در خاقانی نظر کن از دلجوی گر خاک بود تو احباب روے

ولہ

تیمار جهان غصه خوری ارزونی دیدار بتان نوحه گری ارزونی
بیچاره پیاده را که فرزین گردد فرزین شدنش نگون سری ارزونی

ولہ

بی دل ترا می که بر رخت تنگر می گمره نه امی که بدرت بگذر می
غمخوار توام کاش ترا در خور می گر در خورمے ترا غم خور می

[illegible]

**وله**

| | |
|---|---|
| آن غصه که او بتکیه گه سلطان ست | بهتر ز چهار بالش سلطان ست |
| آن غصه عصای موسی عمران ست | آرا مگه او ید بیضا زان ست |

**وله**

| | |
|---|---|
| خاکت شوی گرنه چنین خون خوری | نازت بری گرنه چنین کافرے |
| گر با دل من بدوستی در خوری | برین دیده پرازآب گرامی ترے |

**وله**

| | |
|---|---|
| صد پاره وجود را فرو ریخته اند | تا همچو تو صورتی برانگیخته اند |
| سبحان الله ز فرق سر تا قدمت | در قالب آرزوی ریخته اند |

**وله**

| | |
|---|---|
| گو غم که داغ عیشش بستانم ازو | گو وصل که درد هجر بنشانم ازو |
| کو یار که گر پای خیالش چه شل | بر دیده نهد دیده نگردانم ازو |

محمد صادق علی غالب لکهنوی رحمة الله تعالی علیه

**وله**

| | |
|---|---|
| وز دست عشق بچرخ رسیدی چنانکه آه | بند و طلسم او همه بر هم شکستمی |
| گر ناوک سحرگهی من کارگر شدی | شک نیستی که گردهٔ گردون گسستمی |

**وله**

| | |
|---|---|
| بدرود سرو بوسه از لب شیرین ما را | یکشب بفریب داشت غمگین ما را |
| گفتم بده آن وعدهٔ دوشین ما را | دوش ایزد نکرد تسکین ما را |

**وله**

| | |
|---|---|
| رخسار ترا که ماه و گل بندهٔ اوست | لشکرگه آن زلف سرافکندهٔ اوست |
| زلفت به شکار دل پراگندهٔ اوست | لشکر به شکارگه پراگندهٔ اوست |

**وله**

| | |
|---|---|
| یارب نکند بمهر تمکین اے دل | گر اوست حریف مهر چندین ای دل |
| از یار سخن مگوی چندین ای دل | خیز از سر او خموش بنشین ای دل |

[illegible]

ولە

دیوانهٔ چنبری هلال تو منم　　پروانهٔ عنبری مثال تو منم
نیلوفر خورشید جمال تو منم　　خاکستر آتش خیال تو منم

ولە

امروز بجان غمست ز سودا دل من　　ترسم نکشد بی تو به فردا دل من
یک موی نماند از جل تو تا دل من　　القصه یطول‌ها دریغا دل من

ولە

ای کار های من که گره در گره شدست　　بگشادمی یکایک اگر چیره دستمی
جستم میان خلق سلامت نیافتم　　در بوی بردمی بکران چون نشستمی

ولە

در خواب شوم روی تو تصویر کنم　　بیدار شوم وصل تو تعبیر کنم
گر هر دو جهان خواهی جان و دل دوش　　بر هر دو و هر سه چار تکبیر کنم

[illegible]

ولہ

چون حلی هر ستاره درهم پیوست
با هم چو ستارگان حلیها دربست
با بانگ حلی چو در برم آمد بست
از طالع من جلیس جانی بشکست

ولہ

خاقانی اسیری ست بآزار مکش
مرغی ست گریخته تو بگذار مکش
صیدی ست گرفته تو بآزار مکش
گر بگریزد به بند بآزار مکشش

ولہ

خاقانی را غم نو و درد کهن
آورد بدین بپایک نفس نیم سخن
تا من بتو زنده ام بدل کو نکنم
چون من رفتم تو هر چه خواهی میکن

ولہ

این نرگس مخمور تو کز خون مست
بادام تو پسته دار بر خون چون بست
ای مایه ی جان و آفتاب دل من
چونی تو و چشم دردت اکنون چون است

[illegible]

ولہ

خاقانی امید بر تو بیشی نکند — کس بر تو نگاه عهد خویشی نکند
خویشان کهن عهد چو بیگانه شدند — بیگانهٔ نو رسیده خویشی نکند

ولہ

خاقانی را چو زفلک داد آید — گر مرغ دلش زین قفس آزاد آید
در رقص آید چو جان بفریاد آید — وز فریادش عهد ز دل یاد آید

ولہ

با یار عنان بباد و کشتی داد است — چشمش ز غمش هزار دریا زاد است
او را و مرا چه طرفه حال افتاد است — من باد بدست و او بدست باد است

ولہ

تا بود جوانی آتش جان افزای — جانباز چو پروانه بدم شیفته رای
هر دم آن آتش فتاد پروانه ز پای — خاکستر و خاک ماند از آن هر دو بجای

**ولہ**

| | |
|---|---|
| امروز ز شوخ چشمان آسوده دل نزاند | من شوخ چشم نیستم ای کاش نیستمی |
| از آسمان نیافتمی بهر سعادتی | گر زین نحوس خانهٔ شروان بجستمی |

**ولہ**

| | |
|---|---|
| آن کعبهٔ دل گرفته رنگ ست هنوز | با ماش بپای پیل جنگ ست هنوز |
| دادیم بدست پیل بالا زادیم | هم دست مراو زیر بشکست هنوز |

**ولہ**

| | |
|---|---|
| دود افگن را بگو که بس نالانم | دود برکن که دود کین شد جانم |
| بر من بدلی کرد بدل جانانم | دل گردانی بکن که سرگردانم |

**ولہ**

| | |
|---|---|
| گفتم بدل ار جوئی بپریدم سر | بنشینم تا نخایم آن شکر تر |
| پیش شکر اد پر مگس ساخت سپر | گفت ار مگسی پر نه نشستی بشکر |

[illegible]

**وله**

از آتش غم باب دهانم همه سال
در آب چو آتش به فغانم همه سال
بر خاک چو باد می نشانم همه سال
بر باد چو خاک جان فشانم همه سال

**وله**

از غدر فلک طبع خسان صعب ترست
وز هر دو فراق غمرسان صعب ترست
صعب ست فراق یار دلبر لیکن
محتاج شدن بناکسان صعب ترست

**وله**

خاقانی اگرچه خاک تست ای مهوش
چون آتش و آب تاب باشد سرکش
چندان باد ست در سری خاک او
کان را نبرد آب و نسوزد آتش

**وله**

صد ساله دست از طلب من با تو
در بادیهٔ طلب من آیم با تو
جانی بسه بوسه شرط کردم با تو
شرطی بغلط نرفت با من با تو

[illegible]

ولہ

آن ماه بکشتی در و من پر خطرم | چون کشتی از آب دیده آسیمه ترم
زان باد کزو بشادی اندر خبرم | چون آب نشینم و چو کشتی ببرم

ولہ

گفتم پیش از آن روز وصال دلخواه | شبهای فراقت چه دراز آمد آه
تا نرگس تو هندو و دل در ره بست | گفتا شب را درازی چه گناه

ولہ

در باب که دل برفت و تن هم بنماند | وان سایه که بد نشان من هم بنماند
من در غم تو بماندم این خود سخن است | آنجا که منم جای سخن هم بنماند

ولہ

از شهر تو رفت خواهم ای شهر آرای | جان را بوداع بکو تهی روی نمای
از جور تو در سفر بیفشردم پای | الا بتو و ترا سپردم بخدای

**ولہ**

در زان لب لعل نوش خوردت چینم — لاله همه زان رخ خوردت چینم
در بوسه لبت گزیده ام دردت کرد — درمان دلم ز تو که دردت چینم

**ولہ**

گردون قفسی ست سر بر چشمه چو دام — مرغان همه زین قفس پریدند ز دام
دیرست درین قفس بکردست ایام — یک مرغ چو من همای خاقانی نام

**ولہ**

غم برد دل خاقانی ترسان بنشست — گر بر لب آب و آتش لرزان بنشست
تا رفته مغزی و عزیزانش ازپس — بر خاتم جانم چو سلیمان بنشست

**ولہ**

آن بت که دلم ز عشق او پر سودست — نقش کژ او هیچ نمیدا اندر است
پیش آمد امروز مرا صبح دمی — گفتم بدلم هر چه در دست تر است

[illegible]

ولہ

خاقانی را ہمیشہ بیغارہ زنے — ہم بیم ورا چو عقرب جرارہ زنے
اندر غم تو دلم دو صد پارہ شدست — صد مشعلہ برین دو صد پارہ زنے

ولہ

بیداد برین تنگدل آخر لیکن — ای ظلم دہ رنگ دل آخر لیکن
از خیرہ کشیت سنگ برمن بگریست — ای خیرہ کش سنگدل آخر لیکن

ولہ

امروز بخشک جان تو مہمان منی — جان پیش کشم ازان کہ جانان منی
پیشت بدمی ز درد تو خواہم مرد — دردت کشم و بیا کہ درمان منی

ولہ

خائیدہ دہان جہانم چو نیشکر — ای کاش نیشکر نہ نی بس کیستمی
خاقانی گہر سخنم گر نبودے — از جوہری بدگہر باز رستمی

ولہ

تا زلف تو بر جبست سپیه پیرایه
بر عارض تو فگند مشکین سایه
ای حور جنان تو پیش من راست بگو
شیر تو که داده است که بودت دایه

ولہ

خاقانی اساس عمر رفتنم خواهد بود
عمر و ستم فلک بهم خواهد بود
جان هم بستم در آمد اول در تن
وآخر شدنش هم به ستم خواهد بود

ولہ

تا آتش عشق را برافروخته‌ٔ
همچون دل من هزار دل سوخته‌ٔ
آن جور و جفا تو از آموخته‌ٔ
گر بهر من آتشین قبا دوخته‌ٔ

[illegible]

ولہ

ای کشته دلم در غم تو صد پاره | عیش و طرب از نزد ی آواره
من خود که بوم کشته اندر غم تو | شیران جهان چو روبها بیچاره

ولہ

ای کرده ز نور رای تو دریوزه | از قرص منیر رای تو هر روزه
در زیر نگین جودت آورده فلک | هر چه آمده زیر خاتم فیروزه

ولہ

در مجلس باده گر مرا یاد کنی | غمگین دل ساده چون شاد کنی
بیداد به یک سر نهی و داد کنی | وز بندگی و محنتم آزاد کنی

ولہ

ای کشته خجل زان رخ گلگون گل و شمع | وز رشک تو در خون نبود چون گل و شمع
من در هوس آن رخ همچون گل و شمع | کرده چو سرود گرم همچون گل و شمع

[illegible]

**وله**

آن گل که برنگ طعنه در می کردست — بر عارض تو برابری می کردست
خورشید ز غیرت چنین مے گوید — هم سرخ برآمدست هم خوی کردست

**وله**

بر جان من از یار بلا چیست که نیست — بر فرق من از چرخ قضا چیست که نیست
گویند ترا چیست که نالی شب و روز — از محنت روز و شب مرا چیست که نیست

**وله**

ای کشته سر العل تو مانند بسد — وی کشته بدندان بسد عاشق صد
دریاب مرا دلا سبک تر بر کش — زان پیش که تر بر شود از آب مد

[illegible]

[illegible]

**وله**

ای نام تو در شهر بخوبی مشهور
وصل تو تمنای هزاران مهجور
با روی تو کافتاب زرد یابد نور
شروان گویند بهشت ای بچه حور

**وله**

هر چشم زهی چشم ترا چشمک داد
در چشمه چشم من دو صد چشمه گشاد
هم چشم که از چشم بدش چشم رسید
در چشمه چشم تو چنان چشم مباد

**وله**

ای کرده تن جان مرا مسکن غم
در باغ دلم شگفته شد سوسن غم
تا پای مرا کشیده در دامن غم
غم دشمن من شدست من دشمن غم

ولہ

| | |
|---|---|
| روز از پی ہجر تو بغم سود دلم | شب در پی روز وصل نغنود دلم |
| بس روز تو چون روز روان بود دلم | با ما تو شبی چو شب نیاسود دلم |

ولہ

| | |
|---|---|
| ہر روز بود ترا خیال نو نو | تا جاست جان من بدرد جو جو |
| یک ذره ز ننگ ست ندیدم ہمہ عمر | بی رحم کسی تو از مو دم رو رو |

ولہ

| | |
|---|---|
| بسویم آمدی شیدای خویشم ساختی رفتی | باین روزم نشاندی بیوفا انداختی رفتی |
| چه رحم ست این چه انصاف ست ظالم اختر است این | زدی صیدی بخاک ره فگندی تاختی رفتی |

ولہ

| | |
|---|---|
| روزیکه سر زلف چو چوگان دارے | آسوده دلم چه گوی میدان دارے |
| ان شب که بی رای بهجران دارے | آفاق بچشم من چو زندان دارے |

**وله**

ای با تو مراد دستی سه روزه | وز خدمت وصل تو کنم دریوزه
گفتم که چرا تو آب را نادیده | ای جان جهان سبک کشیدی موزه

**وله**

در سنگ اندر بکسی دویدیم چو آب | بار همه خار و خس کشیدیم چو آب
آخر بوطن باز رسیدیم چو آب | رفتیم و ز پس باز ندیدیم چو آب

**وله**

ای صید شده مرغ دلم در دامت | من عاشق کو دو چشم میگون قابت
ای ننگ شده نام نبی بر نامت | تا جان نبری کی بودت آرامت

**وله**

گر بذوق سوختن همرنگ چشم تر شوی | همچو اخگر گوهر دریای خاکستر شوی
ترک هستی اولین کام ره آوارگیست | جهل کن تا از خیال نیستی کمتر شوی

ولہ

| | |
|---|---|
| دری که به شب افروز ترا ز اختر بود | از گوهر آفتاب روشن تر بود |
| بردش ز من آنکه ترا رهبر بود | ما ناکه کلاه چرخ را در خور بود |

ولہ

| | |
|---|---|
| رخساره عاشقان مزعفر باید | ساعت ساعت زمان زمان تر باید |
| آن را که چو مه نگار در بر باید | دامن دامن کله کله زر باید |

ولہ

| | |
|---|---|
| گویند که هر هزار سال از عالم | آید بوجود اهل وفاے محرم |
| اندرین پیش ما نزاده ز عدم | آید پس ازین و ما فرو رفته به غم |

ولہ

| | |
|---|---|
| دلها همه در خدمت ابروی تواند | جانها همه صید چشم جادوی تواند |
| ترکان ضمیر من به شبهلنے دراز | چوبک زن بام زلف هندوی تواند |

[illegible]

وله

هر روز در آب دیده اش یابم
هر چند که بر آتش عشقت خوابم
شد ز آتش و آب هر شب خوابم
در عشق چو آب پاک و آتش نامم

وله

چون رایت حسن تو بر افلاک زنند
ای عالم دل ولایت دل بگذار
عشاق تو آتش اندر املاک زنند
تا پیرهن شاهد جان چاک زنند

وله

گر هیچ به بندگیت در خور باشم
شروان ز پی تو کیسه شد جان مرا
در شهر تو سال و مه مجاور باشم
گر بر گردم ز کعبه کافر باشم

وله

چون زاغ سر زلف تو پرواز کند
در باغ تو زان زاغ بر انداز کند
در باغ رخت بگیر پرواز کند
تا بر گل بغلطد و ناز کند

ولہ

| | |
|---|---|
| ای از دل دردناک خاقانی شاد | غمهای تو کرد خاک خاقانی باد |
| روزیکه کنی هلاک خاقانی یاد | بر حرز تو جان پاک خاقانی باد |

ولہ

| | |
|---|---|
| آن شب که دلم نزد تو مهمان باشد | جانم همه در روضهٔ رضوان باشد |
| جانم برلست لیک فرمان باشد | کامشب تن من نیز بر جان باشد |

[illegible]

ولہ

انسان که ز علم چهره در عین نمود | وز قرب وجود با عدم بند موجود
معنی فنای او به هنگام شهود | محو عدمیت است در وجه وجود

ولہ

آنجا که توئی بخود رسیدن نتوان | راه تو بسعی تن بریدن نتوان
بینندهٔ دیدار تو چون دیدهٔ تست | روی تو بچشم خویش دیدن نتوان

ولہ

بی محو شدن بحق رسیدن نتوان | بی فقر جمال عشق دیدن نتوان
تا یک سر موز هستی باشد باقی | از جام فنا جرعه کشیدن نتوان

ولہ

ای دوست اگر صاحب فقری بفنا | باید که شعورت نبود جز بخدا
چون علم تو هم داخل غیرست و سوی | باید که به علم هم نباشی دانا

ولہ

توحید گهی مجرد ایمان ست
گاهی علم که از سر ایقان ست
هر گاه بود به معنی فقر و فنا
توحید حقیقی به حقیقت آن ست

ولہ

در دیده سر ذات تو گر نیست عیان
یک چشم زدن ز چشم سر نیست نهان
سبحان الله به چشم سر نیز توئی
ظاهر شده در صورت ذرات جهان

ولہ

توحید نه آن بود که واحد دانی
با خود بزبان تو نام واحد رانی
توحید حق آن ست که از کثرت عون
قائم کردی به نسبت وحدانی

ولہ

نزدیک موحدان باطن معمور
توحید بود مقصد ارباب حضور
زانرو درجات عالم توحید ست
غایات و نهایات مقامات ظهور

ولہ

ما دام که آدمی گرفتار بود | در دام هوا اسیر پندار بود
آگاهی بر دوام از وی بخدا | مشکل باشد بسی و دشوار بود

ولہ

تا هست هوا و هوس نفسانی | وین عادت و رسم تیرهٔ ظلمانی
حاصل نشود دوام آگاهی حق | الا به ظهور جذبهٔ حقانی

ولہ

در مذهب اهل کشف و ارباب شهود | حق هستی صرف باشد و محض وجود
زان روی نیز داهل تحقیق یکی ست | هستی و حقیقت وجود و موجود

ولہ

گر جلوہ نہ کردی نفسی نور قدم — اعیان نشدی پدید از کتم عدم
وز علت ایجاد نبودی واجب — بیرون نہ نہادی ز عدم خلق قدم

ولہ

ای ذات تو برتر ز حدوث و ز قدم — در وصف تو نہ بیش توان گفت نہ کم
تو عین وجود مطلقی زان باشد — ذات تو بخود منافی وصف عدم

ولہ

ہر علم کہ مسبوق بہ نسیان باشد — نزدیک خواص معرفت آن باشد
زین نکتہ بود کہ حضرت واجب را — عارف گفتن غایت خسران باشد

ولہ

ذات تو بری بود ز ادراک بصر — بیرون بود از دائرهٔ فکر و نظر
چون مقتضی احاطه باشد هر علم — از کنه تو هیچ علم را نیست خبر

ولہ

ای غیر تو جمله باطل و ذات تو حق — اشیا همه در وجود تو مستغرق
تو عین مقیدی و مطلق همه تو — وز نسبت اطلاق و تقید مطلق

ولہ

ای کنه حقیقتت مبری ز گمان — پاکیزه ز توصیف و معری ز بیان
با آنکه ترا نه نام باشد نه نشان — هر نام و نشان از تو هویدا و عیان

ولہ

ای آنکه تو نور دل و نور بصری — در خواب و خیال جمله پیش نظری
هر چند که ظاهر تری از هر پیدا — در عین ظهور از همه پوشیده تری

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| | ولہ | |
| تا جان باشد مہر تو با جان باشد | | جان مہر ترا بندۂ فرمان باشد |
| جان تابع مہرتست از روز ازل | | تا روز ابد بر سر پیمان باشد |
| | ولہ | |
| حق آئینہ است وجہ رائی اعیان | | عکس پیدا در آئینہ کون و مکان |
| معروض شدہ در آئینہ صورت جان | | این ست حقیقت جہان نیک بدان |
| | ولہ | |
| تا بتوانی تو دل بہر رنگ مدہ | | وازسر ہوس خیال بیرنگ منہ |
| جز بیرنگی مجو تو در عالم فقر | | رنگی نبود ز رنگ بی رنگی بہ |
| | ولہ | |
| جز ہستی صرف نیست بودی کہ تراست | | خارج نبود از تو نمودی کہ تراست |
| ہرچند مناسب تو ہمی گوئی ہست | | لیکن نہ کون ست وجودی کہ ترست |

ولہ

اطلاق وجود بر خداوند کریم ... اسمی بود از جملۂ اسمای قدیم

این ست وجودی کہ بود مبدأ کل ... گفتم بتو این نکتہ ز روی تعلیم

ولہ

وصف ازلی حق جز بحق لایق نیست ... ہرچند کہ از روی تعقل حق نیست

کز روی تحقق وجودی خارج ... جز ذات حق و حقیقت مطلق نیست

ولہ

نزدیک مکاشفان اسرار وجود ... فانی شدہ کان ز اعتبارات قیود

چار ست اصول امہات اوصاف ... علم و نور و وجود و انگاہ شہود

ولہ

هستی بہ تجردی از کل قیود — وحدت باشد بہ نزد ارباب شہود
ورہست بقید نفی نامش احدیست — واحد باشد بقید اثبات وجود

ولہ

در عالم کون نزد ارباب خصوص — ہر موجودی کہ ہست بکونی مخصوص
با این ہمہ یک مبدأ آثار بود — این ست بیان نفس صاحب فصوص

ولہ

در دائرۂ وجود جز حق حی نیست — جز نور وجود ما سوی وی نیست
از ذات وجود کون گفتن شین ست — چون در دو جہان بغیر واجب شی نیست

[illegible]

[illegible]

**وله**

| | |
|---|---|
| هستی که بود ز حسن زیبائی او | هر گوشه چو من هزار شیدائی او |
| بی مظهر کون و کان بود شرط ظهور | ظاهر نه شود کمال اسمائی او |

**وله**

| | |
|---|---|
| واجب که بود نهان و پیدا همه او | پاکست و غنی ز هستی ما همه او |
| این طرفه که با وصف غنا در همه حال | باشد همه او و در همه جا با همه او |

**وله**

| | |
|---|---|
| نزدیک کسیکه در شهود ست ازل | مست از می پیمانهٔ جود ست ازل |
| امکان صفت ظاهر علم و وجوب | مخصوص بظاهر وجود ست ازل |

[illegible]

[illegible]

ولہ

بودیم من و تو باهم ای فرزانه — پیوسته ببرج غیب چون دردانه
مانند حروف جمع در نقطهٔ ذات — مثل ثمر و شجر نهان دردانه

ولہ

هستی که چو خور بذات خویش ست منیر — چون آئینه است روشن و عکس پذیر
از نسبت صورت چه لطیف و چه کثیف — آئینه بذات خود نیابد تغییر

ولہ

ای چشم و دل ما همه بینا از تو — وی گشته زبان همه گویا از تو
ما جمله حبابیم و تو دریای محیط — هستیم بخود فانی و پیدا از تو

[illegible]

ولە

اشیا کلا اند حقایق چو حروف
آن شهره بکون و این باعیان معروف
جعل آمده خود لازم اکوان لیکن
اعیان نبود به جعل جاعل موصوف

ولە

فرق است شهود خلق بی حق ایدل
جمع است بعکس فرق گفتم حاصل
در نسبت جمع مشکل آسان باشد
در عالم فرق هست آسان مشکل

ولە

احکام قضا و قدر رای صاحب امر
بر موجب علم ازلی شد ظاهر
علم از پی تابع اعیان باشد
اعیان همه مامور شیونات آخر

[illegible]

ولہ

ای سلسلهٔ زلف تو زنجیر جنون
وازلعل تو دلهای اسیران همه خون
هرکس بعبارات دگر داده خبر
ازحسن تو و تو ازعبارت بیرون

ولہ

درآئینهٔ عدم ظهورات وجود
شد جلوه گر و برنگ آئینه نمود
وین طرفه که یک وجود بحت ست مدام
خود آئینه خود شاهد و هم خود مشهود

ولہ

اول همه او ببینم و آخر همه او
باطن همه او ببینم و ظاهر همه او
هرگه که شوم غائب و حاضر کردم
غائب همه او ببینم و ظاهر همه او

ولہ

| | |
|---|---|
| اعراض ز وجود مطلق آمد عالم | بی هستی معروض بود عین عدم |
| در هر آنی بتو وجودی ماند | زان هر نفس احتیاج دارد فافهم |

ولہ

| | |
|---|---|
| هستی که ز آفتاب انور باشد | در هر آنی بشأن دیگر باشد |
| هرگز زان روی شیون غیری نه | چون جلوهٔ او نیست مکرر باشد |

ولہ

| | |
|---|---|
| هستی بمثل چو جوهر و عالم عرض ست | در ذات عرض ظهور جوهر فرض ست |
| باشد به عرض ظهور جوهر لیکن | جوهر به تحقیق عرض عرض ست |

**وله**

| | |
|---|---|
| تکرار تجلی بخدای متعال | نسبت کردن بنده شرست و وبال |
| زانروی که تکرار عبث باشد و بس | فعل عبث از خالق افعال محال |

**وله**

| | |
|---|---|
| تفصیل تجلی به خداوند جهان | هرچند که برتر بود از حد بیان |
| اصل همه را ز روی اجمال ای دل | علمی[1] و شهادی[2] و شهودی[3] میدان |

ولە

واجب که بود مظهر اوصاف قدم
در هر آنی مثل تو آرد بوجود
یحیی و ممیت هر دو باشد باهم
وین طرفه که هم برد همان آن بعدم

ولە

گر هستی تو جلوه گری ننمودی
بودی ست ترا که هستی ما همه اوست
موجود نبودی بجهان موجودی
تا راست نبودی که ندارد بودی

[illegible]

ولہ

عالم کہ باشکال صور جلوہ گرست
ظاہر شدہ ہر نفس برنگ دگرست
اعراض وجود واحد آمد بہ تمام
دریاب اگر ترا ز عالم خبرست

ولہ

ای عمر تو گشتہ صرف اشکال و نکات
پژمردہ دل از فکر فکوک و لمحات
رو ترک سخن کن کہ یک مشکل
ہرگز نگشاید ز فصوص و لمعات

ولہ

ہستی کہ بچشم سیرت و دیدۂ سر
ظاہر بود و عین مظاہر یک یک بہر
ظاہر باشد ز روی اطلاق وجود
از روی تقید و تشخص مظہر

[illegible]

[illegible]

ولله

هستی که قیام جمله کون بدوست — قیوم مکونات بی واسطه اوست
چون آئینه باشند صور اعیان را — زان با همه همچو آئینه روی بروست

ولله

هر سودی اگر چه در چشم شهود — باشد متحقق به کمالات وجود
لیکن تفصیل آن کمالات بود — مخصوص بنوع انس وهو المقصود

ولہ

از دعوی حول و قوت نفس تباه | تا چند کنی نامهٔ اعمال سیاه
چون فعل تو از هستی و هستی ز خوست | لا حول و لا قوة الا بالله

ولہ

تا هستی بحت را شده میل جلا | در هر نفس از مقتضیات اسما
مطوی شده عین در مکون عینا | مخفی شده در کون و مکون حکما

[illegible]

ولہ

ای آنکہ بجان روز و شب میجویم
ہر دم بتو راہ وصل تو مے پویم
بینائی من توئی ازان مے بینم
گویائی من توئی ازان می گویم

ولہ

ای آنکہ توئی مبدأ آثار ہمہ
ذات تو بود منشأ اظہار ہمہ
چون نور وجود تست اصل ہمہ چیز
از پرتو نور تست انوار ہمہ

ولہ

اعیان کہ بود لوازم نور قدم
مجعول نگردد بوجود و بعدم
زانروی کہ قابلیت اعیانی
مسبوق نباشد بمشیت فافہم

[illegible]

ولہ

هر فعل وصفت که گردد از ما پیدا — راجع بوجود ست ز ما جلوه نما
اطلاق وجود و فعل بر ما نه زماست — زان ست که عین او بود هستی ما

ولہ

ای دوست اگر فنای خود میخواهی — کان ست نجات نفس اگر گمراهی
دل حاضر یار دار و یک چشم زدن — غافل مشو از رابطهٔ آگاهی

ولہ

هستی که ز تحریر بیان مستغنی ست — واز گفتن و تقریر و بیان مستغنی ست
از نسبت کون بی نیاز ست و بری — وز هر چه نشان دهند از آن مستغنی ست

[illegible]

ولہ

تا خاطر خود پاک نسازی زخطور — وز دل نه کنی خیال باطل را دور
لوح دل و صفحهٔ ضمیرت به خدا — هرگز نه پذیرد رقم فیض حضور

ولہ

آن را که فنا و فقر باشد آئین — نه صحو بود نه محو نی شک نه یقین
نی علم و نه جهل نی حقیقت نه مجاز — نی کشف نه احتجاب نی کفر و نه دین

ولہ

ای آنکه دل آرام پسندیدهٔ توئی — درمان و دوای دل غمدیدهٔ توئی
غیری تو بدیده در نیاید ما را — زانرو که بجای مردم دیده توئی

ولە

در مرتبهٔ فنا بمطلق لاشک | جز ذات خداوند نباشد مدرک
زان رو که فنا مطلق از صفحهٔ کون | هر نقش که غیر حق بود سازد حک

ولە

سپاس آن عدمی را که هست ابر بود | ز ذوق این عدم آمد جهان جان بوجود
به هر کجا عدم آید وجود کم گردد | زهی عدم که چو آمد وجود او افزود

ولە

هستی که بلطف اوست اثبات وبقا | وز نسبت قهر او بود محو وفنا
چون هست بری ز کثرت امکانی | باشد ایجاد عین اعدام اورا

[illegible]

[illegible]

ولہ

ازواجب اگر لطفی وجودی نبود — کس را بجهان بود و نمودی نبود
ایجاد جهان ممتنع ست از ممکن — پس چارہ ز واجب الوجودی نبود

ولہ

ممکن کہ مساوی ست وجود و عدمش — محتاج بہ فضل واجب ست و کرمش
از واجب اگر نباشدش امدادے — ہرگز نرسد بملک ہستی قدمش

ولہ

نقشی کہ بود بر ورق ہر شکلی — این ست کہ در وجوب حق نیست شکی
واجب متعدد نتواند بودن — مخصوص بود وجوب ذاتی بہ یکی

۴ یعنی مدعای این رباعیات وجود واجب ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

**وله**

واجب که جزاو نبود این اشیا نیست
گر کثرتش افزون شد ش اصلا نیست
یک نقطه که صد نقطه و خط ظاهر از وست
در وحدت او تفاوتی پیدا نیست

**وله**

ای آنکه ورای ذات تو نیست وجود
عالم نه بود جز بوجودت موجود
موجود بجود غیر تو نتواند بود
این است که گفته اند اصحاب شهود

**وله**

ای آنکه توئی چه هوشیار و چه مست
بی جلوهٔ هست نه بلند است و نه پست
هر هست که غیر تست آن هست نه هست
اما تو بذات خویشتن هستی هست

**وله**

گویند یکی از اهل براهین و علل
جز ذات بود وجود حق عز و جل
اما چو وجود ذات او هر دو یکی است
غم نیست اگر یکی دو بیند احول

[illegible]

[illegible]

ولہ

| | |
|---|---|
| ای سر وجود دلم زیل راطالب | وی ہیئیت از ہستی واجب حاجب |
| لوکان وجوده وراء الذات | لا یستلزم امکان وجود الواجب |

ولہ

| | |
|---|---|
| ہستی کہ بود حقیقت حق را عین | پاک ست علو شان او از ہر شین |
| گر ہستی حق ورای ذاتش باشد | باید کہ بود مبداء اشیا اثنین |

ولہ

| | |
|---|---|
| دانستن ذاتش بود از ممتنعات | زالایش علم ما بود پاک آن ذات |
| آن می طلبد اینکہ بود غیر محاط | این می طلبد احاطہ معلومات |

ولہ

| | |
|---|---|
| ذاتش نہ بود بہ ہیچ دانای فہیم | معلوم ولی او بہ ہمہ چیز علیم |
| ہیہات کہ علم ما بکنہش نرسد | کین علم بود حادث و آن ذات قدیم |

ولہ

گر معنی مصدری ست قصدت ز وجود — آن خبث بذات خویش اصلا موجود
وان هستی مطلقی که خود ذات حق ست — جز معنی مصدر نیست و فهو المقصود

ولہ

هستی که بود بمعنی کون و حصول — در ذهن شود وقت تعقل معقول
آن پرتو انوار وجودی ست که هست — فرش همه کائنات و اصل وصول

ولہ

هستی ست که ذات پاک حق نیست جز آن — عقل همه در حقیقت او حیران
زنهار بمعنی که کون ست مدان — و هو المعقول ثانیا فی الاذهان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله

| | |
|---|---|
| حق را که وجود عین ذاتست ایدل | ساری بجمیع کائنات ست ای دل |
| زنهار مگو که منحصر هستی او | در ضمن وجود ممکنات ست ای دل |

وله

| | |
|---|---|
| ظاهر به هزار قید شد در عالم | لیکن نشد اطلاق وی از ذاتش کم |
| تنها نه مقید ست در خارج و بلی | موجود بخارج ست آن مطلق هم |

وله

| | |
|---|---|
| آن ذات مقید که ظهورش همه جاست | در عین تقیدش تجرد پیداست |
| هر چند که کلی طبیعی نبود | اما به مثل اگر بگوئیم رواست |

[illegible]

ولہ

کونی بجیبیت ہو عین الکونین — عینی کہ بنقطہ تعین شدہ غین

آن نقطہ حجابی ست کہ چون درنگری — باللہ کہ بزیر آن نہ بینی جز عین

ولہ

ای من و تو تو من و لی نہ من تو نہ تو من — بلکہ تو مرا چو جانی و من چو بدن

نی نی غلطم من تو این ہر دو توئی — غیر تو کسی نیست ہمین ست سخن

ولہ

غیر تو نہ باغ و نہ خزان و نہ بہار — نی ساقی و نہ بادہ و نی بادہ گسار

نی کعبہ نہ بتخانہ نہ دیار و نہ دار — نی جزو نہ کل نہ اندک و نی بسیار

ولہ

زاہد توئی و لوند و بدنام توئے — صوفی توئی و رندی آشام توئی

میخانہ توئی و مئی گلفام توئے — ساقی توئی و خم توئی و جام توئی

ولہ

البحر بحر علی ما کان فی قدم — وان الحوادث امواج و انہار

ارند ترا اشکال ای حوادث کہ باشکال زنر رفتہ اند — آن جزہا کہ در آن شکل گرفتہ اند پس ہمان پردہ است

لا یحجبنک اشکال یشاکلہا — عمن تشکل فیہا فہی استار

[illegible]

ولہ

ای آنکہ بود خرد بکنہت حیران
ہم عین جہان ہستی وہم غیر جہان
ہم داخل عالمی وہم خارج ازو
باآنکہ نہ داخلی ونی خارج ازان

ولہ

پیداست کہ متصل نہ باعالم ہم
باآنکہ نہ منفصل از عالم ہم
ہم متصلی بدان وہم منفصلی
اینجا خرد اصلا نتواند زد دم

ولہ

دانی کہ بقالب چہ بود نسبت جان
نی داخل قالب ست ونی خارج ازان
نی منفصل از قالب ونی متصل ست
فہمیدن این دقیقہ نبود آسان

ولہ

خورشید رخش کہ ہر طرف تابان ست
یک پرتو او حسن ہمہ خوبان ست
ظاہر تر از آفتاب وماہ ست ولی
از بسکہ عیان ست ولیکن پنہان ست

ولہ

نزدیک توان ــ وتو دور ای خاقانی
غائب شدہ در عین حضور ای خاقانی
بر اوج ظہور ست مہ من لیکن
مخفی ست ز شدات ظہور ای خاقانی

ولہ

پیوستہ بحسن خود جہان آرائی
وین طرفہ رخ بہیچ ننمائی
از نور ظہور ست نقابت یعنی
پنہان شدہ از غایت پیدائی

ولهٗ

خورشید فلک که اوست سرچشمهٔ نور
فیضش همه را رسد چه نزدیک و چه دور
خفاش گر از دیدن او محروم ست
او را چه گناه نور او را چه قصور

ولهٗ

نی فهم و نه وهم را بکنهش راه است
نه عقل خبردار نه علم آگاه است
دانستن کنه ذات او ممکن نیست
دست خرد از دامن او کوتاه است

ولهٗ

علم تو که بر وجه اعم ست دائم
شامل به همه چیز چه بسیار و چه کم
عام ست تعلقش به هر مفهومی
کلی نبود خارج از آن جزئی هم

ولهٗ

علم تو بود همیشه بر وجه کمال
پاک آمده از شائبهٔ نقص و زوال
تبدیل و تغیرش محال ست و محال
از عارضهٔ ماضی و مستقبل و حال

[illegible]

[illegible]

**وله**

| | |
|---|---|
| هم اهل معارف و هم اصحاب علوم | از معرفت کنه الهی محروم |
| خوش عالم و عارفی که از روی یقین | معلوم کند که حق نگردد معلوم |

**وله**

| | |
|---|---|
| عاجز مگر از معرفتش آن شه دین | کاندر صفت پیمبران صدر نشین |
| خواهی که شود بر دلت این نکته یقین | در لا احصی و ما عرفناک ببین |

**وله**

| | |
|---|---|
| واجب که از او نیست ز کنهش آگه | کس را بحریم قدس او نبود ره |
| قد کان و ما کان من الغیر احد | الآن کما کان و لا شیء معه |

**وله**

| | |
|---|---|
| کو سرو قدی سیمبری غیر از تو | کو در دو جهان جلوه گری غیر از تو |
| بودی و نبود دست ورای تو کسی | باشی و نباشد دگری غیر از تو |

ولہ

| | |
|---|---|
| با آنکه نقاب از رخ خود بگشودیم | هر لحظه رخ از آینه بنمودیم |
| بودیم و نبود غیر ما موجود دگر | هستیم چنانکه پیش ازین هم بودیم |

ولہ

| | |
|---|---|
| دلبر که ظهورش همه جا در همه سوست | بی جلوه حسن او نه مغز است نه پوست |
| القصه جدا ز هیچکس نبود دوست | یعنی همه وقت و همه جا با همه اوست |

ولہ

| | |
|---|---|
| هر چند که بیرون ز مکانی و زمان | خالی ز تو نیست یک زمان هیچ مکان |
| یک ذره ندیدیم به عالم که در آن | خورشید رخ ترا ندیدیم عیان |

ولہ

| | |
|---|---|
| ذاتش که ندارد بجهان هیچ شبیه | محروم ز کنه آن چه صوفی چه فقیه |
| زنهار مگو که او منزه است از تشبیه | پاک آمده است همچنان از تنزیه |

[illegible]

[illegible]

ولہ

آنرا کہ نہ آغاز بود نے انجام
ذاتی ست کہ او را نہ نشانی ست نہ نام
او خود نہ مقید ست و نی مطلق ہم
نی کلی و نی جزئی و نی خاص نہ عام

ولہ

ای آنکہ صفات عین ذاتت نبود
ذات تو مغایر صفاتت نبود
بر جملہ صفات تو امام ست حیات
اما چہ حیات ما حیاتت نبود

**وله**

ای آنکه جمالت ز جلالت کم نیست — جز مظهر این دو وصف تو عالم نیست

در ضمن جمال تو جلال ست ولی — خالی ز جمال تو جلالت هم نیست

**وله**

هستی چو کند ز اوج اطلاق نزول — منسوب بود با و چه فعل و چه قبول

الحق همه اسما و صفات ست برو — برحسب مراتب و مجالی محمول

[illegible]

ولہ

سلطان وجوب را که غیب ست مقام
بر تخت شهادت بمراتب زده گام
پنج ست همه مراتب کلیه اش
آنرا حضرات خمس خوانند بنام

ولہ

در مرتبهٔ حضرت اول اصلا
ممتاز ز یک دگر نبود اشیا
در حضرت ثانی که دوم مرتبه است
گردید بعلم امتیازے پیدا

ولہ

در حضرت سوم که شد ارواح پدید
ظاهر بوجود مثل خود اعیان گردید
گر حضرت چارم که مثالش خوانند
شد برزخ ارواح و شهادت چه بعید

ولہ

در مرتبهٔ او حضراتے که وجود
در عالم اطلاق تنزل فرمود
این عالم و آدم که بتعین آمده است
در مرتبهٔ پنجم آن خواهد بود

وله

نزدیک جماعتی ز اصحاب شهود
شش مرتبه آمدست اطوار وجود
جمعیت کاملان افراد بشر
زانجمله ششم مرتبه اش خواهد بود

وله

در سیر عروج سالک فرخ پی
چون کرد مراتب تنزل را طی
جمعیت هر حقیقت و مرتبه
نبود عجب از حقیقت جامع وی

وله

یک دانهٔ تخم را سیاحت بنگر
در بیخ درخت شاخ و برگ و گل و بر
آن سیر کند تمام و گیرد از سر
بار دگر آنچنان و صد بار دگر

وله

اشیای فراوان که عیان شد ز احد
هر چند که بیرون بود از حد و عدد
چون عمده آن همه چهل مرتبه بود
میم آمد و کرد دست احد را احمد

[illegible]

ولہ

| | |
|---|---|
| یا بد ز محمد بہ جہان ہر موجود | ہم فیض وجود و ہم کمالات وجود |
| از بسکہ شمول کرمش خواہد بود | او را ہمہ کائنات خواہند ستود |

ولہ

| | |
|---|---|
| ہر دل کہ شد از دل نبی فیض رسان | اوصاف حق و خلق بود جمع در ان |
| مربوط و منوط است بدان جمعیت | تدبیر دو عالم و نظام دو جہان |

ولہ

| | |
|---|---|
| آنم کہ شمول من اعم ست و اتم | بیرون نبود ز من چہ بسیار و چہ کم |
| ہر چند کہ از عالمیانم لیکن | من کلم و یک جزو من ست این عالم |

[illegible]

**وله**

| | |
|---|---|
| خود را تو مدان چو خار و خس خوار و خسیس | یک ره بشنو افتی که دادند برس |
| موقوف بود بر تو ربوبیت حق | یعنی که توئی سرّ ربوبیت و بس |

**وله**

| | |
|---|---|
| در عالم حکمت غرض از هستی ما | اظهار کمالی ست که دارند اسما |
| اسما که تقتضی وجود الاشیا | لکنک بالذات غنی عنها |

**وله**

| | |
|---|---|
| حق را دو کمال دان اگر دانائی | در معرفت کمال او بینائی |
| ذاتش غنی و مقتضی اند اسمائش | این ست کمال ذاتی و اسمائی |

ولہ

چون خواست ظهور خویش خورشید وجود
زنگ عدم از آئینه کون زدود
خود را بمظاهر و مجالی بنمود
از روی جلالکمالش این خواهد بود

ولہ

آئینه عالم که بود مجلایش
ظاهر شده زان حسن جهان آرایش
نظاره حسن خود دران آئینه کرد
این ست ولا کمال استجلایش

ولہ

پیوسته سخن سرایم و نکته فروش
با آنکه زبان من مدام ست خموش
تا دانشده گوش هوش و چشم دل
گه گوش من ست چشم و گه چشم گوش

ولہ

هر دم پی هم جلوه گرت می بینم
در هر نفسی خوب ترت می بینم
چون نیست تجلی ترا تکراری
هر لحظه برنگ دگرت می بینم

[illegible]

ولہ

شاہی کہ منم بندۂ دیرینۂ او
او گنج کمال و بندہ گنجینۂ او
من ظاہرم از وی و وی از من یعنی
او آئینۂ من و من آئینۂ او

ولہ

بودند حقائق خلائق الحق
در ذات احد مندرج و مستغرق
صوفی چو باندراج آنہا نہ کرد
گوید ہمہ اشیون ذاتیہ حق

ولہ

واجب کہ در ذرہ نبود امکان را
بود ست بذات او ثبوت اعیان را
در حالت اندراج اعیان در وی
خوانند حروف عالیات ایشان را

بسم الله الرحمن الرحیم

اللّهمّ لک الحمد النّعیم و لک المجد العظیم و لک المنّ القدیم و لک الفضل الفخیم

ای پروردگار برای تو ستایش برای تو شکوه بزرگ است و برای تو احسان قدیم و برای تو فضلیست که به بزرگی می سزد

یا ربّ یا ربّاه یا سیّب ابتدی و بک اقتدی یا ربّ العالمین حمداً ازلیاً بازلیّته

ای رب من ای رب بنام تو ابتدا میکنم و هم بنام تو پیروی من است در اول و آخر ای پروردگار عالم حمد ازلی بازلیت تو است

و ثناءً سرمدیاً بابدیّته ابدیاً باطلاقه متجلّیاً فی مرایا حمد الحامدین و ظهر الذاکرین فلک الحمد

و ثنا مدام سرمد با ابدیت تو همیشگی و گویا آن حمد سرمدی که متجلیست در آئینه های اهل حمد کنندگان و آنانکه ذاکرند

علی ما جعلتنی من امّة المرحومة سیّدنا محمّد صلّی الله علیه و سلّم و هو افضل و افضل الوجود مثل الجود

آن کرد گردانیدی بفضل خویش از امت مرحومه سردار ما محمد مصطفی که رحمت خدا بر ان باد و سلام و ان افضل ترین همه فاضل ترین

لغات

وعین الشاهد والمشهود صاحب لواء الحمد ومقام المحمود اول الاوائل دلیل الدلائل منبع الانوار

و چشمه شاهد و مشهود و صاحب لواء حمد و مقام محمود و این رسول مقبول تو اول اولهاست و دلیل دلیلها و چشمه انوار ازلی

الازلی منتهی العروج الکمالی المثل الاعلی لاهالی هیولا العوالم الغیر المتناهی وعلی آله الاطهار شرف

ازلی انتهای عروج کمال و مثال اعلاست مر اهالی هیولای عالمهای غیر متناهی و بر آل پاک آن رسول که ... شمس

شمس النفس الکلیة صورة الامامة الالهیة وعلی اصحابه الذین هم نجوم الرشد الهدی دادة العلوم

نفس کلیه صورت امامت الهیه اند و بر اصحاب آن رسول که همه ستارهای هدایت و دادهٔ علوم

الغیر المتناهیة الظاهرة بالبرهان والحجة المهتدی اما بعد فها انا

غیر متناهیه ظاهر با دلیل و حجت راه راست اند بعد حمد و صلوة پس خبردار باش ای سعیدکان و دانندگان که آگاه می‌کنم

أُنسِّقُ الفارسيّةَ بالعربيّةِ ارتجالاً وأقرنُ العادِيّةَ بالأوفيّةِ استغناءً أولا أستُ بعين

درست چنانچه مینمایم فارسی را با عربی بسبب کج کردن ... [illegible]

الا الفاظ غربتُ اللغاتِ كسائرِ الطبقاتِ لا يميز بكلّ سادٍ من سادٍ ومخافته ان ينادي

آن الفاظ در لغات بودند مانند همه طبقات بسبب آنکه تمیز نخواهند کرد به هر یک ز ساده و از سادگی بسبب جای خزف بودن بسبب آنکه ... [illegible]

في كلّ وادٍ فقاقع بلا طائلٍ كأنّها شعر الابيوردي والمتكلّف الى الغزلي اخو الغزي

زیرا در هر دشت بارانهای سخت بی فایده ... گویا آن شعر ابیوردی ... و تکلیف ... [illegible]

لا النجيدُ ولا تشفيدُ بين الاديبِ المتشرّقِ والفقيهِ المتفرّقِ والشاعرِ المغلقِ والكاتبِ المعلّقِ

که نه روی ... بازگشت بود و نه راه ... فایده یافتن میان ادیب ... و فقیه ... عالم ... شاعر شعرگوینده ... کاتب

[illegible]

دون بعیدٍ فلا ینبغی ان یکون الادیب شاعراً ولکن یجب ان یکون الشاعر ادیباً کما لا ینبغی

بغیر دور و پس نیست سزاوار و ضرور که ادب دهندهٔ شاعر هم باشد ولکن واجب است اینکه شعر گوینده ادب داننده باشد چنانچه در مثل سزاوار قدما

ان یکون الطبیب فیلسوفاً ولکن یجب ان یکون الفیلسوف طبیباً فی الکلام لعجل الصبر المعانی

که الی و سزاوار نیست طبیب را که فیلسوف هم باشد بلکه فیلسوف را البته میباید که طبیب باشد در کلام پیشی کنند و چنان کلام که در الفاظ سنگین شد

الکبیر المعانی بادلج الاسماع وامتزاج الطباع فلفظ مطمع لاستسهاله وحوله ممنع لاستثقاله کالشمس قرّبت

و در معانی کبیر بسبب آوردن اسماع و امتزاج طبائع پس کلمهٔ مطمع از برای هلاکت ... ممنوع کرده ...

المنظر بشعاعها بعد المأخذ لارتفاعها کما قال النبی علیه السلام اکرم لحظة ولمحة بعثت بالحنیفیة السمحة السهلة

منظر او بشعاع خود و بعید است بلندی خویش چنانچه فرموده اند حضرت نبی علیه السلام در هر لحظه و لمحه برانگیخته شدم همراه دین نرم و همواره

# فی حمد الباری تعالی

لک الحمد یا ذا الجود والمجد والعلی | تبارکت تعطی من تشاء و تمنع

برای تو حمد است ای صاحب بخشش و بزرگی و برتری | با برکت هستی عطا میکنی بهر که خواهی منع فرمائی بهر کس که خواهی

الهی و خلاقی و حرزی و موئلی | الیک لدی الاعسار والیسر افزع

ای معبود من ای آنکه پیدا کننده من هستی و پناه من ای که گریزگاه من هستی | بسوی تو است گریزگی در حالت دشواری و آسانی پناه میگیرم

الهی لئن جلّت و جمّت خطیئتی | فعفوک عن ذنبی اجلّ و اوسع

ای معبود من بزرگ شد و گرد آمد جرم گناه من | پس عفو تو از گناه من بزرگتر و با وسعت تر است

الهی لئن اعطیت نفسی سؤلها | فها انا فی روض الندامة ارتع

ای معبود من اگر دادم خواهش نفس اماره خود را بدی که خواسته او بود | پس خبردار هستی با اینکه در مرغزار پشیمانی چرا میکنم

حل اللغات

[illegible]

| | |
|---|---|
| اِلٰهی تَرٰی حَالِی وَ فَقْرِی وَ فَاقَتِی | وَ اَنْتَ مُنَاجَاتُ الْخَفِیَّةِ تَسْمَعُ |
| ای معبود من می بینی حال من و فقر من و محتاجی من | در انحالیکه مناجات پوشیده را مے شنوے |
| اِلٰهی فَلَا تَقْطَعْ رَجَایَ وَ لَا تُزِغْ فُؤَادِی | فَلِی فِی فَیْضِ سَیْبِ جُوْدِکَ مَطْمَعُ |
| ای معبود من قطع مکن امید مرا و مگردان و کجی مینداز دل مرا | پس که ای من در روان شدن فیض تو و سبب تو جای طمع است |

حل

[illegible]

| | |
|---|---|
| اِلٰهِی اَجِرْنِی مِنْ عَذَابِکَ اِنَّنِی | اَسِیْرٌ وَذَلِیْلٌ خَائِفٌ لَکَ اَخْضَعُ |
| ای معبود من پناه ده مرا از عذاب خود که بتحقیق من | قیدی ام خوارم ترسنده ام برای تو خضوع میکنم |
| اِلٰهِی فَاَنِّسْنِی بِتَلْقِیْنِ حُجَّتِی | اِذَا کَانَ لِی فِی الْقَبْرِ مَثْوٰی وَمَضْجَعُ |
| ای معبود من پس انس ده مرا بتلقین حجت من بر من منکر و نکیر | دران هنگام که بود برای من در قبر جای اقامت و جای پهلو نهادن |

[illegible]

اِلٰهِی لَاِنْ عَذَّبْتَنِی اَلْفَ حِجَّةً | فَحَبْلُ رَجَائِی مِنْکَ لَا یَتَقَطَّعُ
---|---
ای معبود من اگر تو عذاب کنی هزار سال | پس ریسمان امید من از تو بریده نه شود
اِلٰهِی اَذِقْنِی طَعْمَ عَفْوِکَ یَوْمَ | لَا بَنُوْنَ وَلَا مَالٌ هُنَاکَ یَنْفَعُ
ای معبود من بچشان مرا ذائقهٔ بخشش خود در آن روز | که نه اولاد و نه مال دران هنگام سود کند و نه نفع دهد

اللغات حجة بالضم سال و بجای جلّی و جیم مشدده دلیل و بالکسر سال موسی علیه السلام نزد [illegible]

[illegible]

معنی ... اللغات ... صادق علی رحمة الله تعالی علیه ... [illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| الٰهی اِذا لَم تَرعَنی کُنتُ ضائِعاً | وَاِن کُنتَ تَرعانی فَلا اَضیَعُ |
| ای معبود من اگر نگاه نداری مرا ضائع شوم | واگر تو نگاهداری مرا پس ضائع نه شوم |
| الٰهی اِذا لَم تَعفُ عَن غَیرِ مُحسِنٍ | فَمَن لِمُسیئٍ بِالهَویٰ یَتَمَتَّعُ |
| ای معبود من هرگز نه بخشد تو از بدکارے | پس کیست برای بدکاری که به هوا و هوس برخوردار میشود |
| الٰهی لَئِن فَرَّطتُ فی طَلَبِ التُّقیٰ | فَها اَنَا اَثَرَ العَفوِ اَقفُوا وَ اَتبَعُ |
| ای معبود من هر آئنه من تقصیر وکمی کردم در طلب تقوی | پس اینک من نشان عفو را اقتفا روم و پیروی می کنم |

الهی ذنوبی هدّت الطّور واعتلت | وصفحک عن ذنبی اجلّ وارفع
---|---
ای معبود من گناهان من غالب شدند بر کوه طور در حالیکه بالای گرفتند | مگر عفو و درگذر تو از گناه من بلندتر و بالاتر و بارفعت است
الهی لئن اخطأت جهلاً فطالما | ارجوک حتّی قیل ما هو یفزع
ای معبود من اگر خطا کردم از روی نادانی پس دیر است | امیدوارم بتو تا غایتی که گفته شد در شان من که چقدر بی صبری میکنم
الهی ینجّینی ذکر طولک لوعتی | وذکر الخطایا العین منّی یدمع
ای معبود من دور میکند یاد نکوئی تو حرقت و سوزش مرا | ویاد و ذکر گناهان چشم را از من اشکبار میکند

[illegible]

إِلٰهِي أَقِلْنِي عَثْرَتِي وَامْحُ حَوْبَتِي
فَإِنِّي مُقِرٌّ خَائِفٌ مُتَضَرِّعٌ

ای معبود من عفو کن لغزش مرا و محو کن گناه مرا
بدرستی که معترفم و ترسنده و زاری کننده

إِلٰهِي أَنِلْنِي مِنْكَ رَوْحًا وَرَحْمَةً
فَلَسْتُ سِوَى أَبْوَابِ فَضْلِكَ أَقْرَعُ

ای معبود من برسان دیده مرا از جانب خود راحتی و رحمتی
پس نیست غیر دروازهای فضل تو که بکوبم آنرا

إِلٰهِي لَئِنْ رَفَّضْتَنِي أَوْ أَهَنْتَنِي
فَمَا حِيلَتِي يَا رَبِّ أَمْ كَيْفَ أَصْنَعُ

ای معبود من اگر دور گردانی یا ترک کنی مرا یا خوار داری مرا
پس چیست چاره و حیله من ای پروردگار من یا چه صنعت کنم من

إلهي لئن خيبتني أو طردتني — فمن ذا الذي أرجو ومن ذا أشفّع

ای معبود من بے بہرہ کنی مرا یا مرا راندے مرا — پس کیست آنکہ امیدوارم او کیست کہ بپذیرد شفاعت او

إلهي حليف الحب بالليل ساهر — يناجي ويدعو والمغفل يهجع

ای معبود من ہم عہد دوستی بشب بی خواب ست — راز میگوید ودعا میکند ومنسوب بغفلت خواب میکند

وكلهم يرجو نوالك راجيا — لرحمتك العظمى وفي الخلد مطمع

ای ہمہ انسان امیدوار بخشش تو وامیدوار تو اند — یعنی امیدوار رحمت بزرگتر تو وہم در جنت برین طمع دارند

[illegible]

الٰهی لان تمنّی رجائی سلامة
وقبح خطیاتی علی تشنّع

ای معبود من آرزو میکند مرا امید من برستگاری
و درشتی گناهان من بر من تشنیع و طعن سے کند

الٰهی فان تعفوا فعفوک منقذی
والّا فبالذنوب المدمّر اصرع

ای معبود من پس اگر بیامرزی پس عفو تو رہانندهٔ من ست
وگرنه در گناه ہلاک کننده افگنده شوم

الٰهی بحق النبیّ الهاشمیّ وآله
وحرمة ابرارهم لک واخشع

ای معبود من بحق نبی ہاشمی و آل آن نبی
و بحرمت نیکوکاران که آنها برای تو فروتنی سے کند

اِلٰهِی فَانْشُرْنِی عَلیٰ دِینِ مُحَمَّدٍ — مُنِیبًا تَقِیًّا قَانِتًا لَکَ اَخْضَعُ

ای معبود من زنده کن مرا بعد مردن بر دین محمد صلی الله علیه و آله وسلم — در حالیکه بازگردنده رجوع کننده و پرهیزگار و بیننده فرمانبردار برای تو

فَلَا تَحْرِمَنِّی یَا اِلٰهِی وَسَیِّدِی — شَفَاعَتَهُ الْکُبْرٰی فَذٰلِکَ مُشَفَّعُ

محروم مکن مرا ای معبود من و ای سردار و خداوند من — از شفاعت بزرگ او مرا چه او است نزد تو پذیرفته شفاعت

وَصَلِّ عَلَیْهِ مَا دَعَاکَ مُوَحِّدٌ — وَنَاجَاکَ اَخْیَارٌ بِبَابِکَ مُرَبَّعٌ

ای معبود من درود فرست بر وی مادامیکه خوانند ترا موحد — و راز گوینده تا هنگامیکه اخیار ای نیکوکار در درگاه تو منزل ارند راز تو آگاه اند

لغات

[illegible]

# فی نعتِ افسرِ کائنات مفخرِ موجودات تاجِ رسالت اکلیلِ نبوّت محمّد مصطفیٰ صلّی اللہ علیہ وسلّم

لَمْ یَخْلُقِ الرَّحْمٰنُ آدَمَ وَالَّذِی ... مِنْ بَعْدِہٖ اِلَّا لِاَجْلِ مُحَمَّدٍ

خلق نفرمود پروردگار عالم آدم را و دیگری ہر نبی را ... و عقب آدم کہ پیدا ساخت جملہ مخلوق را بسبب عشق محمد صلعم بود

فَتَعَاقَبَتْ مِنْہُ قُرُوْنٌ وَاصْطَفٰی ... مِنْہُمْ خِیَارُہُمْ لِخَلْقِ مُحَمَّدٍ

پس عقب آدم کہ قرنہا گشتند و برگزیدہ کردن آن قرنہا را ... یعنی انبیا و رسل را کہ اختیار فرمود و برگزیدہ کردہ خداوند کریم برای

شخصٌ تجسّمَ للوریٰ من رحمةٍ
یتجوا بها الناجون شخصُ محمّدِ

یعنی جسم محمد جسم گرفته برای خلق که سراسر از رحمتی بوده
اسرار دیدند با او اسرار بینندگان از جسم محمد صلعم

نفسٌ تنافستِ النفوسُ بقربها
وفداؤها نفسُ النبیِّ محمّدِ

این نفس است که رغبت کردند نفسها بسبب قرب آن نفس
چنان نفس که قربان و نفسها شدند آن نفس نبی محمد است

[illegible]

| | |
|---|---|
| رُوحٌ بِرُوحِ الرُّوحِ مُرتَاحٌ بِهِ | وَبِهِ ارتِيَاحُ الخَلقِ رُوحُ مُحَمَّدٍ |
| آن روحی ست که روح پیر باندر دها از روح داره شده اندر جهان | در حالیکه بآن روح روحت جمله خلائق ست یعنی روح موسوم که |
| عُمُرٌ اَعَزُّ مِنَ الاُمُورِ بِاَسرِهِ | وَاَلٰی بِهِ الرَّحمٰنُ حُسنُ عُمُرُ مُحَمَّدٍ |
| عمر عزیز تر از جملہ امور بہ تمامتہ | خوبتر و بہتر نزد خدا تعالیٰ عمر محمد ست کہ سوگند خوردہ باد |

# فِي وَصْفِ الرَّاسِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

در وصف سر صلی اللّه علیه وآله وسلم

| | |
|---|---|
| رَاسٌ عَلَا فِي الْمَجْدِ رَاسُ مُحَمَّدٍ | اُذُنٌ لِوَعْيِ الْوَحْيِ اُذُنُ مُحَمَّدٍ |
| سر برتری در بزرگی سر محمد ست | گوش که برای نگاهداشت او از وحی ست گوش محمد ست |

اللغات راس سر [illegible]

نعت [illegible]

[illegible]

چشم فلک این چنین صفات در گوشها بدید و این بیهوده [illegible]

چرخ از گوش خود آن چنان [illegible]

وصف های گوش [illegible] این

صفت ها برای گوش آن سرور

پسندیده ۱۲ مولانا مولوی سید محمد صادق علی غالب لکھنوی رحمه اللّه تعالی علی اروحهم ونور اللّه تعالی مرقده

## فِی صِفَتِ شَعْرِ الرَّاسِ

در صفت موی سر

| | |
|---|---|
| شَعْرٌ یُقَسِّمُهُ الصَّحَابَةُ بَیْنَهُمْ | وَ اَعَزُّ شَعْرِ النَّاسِ شَعْرُ مُحَمَّدٍ |
| موی کہ قسمت کردند اصحاب در میان خود | در آنحالیکه عزت و آبرو دار آدمیان موی محمد است |

## فِی وَصْفِ الْوَجْهِ الْمُنَوَّرِ

در وصف چهرهٔ روشن کننده

| | |
|---|---|
| وَجْهٌ بِطَلْعَتِهٖ اَضَاءَ لَنَا الدُّجٰی | وَ بَدَتْ وُجُوْهُ الْخَیْرِ وَجْهُ مُحَمَّدٍ |
| آن چهرهٔ پرنور است که بطلعت خود روشن کرده برای ما تاریکی | و ظاهر شد چهره های خیر و خوبی از چهرهٔ محمد صلعم |

## فی صفة الجبین

در وصف پیشانی

| | |
|---|---|
| ما من جبین بارق فکانه | بدر الدجی الا جبین محمد |
| نیست کدام جبین درخشنده و مانند برق بلکه همان جبین | ماه شب چهارده هم ست تاریکی دور کننده مگر پیشانی محمد |

## فی صفة الحاجب

در صفت ابرو

| | |
|---|---|
| ما حاجبان حجاب کل بلیة | بهما و ناصیة کمال محمد |
| نیست بهمان هر دو ابرو حجاب همه بلای هر یک بلا | بان هر دو ابرو و پیشانی کمال محمد ظاهر ست |

حل اللغات

حل اللغات

# فی نعت العین

## در تعریف چشم آن سرور

عینٌ رأت من خلفها مثل الذی — قدّامها عینُ النبیّ محمّدٍ

چنان چشم که از پس خود به بیند مانند آن چیز — که از روبروی و پیش بیند نیست چنان چشم مگر چشم محمد

نظرت الی الملکوت واعتبرت بها — وتبصّرت للرشد عینُ محمّدٍ

نظر بسوی عالم ملکوت کردم و اعتبار کردم باد — و به بینائی چشم گشاد برای رهنمائی چشم محمد صلعم

اللغات

[illegible]

[illegible]

دَمْعٌ لِهَیْبِ النَّارِ قَدْ طُفِئَتْ بِهِ عَنْ فِرْقَةِ الْاِسْلَامِ دَمْعُ مُحَمَّدٍ

اشکی کہ التہاب آتش دوزخ بالتحقیق منطفی شد باو از فرقۂ اسلام آن اشک محمد صلعم ست

نَوْمٌ لِعَیْنِ النَّاسِ دُوْنَ فُؤَادِهٖ بَارَتْبَةِ وَحْیِ اللّٰهِ نَوْمُ مُحَمَّدٍ

چشمی کہ درسرست برای خواب بود غیر دل او ای چشم دل محمد برای وحی بودہ کہ می آمد از سوی خدا ہمان نوم ست

[illegible]

## فی وصفِ الانف

در صفت بینی

| | |
|---|---|
| انفٌ تَنَسَّمَ مِن رَیاحِینِ العُلیٰ | فی جنّۃِ الفردوسِ انفُ محمدٍ |
| بینی کہ تنسم از ریحانہاے برتری دارد | در جنت الفردوس آن بینی محمد صلعم ست |

## فی وصفِ الخدّ

در صفت رخسار نور آثار

| | |
|---|---|
| خدٌّ متیٰ رأتِ العیونُ بہاءَہٗ | قرّت بہٖ حدّ النبیّ محمدٍ |
| رخسارہ کہ ہرگاہ دیدند چشمہا روشنی او را | تازگی و خنکی یافتند بدیدن او آن رخسار محمد صلعم |

لغات انف

حاصل معنی

## فی وصف الصدغ

در صفت صدغ

| | |
|---|---|
| صدغ یفوح المسک کانه | من جونة العطار صدغ محمد |
| صدغی که خوشبوی مشک میدهد گویا که آن | از طبلهٔ عطار است وآن طبلهٔ عطار صدغ محمد است |

## فی وصف الفم

در وصف دهن

| | |
|---|---|
| ما من فم ما قال الا حکمة | الا فم الخیر النبی محمد |
| نیست از دهنی که هرانچه گفته مگر از حکمت گفته | یعنی دهنی که بهترین کلام از و صادر گردد آن دهن نبی محمد است |

[illegible]

## فی وصف الضحک

در وصف ضحک

فاذا تبسم ضاحکا فکانما
هرگاه تبسم میکرد نه از روی خندیدگی پس گویا

یحکی نظام الدر سن محمد
حکایت میکرد سلسلهٔ دُر که دندان محمد بود صلعم

## فی وصف الریق

در وصف لعاب دهن

ریق غدا للمرضی فذا استشفوا به
لعاب دهن شد برای مریضان که بالتحقیق شفا بیابند باو

عذب کمثل العسل ریق محمد
شیرین بود بمچو شهد و آن لعاب دهن محمد بود صلعم

[illegible]

| | |
|---|---|
| مَن ذَا الَّذِی انْفَجَرَ العُیُونُ بِرِیقِهِ | مِن یَابِسِ الآبَارِ غَیرُ مُحَمَّدٍ |
| از کدام کس چنین است که جاری شوند چشمه‌ها از لعاب دهن او | از خشکی سیرابی دهد بجز محمد صلعم |

## فِی وَصفِ اللِّسَانِ

در صفت زبان

| | |
|---|---|
| مَا مِن لِسَانٍ لِلحِسَانِ مِنَ الکَلَامِ | بِمُرصَدِ الآلِسَانُ مُحَمَّدٍ |
| نیست از کدام زبان برای نکوئے از کلام | نگاهداشت نکوئے مگر زبان محمد صلعم |

[illegible]

## فی وصف القول

در وصف قول صلعم

| | |
|---|---|
| قولٌ به رشد الانام الی الهدی | من اصدق الاقوال قول محمدٍ |
| چنان قول که باو رهنمائی خلق بسوی هدایت باشد | صادق‌ترین از اقوال قول محمد است صلعم |

## فی صفة الصدق

در وصف صدق یعنی راستی

| | |
|---|---|
| تبّت یدا من کان یجحد صدقه | و بدا له برهان صدق محمدٍ |
| هلاک باد هر دو دست آن کس که باشد انکار کنندهٔ صدق او | در آنحالیکه ظاهر شده باشد برای او دلیل راستی محمد صلعم |

اللغات [illegible]

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| تالله ما من مرية في صدقه | قولاً و لا فعلاً و ربّ محمد |
| سوگند بخدا که نیست شک در صدق و راستی او | از روی قول و نه از روی فعل قسم ست برب محمد صلعم |

## في وصف الكفّ و اليد

در وصف کف و دست محمد

| | |
|---|---|
| كفٌّ به كفّ الإله عن الورى | ينبوع عذب الماء كفّ محمّد |
| چنان کف دست معبود از خلق | چشمهٔ آب شیرین ست کف دست محمد صلعم |

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مَا مِنْ یَدٍ مِنْهَا الْاَیَادِیْ کُلُّهَا ۔ اِلَّا یَدَیْ خَیْرِ الْاَنَامِ مُحَمَّدٍ

نیست کدام دست کہ از ان دستہا بلکہ ہمہ از دستہا ۔ مگر دست محمد اند صلعم کہ خیر الانام ای بہترین خلق بودند

یُمْنَاهُمَا یُمْنٌ وَفِیْ یُسْرَیْهِمَا ۔ یُسْرٌ وَکُلٌّ یُمْنٌ یُمْنِ مُحَمَّدٍ

دست راست از ہر دو دست یمن دارد و در دست چپ ۔ یسر است و در ہر دست برکت و یمن محمد است صلعم

## فِیْ ذِکْرِ وَصْفِ السَّاعِدِ

در ذکر توصیف ساعد

مَا سَاعِدَانِ مَعَ السَّعَادَةِ کُلُّهَا ۔ اِلَّا اللَّتَیْنِ کَانَتَا لِمُحَمَّدٍ

نیستند ہر دو ساعد با سعادت بہمگی تمام ۔ مگر چنین ہر دو ساعد کہ بودند برای سعادت برای محمد صلعم بود

[illegible]

## فی وصف الکتف

در وصف شانهٔ کرامت نشانه

| | |
|---|---|
| مَنْ ذَا لَهُ عِلْمُ النُّبُوَّةِ ظَاهِرٌ | فِی نُغْضِ کَتِفَیْهِ لِغَیْرِ مُحَمَّدٍ |
| کدام کس چنین است که باشد برای او علم نبوت ظاهر | و در میان هر دو شانهای او مهر نبوت باشد بجز محمد صلعم |

## فی صفة الظهر

در صفت پشت

| | |
|---|---|
| ظَهْرٌ کَظَاهِرَةِ الْقُرُونِ لِشِدَّةٍ | لِظُهُورِ دِینِ اللّٰهِ ظَهْرُ مُحَمَّدٍ |
| چنان پشت که باهم پشتی قرون کند برای سختی | از برای ظهور دین خدای پشت محمد صلعم است |

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| صَلَبُ ملك مصابیحُ الهُدی مِن نَسلِه | أعلامُ دینِ اللهِ صلبُ محمدٍ |
| چنان پشتی که چراغهای رهنمائی از نسل او روشن آمد | علم های دین خدا است پشت محمد صلعم |

اللغات [illegible]

[illegible]

# فی وصف الصدر

در وصف سینۂ بی کینه

| | |
|---|---|
| صدرٌ حوی قلباً نقیاً طاهراً | ما کان غلٌّ فیه صدرُ محمدٍ |
| چنان سینه که حاوی ست قلب پاکیزگی و طاهر را | و نیست کینه و غل دران سینه آن سینهٔ محمد صلعم ست |
| لم یشرح اللهُ الصدورَ کصدرِه | حتی ثوی فیه یقینُ محمدٍ |
| نه کشوده پروردگار عالم سینها را مثل سینهٔ حبیب خود | تا آنکه مهمان نموده در سینهٔ محمد یقین را صلعم |

[illegible]

## فی صفۃ القلب

در وصف دل

| | |
|---|---|
| قلبٌ ہدی لہ الی رشد ربہ | وحشاہ بالتوفیق قلب محمد |
| چنان دل کہ ہدایت کرد آن دل را برای ارشاد حق رشد پروردگار او | و بو شانیدہ اورا بتوفیق خیر آن دل محمد ست صلعم |

## فی صفۃ البطن

در وصف شکم

| | |
|---|---|
| بطنٌ حوی علمًا وحکمًا بالغًا | ظرفٌ لوحی اللہ بطن محمد |
| چنان شکمی کہ حاوی از روی علم وحکم کہ نافع وبالغ ست | وظرفی برای وحی خداوند تعالی شانہ شکم محمد صلعم |

[illegible]

[illegible]

# فی وصف الجنب
## در صفت پہلو

| | |
|---|---|
| جنب تجافی اللیل من متهجد | رغباً الی الرحمن جنب محمد صلعم |
| پہلوی کہ یکسو و جدا شود در شب از خواب | از روی خواہش و رغبت بسوی خدا آن پہلوی محمد ست صلعم |

## فی وصف الرَّجلِ

در صفت پاے

| | |
|---|---|
| رِجلٌ مَشَت فِی الخَیرِ حتّی ما اشتکت | اِلّا مَعَ الخیراتِ رِجلُ محمّدٍ |
| چنان پائی قدمی که مشی کرده باشد در خیر حتی اگر مشی کند | مگر با نیکوئیهای رفتن و آن قدم محمد ست صلعم |

## فی وصفِ المتفرّق

در صفت متفرقه

| | |
|---|---|
| مَن کانَ یشرب بولَهُ ویخبطهُ | شربًا کعذبِ الماءِ غیرَ محمّدٍ |
| کرا مکن چنین ست که شرب کرده شود بول و خون تا زو او | مثل خوردن آب شیرین بجز بول محمد صلعم |

| | |
|---|---|
| أوقد اجتمع الغصون لستره | في البول وافترقت بأمر محمد |
| الغصون جمع آمده واجتماع شده اند شاخهای درخت برای پرده او | ولیکن حاجت اذ بول شد محمد را از جدا گشتند از حکم محمد |

## في وصف الساق

در وصف کلک پاے

| | |
|---|---|
| قامت لشكر الله ثم تورمت | في طاعة الرحمن ساق محمد |
| قیام کرد برای ادای شکر خدای تا آنکه ورم کرد و آماسید | در طاعت خدا و ند تعالی کلک پای محمد صلعم |

[illegible]

# فِی وَصْفِ الطِّیْبِ الْجِسْم

در صفت خوشبوے بدن

طَابَتْ الْمَسَالِکُ حَیْثُ مَرَّ مُحَمَّدٌ | مِنْ طِیْبِهٖ وَالطِّیْبُ طِیْبُ مُحَمَّدٍ

خوشبو دار شدند راهها از جای که مرور محمد شد صلعم | از خوشبوی او در انحالیکه خوشبوی نیست مگر خوشبوی محمد صلعم

# فی وصف حروف اسمه

در صفت نام حروف صلعم

فتبارک الرحمن احسن خالق ❊ خلق العباد علی حروف محمد

پس با برکست خدای بخشنده و خوبترین خالق خلق ❊ کرد خلق کرده بندگان را بر حرفهای محمد صلعم

ما خاطب الرحمن الا باسمه ❊ من مرسل غیر النبی محمد

خطاب نکرد خداوند کریم مگر بنام آن رسول را ❊ از جمله رسولان بجز نبی ما که محمد صلعم ست

جعل الرسول خطابه و نبیه ❊ ونهی الذی یدعوه باسم محمد

گردانید خدای جل شانه رسول و نبی خطاب او را ❊ و منع فرمود هر شخص را که ندا کند محمد صلعم را از نام محمد صلعم

[illegible]

| | |
|---|---|
| **کم من مسمّی فی الوریٰ محمّد** | **متعزّز فی الناس باسم محمّد** |
| کثیر نام کرده شده در خلق بنام محمد صلعم | که عزت داده شده باشد در آدمیان بنام نامی محمد صلعم |
| **کم من حقیقة وصفه موجودة** | **فی کلّ حرف من حروف محمّد** |
| بسیار هست حقیقت وصف او موجود | در هر یک حرف از حرفهای محمد صلعم |

## فی قسمة الحرف السامی

در تقسیم حرف های نامی

| | |
|---|---|
| **منّ و مجد و المروّة و المنیٰ** | **و مکارم الاخلاق میم محمّد** |
| احسان و بندگی و مروت و آرزو | و مکارم اخلاق ابنیه صفتها از میم محمد هویدا است |

[illegible]

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| حمدٌ و حلمٌ والحیاء و حکمةٌ | والحسن والحسنات حاءُ محمّدٍ |
| ستودن و بردباری و شرم و دانائی | و خوبی و نیکوئیها از حاء محمدست صلعم |
| دینٌ و دنیا والدنوّ الی العلی | والرفع والدرجات دال محمّدٍ |
| عقبی و دنیا و نزدیکی بسوی برتری | و ارتفاع و درجه‌ها جمله این همه از دال محمدست |

[illegible]

## فی وصف الخلق

در صفت خلق

| | |
|---|---|
| خُلُقٌ وَتَعْظِیمُ الْاِلٰهِ مُعَظَّمٌ | مَا مُعْجِزٌ مِثْلُ الَّذِی لِمُحَمَّدٍ |
| خلق محمد بسبب تعظیم معبود عظمت کرده شده است | ونیست کدامی معجزه مثل معجزه که برای محمد بود صلعم |
| مَا کَانَ ثَوْبٌ لِلْحَیَاءِ عَلَی امْرِیٍٔ | اِلَّا عَلَیْهِ اللّٰهُ خَلَقَ مُحَمَّدٍ |
| نبود جامه برای حیاء بر خوبی | نعمت‌های خدا بر خلق محمد است صلعم |

## فی صفة امة محمد

در صفت امت محمد

| | |
|---|---|
| مَا اُمَّةٌ شُهَدَا النَّبِیِّ بِصِدْقِهَا | مَا اُمَّةٌ مِثْلُ الَّذِی لِمُحَمَّدٍ |
| نیست کدام امت چنین که گواهی داده باشد نبی بر راستی آن امت | ونیست کدامی امت انبیا مانند امت که برای محمد است |

آیه کریمه است که در سوره آل عمران پاره چهارم ارشاد شده کنتم خیر امة اخرجت للناس تامرون بالمعروف وتنهون عن المنکر

| | |
|---|---|
| قُبِلَتْ شَهَادَتُهُمْ عَلَى الْأُمَمِ الَّتِیْ | سَلَفَتْ کَانَتْ اٰمَنَتْ بِمُحَمَّدٍ |
| قبول کرده شده گواهی آنان بر امتهای چنان امتها | که گذشتند و بودند که ایمان آوردند به محمد صلعم |

## فِیْ وَصْفِ السَّخَاءِ وَالْجُوْدِ

در وصف سخا و جود

| | |
|---|---|
| جُوْدٌ کَاَنَّ الْبَحْرَ مِنْهُ قَطْرَةٌ | قَدْ عَمَّهُمْ مِثْلُ الْجُوْدِ جُوْدُ مُحَمَّدٍ |
| چنان جود بود که دریا روبروی پیش یک قطره بود | بالتحقیق چنان عام گردید جود محمد که بجود وجود یافته |

[illegible]

| | |
|---|---|
| فلیشفعن لمت بینهم کلهم | حتّی تکون نجاتهم بمحمّد |
| پس شفاعت کنند محمد برای کل جمله گناهکاران و دیگرام | چندانکه خواهد شد نجات و خلاص آنها بطفیل محمد |

حل لغات

[illegible]

حاصل معنی آنکه این بیت [illegible]

[illegible]

# فی وصف العزة یوم الساعة

در تعریف عزت روز ساعت

| | |
|---|---|
| ولیبعثن مقامه المحمود | یفرح ویری الراؤن عز محمد |
| هر آئینه برانگیخته خواهد شد یوم قیامت بمقام محمود خود | خوش و فرحناک شود و ببینند بینندگان عزت محمد صلعم |
| من لیس یفتح للوری الا له | ابواب جنات النعیم محمد |
| کدام کس نیست از خلق که گشاده شود برای او | درهای جنت های نعیم مگر او را برای محمد صلعم |

| وَالحَوضُ یَومَ الحَشرِ غَیرُ مُحَمَّدٍ | مَن ذَا الَّذِی اَعطَاهُ رَبِّی کَوثَرا |
|---|---|
| و هم حوضها ی فردوس را روز حشر غیر و بجز محمد صلعم | یعنی کیست چنین دست که عطا کند او را پروردگار من چشمه کوثر را |

[illegible]

[illegible]

جَاهُ النَّبِيِّ لَدَى الْإِلٰهِ مُعَظَّمٌ مَنْ ذَا لَهُ جَاهٌ كَجَاهِ مُحَمَّدٍ

رتبہ و درجۂ چنین نبی نزد معبود عظمت کردہ شدہ — کدام کس چنین است کہ برای او مرتبہ باشد مثل مرتبۂ محمد صلعم

عَطَاهُ رَبُّ الْعَرْشِ كُلَّ فَضِيلَةٍ مَنْ ذَا لَهُ سَهْمٌ لِسَهْمِ مُحَمَّدٍ

عطا کردہ است او را پروردگار عرش جملہ فضیلتہا — کدام کس چنین است کہ باشد برای او چنین حصہ شریک مانند حصہ محمد

حل اللغات

سید محمد صادق علی رحمہ اللہ

| | |
|---|---|
| مَنْ ذَا الَّذِیْ سَهْمُ الْوَسِیْلَةِ وَالرِّفْعَةِ | وَالْفَضِیْلَةِ وَالْمَفَاخِرِ مِثْلُ مُحَمَّدٍ |
| کدام کس است کہ برای وے شریک وسیلہ و رفعت | و فضیلت و مفاخرت مثل این باشد بجز محمد صلعم |

## فِیْ وَصْفِ الْاَسْمَاءِ التَّوْقِیْرِ

در وصف نامہاے توقیر مسلم

| | |
|---|---|
| اَلْمُوَقَّرِ الْمُعَزَّزِ الْمُشَرَّفِ الْمُقَرَّبِ | اَلْمُعَظَّمِ الْمُنَجَّمِ الْمُتَسَنَّمِ الْمُمَجَّدِ |
| توقیر کردہ شدہ عزت کردہ شدہ شرف دادہ شدہ قریب کردہ شدہ | عظمت کردہ شدہ و بزرگی کردہ شدہ و [illegible] |

### حل اللغات

[illegible]

### حاصل معنی

[illegible]

[illegible] محمد صادق علی [illegible] حل اللغات

[illegible]

المحتب المقدم المبسم المکرم — المحتشم المحتشم المحمد محمدا

دوست کرده شده و مقدم کرده شده و شگفته رو و بزرگی کرده شده — چنین با حشمت برای محمد برای محمد برای محمد است

قد قال حسان وقولی قوله — فی مدح خیر العالمین محمدا

تحقیق چنین گفته حسان و قول این مثل قول اوست — در مدح محمد که خیر از عالم است یعنی کدام آدم چنین نیست

[illegible]

| لکن مدحت بمقالتی محمدا | ما آن مدحت محمد ابمقالتی |
|---|---|
| ولکن مدح میکنم در گویائی گفتگوی خود تعریف کرده شده است آن صلعم | چه توان مدح طاقت بس است که مدح نام محمد را در دو قیر گفتگوی کم |

## فی ذکر عذر تکرار القافیة وخاتمة القصیدة

در ذکر عذر تکرار قافیه وتمامی قصیده نعت

| حبٌّ له فخراً احبّ محمدا | اکثرت تکراری لذکر محمد |
|---|---|
| دوست میدارد او را به فخر دوست دارنده محمد | کثرت کردم تکرار از برای ذکر محمد صلی الله علیه وآله |

[illegible]

جَعَلَ الْاِلٰہُ صَلٰوتَہٗ وَسَلَامَہٗ
گردانیده است معبود برحق صلوة و سلام برای او

حَقًّا تَوَجَّہَ لِلنَّبِیِّ مُحَمَّدًا
از روی حق تا که توجه بسوی نبی او شود که محمد ست

اَلْحَمْدُ لِلّٰہِ الَّذِیْ بِجَلَالِہِ الْعَظِیْمِ
جمیع حمد برای خدا است چنان خدا است که قسم بجلال عظیم

اَحْیَی الْاَنَامَ وَدِیْنَہٗ بِمُحَمَّدٍ
زنده گردیده خلق و دین خدای تعالی از باعث محمد

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| اِغفِر لنا وارحَم بحقِّ محمّدا | یا ربِّ کرِّمنا و اکرِم لنا |
| مغفرت فرما برای ما و رحم کن بحق محمد صلعم | ای پروردگار من بزرگی کن برای ما و کرم کن برای ما |
| الرّاجی بفضلکَ افضلی محمّدا | یا ربِّ واخصُص بالکرامة عبدکَ |
| در انحالیکه امیدوار نده بفضل تست افضلی بحرمت محمد صلعم | ای پروردگار من مخصوص گردان بکرامت بندهٔ عاجز خود را |

[illegible]

| | |
|---|---|
| لَا تَقْبَلُ اللّٰهُ الصَّلٰوةَ عَنِ امْرِءٍ | مَا لَمْ يُصَلِّ عَلَى النَّبِيِّ مُحَمَّدٍ |
| قبول نمیکند خدای تعالی درود یا نماز مکتوبه را از کدامی مرد | چندانکه درود نفرستد بر نبی که محمد است صلعم |
| حُجِبَ الدُّعَاءُ عَنِ السَّمَاءِ إِذَا عَلَا | دُونَ الصَّلٰوةِ عَلَى النَّبِيِّ مُحَمَّدٍ |
| پرده کرده و حجاب زده میشود دعا از آسمان در حالیکه برتر میگردد | آن نماز و آن درود که بغیر نبی محمد صلی الله علیه وآله وسلم است |

حل اللغات [illegible]

حاصل معنی [illegible]

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| اَوفُوا الصَّلٰوةَ عَلَیهِ ثُمَّ تُسَلِّمُوا | حَتّیٰ تَرَوا رِضوانَ رَبِّ مُحَمَّدٍ |
| وفا و تمام کنید درود را بر ان نبی پستر تسلیم کنید | تا حینی که به بینید خوشنودی رب محمد صلعم را |

فِی وَصفِ المَکانِ رَفِیعِ البُنیانِ مَمدُوح

در صفت مکان بلند بنیاد مدح کرده شده

| | |
|---|---|
| فَهَا اَنَا فَارِسِیًّا بِالحِجَازِیِّ اَسجَعُ | وَاَحصُرُ کِسرٰی ثُمَّ نُعمَانَ اَتبَعُ |
| پس خبردار شوید و آگاه باشید که از فارسی در عربی شروع میکنم | و حصار میدهم همچو کسری پستر پیروی نعمان می کنم |

[illegible]

آنا منه الجنان للنفس موعد | او رابع الافلاک للشمس موضع

واین کلام من از باغهای بهشت هشتم ست و برای جان نهاجای وعده است | یا چهارم فلک ست برای آفتاب از منه افلاک

لغات

اَعَرْشُ ذَوِی سَعْدَانِ اَمْ فَلَکُ الْعُلیٰ
وَفِی ظِلِّهَا الْاَرْوَاحُ وَالنُّوْرُ اَجْمَعُ

سقف ذی سعدان یا فلک برتری یا کرسی ست
درانحالیکه در سایهٔ او ارواح و نور با جمیع اند

نَعَمْ فَلَکٌ بَلْ جَنَّةٌ فِی دَارِهَا
لِعِیْسیٰ بَابٌ بَلْ لِاِدْرِیْسَ مَرْبَعُ

بلی این مکانی ست فلک بلکه جنت که در مهرد و خانهٔ او
یکی باب عیسیٰ ست و دیگر منزل ادریس ع

اللغات عرش بالفتح تخت و سقف و چاه و بکار و عزت و نعمه و عرش خوانند ...

أَقَافٌ أَمِ الْعَنْقَا أَرْضٌ وَجْهُهُ
آیا کوه قاف ست یا عنقا چهرهٔ آن زمین

أَجُودِيٌّ جُودٌ مِنْهُ شَفَقُ الْهَوَامِي
کوه جودی جبر دهنده بخشش آن نمایست از روی شفقت سحاب

لَمَا حَيَاتُ الْآبِ حَيَاتٌ مُنْبَعٌ
سبب بخشش آب زلال که زندگی آب حیات توان گفت هر چشمه را

لَهَا لِلنُّورِ ظِلٌّ بَلْ لَهَا النِّيلُ مَصْنَعٌ
برای او نوریست که مثل آن نور روز نیل آبگیریست با استواری

[illegible]

تری مکة الدنیا بها کعبة العلی
می بیند بیننده مکه دنیا با کعبه ایست از بالا فرود آمده
و تلی السماء المجد فی درجاتها
متصل بیند بیننده آسمان را بآن خانه بزرگی بهر درجهای و

یصاد المنی من زمزم الفضل مصنع
صید می کند منی را از چشمه زمزم که فضیلت دارد در
نجوم المعالی یسبقهم و یرجع
ستارهای برتری که سبقت میکنند و در رجعت می‌آیند در آن

لغ بالفتح و رفعت شان
اللغات کعبه بالفتح نهایت بلند بود و در وی [illegible] گرفت
کعبه و نیز نام [illegible] بیده آن [illegible] از خال است
[illegible] نام [illegible] گرفت کنایه از [illegible]
[illegible] اسود [illegible] الاشرف الانفس یعنی
[illegible] الغیر [illegible] بای و بدنی
[illegible] یعنی [illegible] جنید از کسی
بیده آن [illegible] مرو درستی جنید [illegible] بیاید
[illegible] بیده آن [illegible] گویای بیاید
[illegible] اسود [illegible] گرفت [illegible] اشاره دار و جهان
[illegible] بیده آن [illegible] اسود را و این اشاره [illegible]
[illegible] و [illegible] اسود [illegible] دنیا [illegible]
[illegible] خدای [illegible] شعر [illegible]
[illegible] شونده [illegible] بیت
[illegible] کعبه
[illegible] اسود [illegible] بیت و [illegible]
[illegible] سر و [illegible] نام [illegible] است
[illegible] مقصود [illegible]
[illegible]

لغ بالفتح نام چاهی [illegible]
[illegible] زمزم بالفتح نام [illegible]
[illegible] اسد [illegible] بزرگ سال و جماعت
[illegible] آن [illegible] های بیننده علوم
[illegible] آن [illegible] واقع شده است
حاصل معنی آنکه [illegible] کعبه [illegible]
[illegible] در آن [illegible] کعبه [illegible]
[illegible] دنیا است که [illegible] کعبه [illegible]
مطلب اینکه [illegible] بنیان [illegible]
خلاصه [illegible] این [illegible] واقع [illegible]
است که واقع شده [illegible] واقع است [illegible]
[illegible] بیت [illegible] زمزم [illegible]
[illegible] زمزم [illegible] ستاره را [illegible]
[illegible] این [illegible] زمزم [illegible]
فضیلت [illegible] علی ح ع اللغات [illegible]
[illegible] ستاره [illegible]
[illegible]

معالی بالفتح بزرگواریها [illegible]
حاصل معنی آنکه [illegible] این است که [illegible]
و بلندی [illegible] بزرگی [illegible] متصل به فلک الافلاک است [illegible]
[illegible]

فذروتها للجود والباس منجم — وعرصتها للجن والناس مفزع

پس سر بلندی او برای جود و دلیری او مودت کرده شده است — و میدان او برای جنیان و آدمیان پناه گاه است

لها عیب الدنیا معن فوقها — فکاد الرواسی دونها یتصدع

برای آن ذروه این دنیا حباب ست مانند کاسه که بر فرق او ست — پس قریب است استواری کوه‌ها که زیر آن شکافته شده و لغو و بیهوده

حل اللغات ذروه بالکسر بالاترین موضع و سر کوه و بالای سر کوهان و بالای هر چیز و منجم بفتح جیم جای برآمدن و باس بای موحده شدت و جنگ و دلیری و ناامیدی و یاس بیای تحتانی نا امید شدن و سختی و عذاب و باک و دلیری یعنی در دنیا باس سخت شدن و شناس و منجم بالفتح جای برآمدن و بیان جای ستاره و جای طلوع آن و بیرون آمدن و منجم جای نجم کرده شده و باشد و ظاهر شده و آشکار گردیده و عرصه بالفتح میان سرای و جای گشاده و میدان جمع عرصات و جن بالکسر پری و دیو و ناس آدمیان و مفزع بالفتح پناه گاه و جای فزع یعنی ترس و بیم بالضم جمع ناس و مفزع بالفتح پناه گاه و رواسی جمع راسیه بمعنی کوه‌های استوار و دون بالضم زیر و فرود و یتصدع از تصدع یعنی شکافته شدن

حاصل معنی اینکه بلندی آن مکان می‌گوید که بلندی آن مکان مانند جای برآمدن ستاره است و بلندی آن مکان منجم ساخته شده برای جود و شجاعت و میدان این ذروه جای پناه است و بالای آن جای معروف و مشهور است

حل اللغات عیب بالفتح معروف و جبرئیل و عیب بالضم اول چیزی و بزرگترین چیزی و بسیاری آب و برآمدن آن و حباب بالفتح آنچه بر روی آب پیدا شود و کاسه و کوزه و فراز و بالای سر و حاصل معنی اینکه آن جای بلند و بالا است که فلک مثل کاسه بر سر آن است

کوه استواری و زیر بام کوه است شکافته شده و مضارع معروف است از تصدع یعنی شکافتن و بتحقیق ایستادن و لغو و بیهوده گفتن و سخن گفتن حاصل

معنی اینکه بلندی آن مکان بمرتبه ای است که این دنیا چون حباب بر فرق آن است یعنی برای بلندی این ذروه گویی که این فلک دریا و روان است این دنیا شکل حباب در آن تا پایداری نماید یا کاسه ایست بر آن نهاده شده پس اینکه در بلندی که کوه هم ندارد و اگر ببیند این بلندی را یکی نیست که آن کوه شکافته شده نبود ۱۲ منه رحمه الله تعالی علیه

| | | |
|---|---|---|
| لَهَا الشُّهُبُ صُوَّمٌ وَالسَّمٰوَاتُ یُرَکَّعُ | | کَأَنَّ اللَّیَالِی مَوْقِفٌ لِدُعَائِهِ |
| و برای آن شب که ستارهای شهاب‌ها قبل از ایستاده شده و نگهبانی فلک | | گویا که عیان شد شبهای آن مکان جای وقوف برای دعای او |
| عَرَابُ جَوْفِ الْمِسْکِ لَا یَتَضَوَّعُ | فاعدوا | عَدَاهُ اَشْعَارٌ وَاَحِیلَهُ الْمَلَکِ فَاعْبُدُوا |
| گیاه خشک است جوف او پر از مشک که تضوع نمی پذیرد و ای از روشنی | | سوای این گیاهی است یا تا الیکه حیله سکند فرشته برای اینکه عبادت کنید |

لغ اللغات لیالی بالفتح شبها و
مراد از لیالی عشر ده شب اول ماه ذی الحجه است و موقف
بالفتح و بالکسر جای ایستادن در عرفات و تشریگاه و دعا بالضم خواندن و التشریق
بالفتح و بالکسر جای ایستادن حاجت و دعا بالفتح و آب ابر
و احتیاج ایشان بخواندند در وقف حاجت باشند و دیوان او
شهب بالفتح تیر و شکید و در آن که ستاره که در آسمان ها ریزند و یکی
و بالضم بسیار آب و دیگر عیش و آتش و آسمان روند میکی
چون دیوان را خواهند که به پایه سوی آسمان روند تا شهاب آوران
از نزدیک آسمان رسند خبر ابر اند فرشتگان آتش از زبان بر
تا واقف شده و افتند و نیز شعار و ایستادن در
بخواندند پیشانی شده و افتادن و روزه و ایستادن داران
یعنی روشن صوم بالفتح روزه و سرگین و تشریح درون
ایستادن از تاب الصفت روزه و رکوع بالفتح پشت خم
سیوم انصاری و تمام ایستاده و رکوع کردن بیر و غیر آن
کردن برای تواضع و پشت دو تا کردن این بیت در
حاصل معنی آنکه این بیت
تعریف شبهای

آن فلان
آسمان اینجا است یعنی گویا آن
عرش و آسمان نماز است یعنی برای وقف دعای آن
که شبهای این مکان برای شب که بیت ستاره است که برای آسمان
آمد و رفت دارند و دوران شب که آسمان و فلکها در رکوع اند برای
روشن میشوند گویا ایستاده برای دعا اند و بلکه خمیدگی پشت و
دعای که در این مکان در رکوع کردن آسمان بسبب جای اینجا
صوم که یعنی از روزه ایم آمده است و موقف عرفه که در شب از آسمان و
این مکان برای دعا است و شهب تا در شب که در شب برای اینجا
میشوند و دوران آسمان نماز یعنی امر دو روزه و نماز شب برای
است ۱۲ سیوم صبح صادق فعلی الحمد ع اللغات عداء بالفتح
والبکر و الکرد تا نیز که دیگر دو همچنین گرد در بیدار کردن و از ضعیف در
که انستن و بالکسر و البدر شیتی کردن در دو صید باد و بی آنکه بیزدن
میبالید کاری کار کردن و معنی سر او غیر بر آمده از شعار بالفتح بهره
که مرده بتحقیق در این او راق بوضیح معنی عدد
اعراب بالا آرم ذو تم شرح لغت بیتن
مردم از خطا بگذر از من

ه ۷۹ی
اسپ دوان و بسیار آب
و نگاه شدن سده و بکوه را نوشتن
برآمدن و بالضم صفت عربیه و بالفتح
زنان که شوهر خود را دوست دارد
دوست دارد و عاشق شوهر باشد و
دعا از دوستی ...
پیر بالفتح شعر اسد و تکبیر
دوم گیاه و شکستن ...
معنی آنکه در این بیت
حاصل
با جمل خود است

سوای این گیاه است
یعنی که آنها موقف ... آسمان
بیان کرده ... آن یعنی بیان کرده
شب تا ... از ... این گیاه
عبادت کنند ...
مشک است ... سیاه بازی
خوشبو ... این
شهوت ... بیرون
دیدار ...
تعالی الله
علیه

فَوَاعَجَبَا سَعْیًا حِبَائِی جَنَابِهِ

پس بسیار تعجب ست که مشی کننده بخشیده شود بر آستان او

هَا الْعَرْشِ تَعَلَّمُوا النَّمْلَ وَالنَّمْلُ صَنَعَ

ها لا ای عزیزه عرش آستانهٔ او ست تعلیم نمل کرده و نمل یعنی مور چیل کرد

هُوَ الْمَلَکُ وَالرُّوحَانُ آثَارُ بَعْثِهِمْ

ساکنان آنجا فرشتگان و روحانیان اند و چهارم اینانهم

فَرَابِعُهُمْ یَرْضَی الْوَسِیدَ وَ یَخْنَعُ

پس چهارم ایشان پسندید آستان را و انجا ایکه فروتن بود

أَغَالِی الْبَابِ آنَا فِی نَعِیمِ سُبْحَانِهِ

ساکنان بهشت و آن کلان من بهشت انچنانکه پاک است او هم

بَیْتُ الْکُبْرَی یَبْهُوا وَالْعُیَّبُ یَسْمَعُ

چنان خانه کبیر است که نمو میکند و جلالت آن مثل ابریز نده است

[illegible]

| | |
|---|---|
| **اِنَّمَا الْمَاءُ اَعْلَى لِشَمْسٍ نَوَالِهِ** | **فَمَا لِلثَّرَی لِلُؤْلُؤٍ ذَا الشَّمْسُ مَطْلَعُ** |
| جز این نیست که آبش برترست بسبب آفتاب بخشش | پس چگونه برای پرورش کننده من برتری نباشد هرگاه که شمس مطلع ... |
| **هُوَ الْبَحْرُ لِیْ ذُو الْجَزْرِ فِی الْبَدْءِ** | **كَذٰلِكَ دَأْبُ اللّٰهِ يُعْطِیْ وَيَمْنَعُ** |
| آن کان بحر است برای من صاحب جزر و مد در برای جگر من | همچنین است عادت خدا تعالی در عطا کردن و بخشش ... و هم باز داشتن بخشش را |

**اللغات**

الذاب بالتصغیر نیست و بالنس مرود ده ... ذاب ... یک نوع از ... داده است یعنی ... آمدن ... شمس بالفتح آفتاب ... بالفتح الام ... مطلع بالفتح ... و شنیدن ... [illegible]

**مطلب** ... در اول مصرع ... خلاصه ... اگر ... ببیان ... است ... شنیده و دیده ... برتری است ... [illegible]

... **مولانا سید محمد صاحب ... تعلیم** ... مطلع ... [illegible]

**اللغات** ... بالفتح ... آب ... [illegible]

... در نفس و ... دریا ... آب دریا ... یعنی جزر و مد ... گاه ... علی الخصوص ... کلان ... درین صورت دریا ... بالفتح ... [illegible]

**حاصل معنی ابیات** ... [illegible]

بواعث حرص المرء نار و صخرة
باعث شدن حرص مردار آتش و سنگی ست

مصالح نشو الطفل عرّف ظهره
مصلحتهای نشو و نمای طفل می شناسد دایهٔ او

فلا یخرة ردی و لا النار یسبع
یعنی نیست آنجرات حرص می نیست ورنار افگندن مردار حرص

ینفطر برفقا به ثم یرجع
چنانچه باز میدارد از ردی شیر طفل را بستر از شیر دادن

لغات بواعث

| | |
|---|---|
| لَقَدْ مَلَّتْ مِنْ جَدْوَاهُ كُلُّ رَغْبَةٍ | إِلَى أَنْ حَوَالِيَ مَشْرَبِ الْخِضْرِ أَرْفَعُ |
| ہر آئینہ باز ماند از داد و ہواری او ہمہ تمامی رغبت | تا آنکہ گرداگرد مشرب خضر بلند تر ست |
| سَبَقَتْ عِلَلِي نَعْمَاهُ فِي نَهْلِ الْهُدَى | فَلَا عِلَلًا أَرْجُو وَلَا بَعْدُ أَطْمَعُ |
| سبقت کرد علتہای من در آنحال کہ نعمت او در تشنگی رہنمای بود | پس اینچنین علت کہ امید ندارم از و نہ بعد او طمع دارم باو |

**حل اللغات**

ملت بفتح میم و لام و سکون تا ستوہ شدن و دلتنگ شدن و ملہ زبان بکسر میم و لام چیزی بار دو داشتن و جدوی بفتح جیم و سکون دال مہملہ و فتح واو عطا و بخشش از کار ی بازداشتن و جدوی بفتح جیم بلیغ بدان کہ رعایت کنند و تا ریکی وقت شام پدید آید جدہ و نیز دادن کہ در و فا نکند و الاول مفتوح و زمین سخت و بلغہ والدا دین الملتین و الاول من الثمار و دیر رنگ ہم و الدا لین الجدد ا من سکب الجدد ا حاصل معنی آنکہ درین ہمہ دو فی المثل من سکب الجدد جامہ ایشان را پاره کرد و شدن در چشم کسی که ببرید جامہ از دو نفس را پاره کرد و جدید بیت تا تم تشبیح و تصریح کی کہ ہم دان و مائل باشیای جدید الصباح تا سایل بیل و نہار را غب و مائل باشد که بالای کی نماید و او را انقدر رغبت بجدیت دلوی کی باشد در مصرعہ خیثیت و ما فوق ملاقات خود جستجو می کند چنانچہ در مصرعہ ثانیہ گفتہ است کہ ایشان را رغبت آن انتہای می رساند سرچشمه آب حیات کہ مشرب خضر ست و کنایہ از ان بلند و والغرض عبارت گشته اند شد و در پای او میدود و در طالب مثال می گرد و در طالب

شکلہای بیگانہ اند و را ه حصول ہی انجا باید خواه از مطلوب عروس پانزد و لیکن رغبت دست او را کوتاه می سازد

**حل اللغات**

مولانا سید محمد صادق علی صاحب مرحوم دریں شعر ست کرده عالی الجتنیین دوباره شراب خوردن در ترجمہ علت یعنی بار ولنہل باره آب خوردن و بجبت پیکیہم و نہج و دو ہم پیکرون در وہم تشنہ و نخستین خوردن و بحبت باہم و سیکدن داشتن چیزی کی اولو تہ لنخستین علیح لنخستین امید و اسید داشتن + دل را بطمع باید سیراب شدن و در بنیا د رو شعر بکر خلی ست یعنی سخت بکسر شعر طمع و تنہیم و سکون و نہج و دو ہم وزنہ نخستین آنکہ ازین آدم حاصل معنی آنکہ ایشان علتہای در صفی ست + و در آمده علتہای پی نہیں ہدایت و طمع کننده نظم در گرفته اند کہ جلہ نعتہای تشنگی کہ با جانی ایش من بیدی گرفته و اوند ورنج و لطیف ملاحظہ بیرای در دنج علیح و ایشان را اسم گرده پس پیرای ماجان نفیس مشہور است کہ صاحبان نفاست نزاکت سبب نفاست سعادہ

جبالہ ورنہ باده خوردن شراب یا ہیجا مر خورد و عجز زلال بحر مرادات یعنی نہاں می کنند بار ادادی چیزی که خوردن باو شید بی باشند خوراه شراب اصلاو قلتہا باب اسو رابکوره بگیر آنکہ هو ریستوری تکلفا نیلہ سبل نمی کنند و احیا با الارض و شیخ ہیکسی می باید خواہد مثل خود بنیال می کنند فورا سعادہ شان بسبب نزاکت قبول نمی کند و دو نمی نماید ہمین تبها بن پچنین ازین علت ہزار شده ام گر امید و طمع را بریده قطع نموده ام و نمی خواهم کہ روی کار این چنین عمل در جواب ہم دیده باشم ۱۲ مولانا مولوی سید محمد صادق علی

مُهانةٌ فِعلُ الخَمرِ سُکرُ مُعاقِرٍ

خوارست فعل شراب که نشهٔ خاک آلودگی دارد

دَوامُ نَعیمٍ بِالزَّوالِ مُخَبِّرٌ

دوام نعمت بزوال خبر دهنده است

فَما زادَ فَوقَ الشُّکرِ فَهوَ مُجَعجِعٌ

پس هر چه بالاتر از شکر باشد پس آن خبر دهنده است به هلاکت و حبس

وَاَکثَرُ دَواعِی المَطامِعِ مُقرِعٌ

و شکستگی اسباب و آلات حرص بقدر استغنا باید

[illegible]

بذاتٍ بعرضِ المرءِ ثمّ تستغفنه | زنشنه شکرٍ ثمّ ما هو آ ملع
---|---
هر چیزی لاحق میگردد برای ذات مرد بیشتر گرفته میکند او را | خوشی سکر بیشتر ها وجه و تیزی زیاده می آرد
فلا عروَ ان تحرزی بما انا حلیه | لاجلِ علاء الدین فرعِ سمع
پس گرفته ام گوشه را بسبب چیزی که من آرایش کنم | برای دریافتن علاء الدین کوفتگی سمع او می کنم

حل لغات

[illegible]

حل اللغات

[illegible]

[illegible] شاه علاء الدین که بهتر و سردار شاهان است و هم باعتبار نسب در قوم خود بزرگ تر است بوصف او بپرداخته ام ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی غالب لکهنوی [illegible] علی روحه و نور الله تعالی مرقده

ثنائی لآلی من ثنا الملح منفسخ
صفت بسوی شخصی که ثنا بنده است برای خرید و فروخت

نظام المعالی من خراسان سید
از روی آراستگی برتری سید خراسان ست

مدیحها کلمح البرق بل هو المع
سیاهی قلم بریدارم برای روشنائی مدح مانند درخشیدگی برق بلکه

غروق فی البحر المکارم مصقع
که غرق شده ام در دریای بخشش او شل درخشنده برق در ابر

لم اللغات

لمع بالفتح و نیز رفتن و زیبا بان کردن
لمع بالفتح به روشنی و مانند آن در بیابان ضرورت
ملح بالفتح آمیختن و ما نند آن که نیز برداشته شود
بالفتح با اشارات که به قلم برداشتن و روشن شدن
بالفتح روشنائی و درخشیدن و درخشیدن چیزی
مدح بالفتح ستودن و نیکی بیان المعالی او شخصی
لمع بالفتح و دیدن و درخشیدن برق الرابه آن شخصی
سیاه و درخشنده و ثنای من برای ثنا اشاره بعدل

حاصل معنی آنکه ثنای من که دروی این اشاره است
شود و حاصل آنکه ثنای مدایح را از آن باد است
سنکه به ثنا های و بیان آن جهان را از طلعت او
و الضیاف میدوح ست که رو بر هیچ باعث از پرتو برق تکلم
سعادت خود بر روشنی داده مانند ثنا های برق
زبان شیخ قلم را روشنائی داده ممدوح خود ضیاب
زیاده تر از المعالی او در توصیف ممدوح معطل تر بر عیب
میخشم و آنچه و بلیغ به بزم سخن و اعراض الاسلام
نوری که بلند ظهور میکند در اقلیم
صادق علی رحم
ارتکه

لم اللغات

غروق غرق شده و غرق شدن نقصین غرقه
فرو رفتن در آب و آب از سر
شدن یعنی تمام فرو رفته شده صقع بالضم ناحیه
روشنی و یکی مرغ و دیگر غرقه شده و خروش
گردشتن و بلکه فنقین اند و ده و آواز خواندن
یعنی گردانده و گوشه زبان و بر سر گوئی که زبان بر سر شفه
و خطیب و صقاع با آکسر برقع در گوش و رسنی که خرگاه بدان
فرو پیچانند تا روغن و چیزی دیگر و صقیع بالفتح مانند بدن
استوار کنند و رسن یعنی نشر باده و اسپی که تیز بر او سپید
چیزی که بر زمین می افتد از سرما و او سپید من بر او
باشد خلاصه مطالب اینکه ممدوح من عبارت از
خراسان ست و بیان آراستگی و برتری که استکه در و بنحو
نظام گیتی ست به برتری و اعتلا داده و دری را از
که نیست غرق شده و در دریای رحمت ثنا و دری
الراجین سبب به برق بخشش او وقت باران
ابنجا و آتش براه ایمان خود
می ورزند ۱۲ منه

| | |
|---|---|
| لیست قوام الملک والملک یرتدی | وشاب لسان الحق والحق تصدع |
| نیست قیام ملک دران حالیکه ملک ارتداد می کند | مدام جوان است لسان حق ای گویائی حق گفتن همیشه تصدیع میدارد |

## فی وصف الوزیر الاعظم

در وصف وزیر بزرگ تر

| | |
|---|---|
| فی عالم هاد وزیر کانه | کلیم وهارون وخضر ویوشع |
| در عالم رهنمائی وزیر شاه که ممدوح نیست گویا آن وزیر | موسی و هارون و خضر و یوشع است |

لَهٗ یدُ فَضلٍ زیدَ بِهَا العِلمُ وَالحِجیٰ

برای او دست فضل ست که زیاده کرده شد علم و حجت

دَعَانِی قَرِیعُ الدَّهرِ فَهَزَّ نِی

طلب کرد مرا برگزیدهٔ زمانه پس جنبش داد مرا

قَفَصُ طَائِرٍ وَبَل سَحبَانَ اسجَعُ

ذات او قفسی ست که سحبان بن وائل دران طائر خوب الحان بود

فَقُلتُ یَدُ التَّفرِیعِ مَالِی تَقرُّعُ

پس گفتم کرد را تعریف تو دست قوت بلندی نیست برای من حاصل

۲۱

اللغات حجی بالفتح حجت و حجی را از کرامه حجیب

بالفتح حرب بعض در دوان کردن با رشتی ... بالفتح بصورت اسجع ازان

... وخرد ... سجع و سلیع بالفتح ... حاصل معنی اینکه ای خاقانی

... و نیکو شدن حاصل ... وصف کردن نتوانے

... سجع و ... تنوع ... و زبان آوردن ندانے

برای انچنین ... بیان کردن ... قدرت در علم

بلکه ... او منافات ... و ... جز درجات نی

... او ... است که حاصل ... و سحبان خود را

... بکمال فضل و بلاغت ... و سحبان خوش الحان

سحبان بن وائل را طائر خوش ... که طائران خوش الحان

... و ... قفس ... گویا ... خیزے خود را

... فضل ... باشد ... گویا ... طائر باعتبار

ذات ... ... قفس ... انچنین ... دیگر جای ... وشت

... میلنند ... ... کرده بود ...

... را خود ... اراحت ...

... حرکت ... ازانکه ... شت

مولانا ... محمد ... اللغات قریع بالفتح

معاو معانی ... حرکت ... بالفتح و التشدید

زمانه ... و ... عادت ... و ... ابتدای ...

برگزیده و اشتر ... و ... گروه ... حاصل

بالفتح ... فرو ... ملامت ... کردن ... گزیده و ... برگزیده

قریع بالفتح ... قدرت ... برگزیده ... جنبش داد

معنی اینکه ... قدرت ... طلب ... انچنین

... باعث ... قدرت ... برای اینکه ... چیزی ...

... جز ... برای ... بطرز ... استاد

... اساس ... انچنین ... معلم ...

... قدرت ... من ...

... خواندن ... کرده ...

... که ... قدرت ... بسا ...

... صفت ... واسالی ...

| | |
|---|---|
| أیخفی عمل الصدر المحقق أنني | أمیر المعالي في الصناعة مبدع |
| آیا پوشیده هست عمل سینهای از دل پیش سردار محقق که ثنای او میکنیم | و او امیر برتری هست و در صناعتهای هر چیز ایجاد کننده هست |
| أری من یزکی نفسه جاهلاً ومن | یری فضل رب عنده فهو أورع |
| میبینم کسی را که تزکیهٔ نفس وای پاکی ذاتش جاهل هست و آنکه | بیند فضل رب را نزدیک خود پس آن راه پناه او هست |

لقد سرّنی بالذکر سرّاً دتالی

البته میل برای من ست بیاد پوشیده و پے در پے

کانّ علاء الدین حافظ دهرنا

ست ممدوح ما شاه علاء الدین نگاهبانی کنندهٔ زمانهٔ ما

باعلان تلک شرعه یتوشّع

بظاهری و این هر سه راه روشن اوست با وسعت

حوی سمی دهر ترنّح و ترجّع

بسبب آنکه ما هر ست از پستی و بلندی زمانه همنام زمانه شد

| | |
|---|---|
| كَذَا عَسَلُ عَصَاهُ تُسَعُ كَقُبْلَةٍ | فَمِنْ قَبْلُ تُسْلِي ثُمَّ مِنْ بَعْدُ تُلْسِعُ |
| همچنین ست عصای او که می لرزد و گری می کند مثل بوسه | پس یکی بوسیدن عصا تسلی دهد پس بعد از شادیدن بگزد یا نیش زند |
| أَلَا أَسْمَعُ اللهُ الْعُلَا مَسَرَّةً | فَيَسْتَمِعُ مَا يُلْتَنِذُ ثُمَّ لَيَسْمَعُ |
| آگاه باش بشنید خدای برتر خوشی وقتی که سر ورا | پس میشنود و میند هر جنبش بخوشی هر گاه که می شنود |

۹ اللغات عسل به فتحتین جنبیدن و لرزیدن ... عسل بالفتح و ضم ... [illegible]

[illegible]

اللغات [illegible] ... ۱۰ [illegible]

[illegible] ... مولانا مولوی سید محمد صادق علی [illegible]

| | | |
|---|---|---|
| اَلْوَزْنَدِیْ السَّاجِیْنَ کَیْخُسْرَوِ الْهُدٰی | مرسل | بَدَّلَ لَهُ اِیْرَانُ وَالشَّرْکُ یَجْمَعُ |
| در وزند و ساجین کیخسرو هدایت ست | | عوض ست برای او ایران و راههای کلان جمع شده اند |
| نَوَالِقْتُ اِذَا الْاَحْبَابُ لَا آمَعَ مَجْدَهُ | | فَلَا بُدَّ اَنَّ الدِّیْکَ فِی الصُّبْحِ یَصْقَعُ |
| گویا هیشوم در وقتیکه دوست میدارم درخشندگیهای بزرگی او را | | پس ضرور البته مرغ هنگام سحر آواز می کند و بانگ دهد |

لغات

الفاظ [illegible] وزند [illegible] در راه [illegible] دوران [illegible] ساجین نام [illegible] [illegible] عوض [illegible] کیخسرو [illegible] [illegible] حاصل معنی [illegible]

لغات

لمع تابان [illegible] لوامع [illegible] درخشندگی جمع لوامع [illegible] [illegible] مطلب اینکه [illegible]

[illegible]

آتانی و بَاجُ الشَّوقِ لی مَا بِهِ کِنَانَةٌ
آمد برای من انگشتهای شوق که بود آن پرده کوشش

آلهابی اشتیاقی والمولع جمة
بدی اشتیاق من ست و حرص من مانند چشم گردم ست

مثال بِاَقلامِ الجُودِ مُرَقَّعٌ
فرمان که با قلم های بخشش مرقع کرده شده بود

ویبدو و الاستتابی والجو امو قع
درانحالیکه در ابتدای استقامت متردد میشوم در حین گفتن موقع

[illegible]

| | |
|---|---|
| اَلنُّصرَةُ دِینُ اللّٰهِ اِشتِیَاقَ یُولَدُ | حَمَاکَ اللّٰهُ الْمَلَاذُ وَ هُوَ الْجُودُ مَرْبَعُ |
| مدد و نصرت دین خداست که شوق را پیدا می کند | حمایت کند خدا پناهی جای پناه من که او جای جود و منزل است |
| وَاَخشیٰ مُنَافَاتِ الزَّمَانِ تَصَرُّفُهُ | بِعَونِ الْغِنیٰ عَن نَجْنَاهُ وَیُرْدَعُ |
| وحشت دارم و می ترسم از گردش خلاف زمانه چنین از گردان او را | بمدد غنا خود داد رضای او و باز دارد او را |

لغـ اللغات نصرت یاری دادن و یاری کردن حاصل معنی
کردن و غیره داری دادن و یاری نمودن و بهاری خانه و تحقیقی تحقیقی ادرو
مربع بالفتح بهاری خانه و بهار و جای گاه تحقیقی و تصریح دلهاد وحفاظت
آنکه بدل برق ده جای گاه دو ع من نصرت الاعیان
شب شام و سحر ذات که درم و حرم نفس حسن من الاعیان و دیگر برای
کنادان الیوم التنادی که در دلم اشتیاقی پیدا می کند و فضل و عطا
دو وقت من الاوقات در دلم اشتیاق بجود ست و منزل و التجا بجاب
معین خود دیگر ملاذ سخاوت بخود و بسا نیز والتجا داو
دعای کرده باشیم وارادا دو ملا نعت خود و بسا که هم دیگر داو
عامی موجود دایت و تهیب الحوادث می کند سرکه مرا جانب زمانه
سیع البید و جیحی ابن صاحب نفس و کرم ما ی سید وجیه
و سیاه جفا لعنت و نیل الانت خود و نگاه داری سید الغیری
صیاد و خیلی از حرم عـ اللغات عرب انگیختن و منع کردن و بلیه
سروان و عرب پایندان و منع کردن و بلیه

دیگر دون
دو بیره دیگر و حیله و حادثه و عرب بلکـ
زمانه گردش زمانه و افزون و حرف سخت که شراب از بن
بحض چیزی و خالص چیزی مدد و رنگ بست و چیزی آلودن
ای چنین ارجع بالفتح باز داشتن او باز زدن و دیگر چیزی آلودن
حال جمله مطلب اینکه دو دستان ان برای دو دست خود و علی
المخصوص برای برای و پرورش کننده و دیدن این بنده
بایندر بجود و مجد و قناعه پر وریس باشد اینجا جهت این بنده
تا جیز برای من و مالک نه در کرمی الحقیقت باعث غیرت
بیکم و خود داری با شیم و بطلب شب از شوع ملل دست
بجای شود که به داد و نگاه بر حال خاطر فیض آزاد و از او داری
کمال طبیعت ممدوح من و حالات خاطر فیض آنکه دارای کامل
زیره و غنی یعنی سر به دو صفات ذات والای که دل ممدوح من
دان غنا بپیدید کی عزت رو باشند و دل باشد و رضا
او عطا ان ... سرود ان من یعنی او باشد و بنا

| | |
|---|---|
| دمت دوام الدهر والدهر تابع | لقیت بقاء الدهر والدهر خاضع |
| همیشگی باد ترا همیشگی زمانه و زمانه پیروی کننده تو باد | ملاقات کنی تا بقای زمانه و زمانه خضوع کننده برای تو باد |

## فی بیان الهم والغم بطریق السؤال والجواب

در بیان رنج باطنی و غم ظاهری بطرز سوال و جواب

| | | |
|---|---|---|
| أبکاؤه عن عهد ام بکاؤه اجاؤه | سوال | بکت الرباب فقلت أمی بکاؤه |
| آیا گریه بسبب زمانه داری یا بکا برای براو خود میکند | | بکا کرد رباب پس گفتم بچه وجه و بکدام رو گریه میکنی |

[illegible]

فالعهد المربع المجور بعد مها | جواب | ثم الاخاء لکان لزمرة الخلطاء

پس عهد زمان منزل جورست برای من بسبب عشم ابودن او | | چراکه برادرم از زمرهٔ دوستان و همنشینان من بوده

عین المهاة یدمع لیس للهوی | | دمع المهات یفیض کالانداء

چشم خوب اشک می بارد نیست برای هوا و هوس | | اشک آفتاب فیض یا شوند مانند شبنم بس

[illegible]

[illegible]

سَهمُ مُهاجِرُها عَلیَّ وَقیلَ لی
برهٔ جدائی او بر من آمد که گفته شده برای من

بِرَزایا قَلبُکُم هَدَفٌ فی مَحجَرِ الفَناءِ
تا گریبان من گشته اند سوراخ نما یا گریبان من هدف فنا ست

آمَنهمتُ عَذرَهُ اَظفَرِی عَفادِی
چه مینکنم در آن حالیکه عذر می آرم که بر وای من تعظیم ست

بِسُوَیدِ بَهائِمِ بَهیمَةُ الاَسواءِ
زبون معلوم مینماید چار پا به پای او که از چار پایه پادوست

[illegible]

[illegible]

فَرَمَت بِنَا لِبِالآنِي فِي مُهجَتِي

پس گریخت بسبب عیب کردن او در حصار جان من

سَقیاً لِمَجاءِ الفیض وَالدّارُ النَّجا

از روی سیراب پناه گاه برای فیض دل خانیکه خانه مرو

حَصَّنتِي تَعالی اللهُ مَا آیتُكَ فِي نَقصِ الحِجَی

حصن محکم ست بانیکه بیایم ترا شکننده در جهو

وَشَیَّحتُ بِمَرِّ النِعَمِ آطیامُ دِمَائِي

وبشتافتم بجدا گاه او برای ریختن خون را من

حَصَّت کَحَرفِ القَفصِ بِالإفراد

ستگر بژه او مانند حرف تفس با فرو فست

حیران انصافٌ وَعدلٌ رَبعٌ وَفائی

حیران از انصاف وعدل دمنزل وفا ام

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| وَطِوَالُ مَكْرُمَةٍ وَرَسْمُ قُنُوَّةٍ | وَخِيَامُ مَعْرِفَةٍ وَنُوْبَى صَفَاءِ |
| وطول مکرمت او و رسم سرمایهٔ عطاے او | در انجا لیکه خیمه های معرفت او جای فتن و صفای ست |
| هٰذَا وَ صَنَّمَتْ خِيَمُ الْمَكَارِمِ بَيْنَنَا | مَلاَ رَتْ دُمُوْعِي نَوٰى كُلِّ أَحِبَّاءِ |
| برای حفالت خیمه مکرمتها در میان ما | پےشده اند اشک من که زاری میکنند جمله دوستان |
| حَالِي كَمَا أَكْرَهُ إِلاَّ حُبُّهُ بَعْدَهُمُ | وَأَحَبُّ أَعْدَائِي مِنَ الْعِدَا وَإِمَ |
| حال این ست چنانچه کرده میدانم مگر دوستی او بعد از ایشان | و دوست دارد دشمن من از عدا او تها |

لغات طوال [illegible] باب
اللغات بالضم درازی و قنوة بالضم و سرمایه و نوی بالفتح
بالضم درازی برای خود و سرمایه حاصل معنی
نگاه داشتن چیزی و نیز زاری و سرمایه افزایش
از جای بجای رفتن و درازی کرمیت و سامان صفا در یکی
این ست که درازی خیام معرفت و سامان صفا بیکجا
عطا و فضل و درم خیام معرفت مولوی
انقطاع پذیرفته ۱۲ مولانا مولوی علی او وحد
صادق علی رحمه الله تعالی لع اللغات صب
نور الله تعالی مرقده دموع اشک
بالفتح دیر پائیدن و آرزو و بند شدن و خواستن و نیز
ندی شفاعت کردن حاصل معنی این
ست که

روز و شب [illegible] بالکسر
تمام و سحر و [illegible] جستجوی [illegible] بالکسر جمع
و نجیب در میان ما بان [illegible] و انداخت
[illegible] کسی اسم و [illegible] کرده است
دیده است و [illegible] گریه و زاری
گریه و این قدر [illegible] خود [illegible] رحمه الله تعالی
سبب از دوستان من [illegible] والدد دوری
جای گریه های [illegible] عدا را بالفتح [illegible]
دیده و بکا و گریه لع اللغات عدا این ست که حاصل
علیه [illegible] حاصل معنی این ست که دیده کرده و پیدا اند
و گوا [illegible] کار [illegible] چنین [illegible] دیده [illegible] دوستان
من و این گریه [illegible] دوستان [illegible] بعد از دوستان
این چنین دوستی [illegible] این چنین حال خوار
دشمنان من دوست [illegible] مرا ۱۲
او گریه و زاری [illegible] رحمه الله

| | |
|---|---|
| حمرت دموعی فاعتدت یاقوتة | بنطت بعروة بره فی غفرا |
| جمود یافتند اشکهای من که مستعد برنگ یاقوت اند | برسن رگ دل در صحرای غفر |
| نهب الآلی من اجاج اصلها | ازل اصل یاقوت اجاج الماء |
| روان شد تلخی از بیخ آن | آیا هست بیخ یاقوت آب تلخ |
| تحت طیورا لنخل من بعد ما | و دعت طراء السعد مع اسماء |
| زیر زمین سبز طائران وازپس آن آن مانند که بود | و نبود ترک کننده بسبب غلبه سعد صحبت اسماء را |

اللغات نبط بالفتح رگ
حاصل معنی آنکه [illegible]
غفر بالضم [illegible] اشک من [illegible]
[illegible] یاقوت [illegible]
[illegible]
اللغات [illegible] اجاج بالضم آب تلخ [illegible]
حاصل معنی [illegible]

بامر اشاره
[illegible] و معنی آنکه [illegible] تلخ
[illegible] اجاجست [illegible]
[illegible] یاقوت [illegible]
اللغات طراء [illegible]
حاصل معنی [illegible]

[illegible]

امام فی حذو ریاض سنابل
مادرست در مقابل باغها خوشه ها

انس اطبا و ای اطبار
که الفت طبیبان باد وکجا اند چنان طبیبان

کثرت بنات العین هذا انکتها
کثرت روئیدگی چشم این بسر انگنده است

طیب اطیب و فیه عقد بقار
خوشبوئیست خوشبوتر در انجا الیکه در وعقد البقار ساخگی برابا چون

والطیف لیس منه العراء مذبذب
درانجا الیکه گردی برانیست از ان کشادگی متردد و دولا بودن

وابو البنات مذبذب السواء
وصاحب روئیدگیها در متردد سیه بر ابرست

فعجبت من هدبه جسدت و قد
پس تعجب از مژگان او که جود شده و بالتحقیق

ومعت بصفتا بینه حمراء
اشک ریزانی در صفتلا بیه سرخ ست

۱۴ اللغات خذو بالفتح برابر ایستادن ... حاصل معنی آنکه چنانچه مادران در مقابل ... حاصل معنی ... اللغات ...

... اللغات مذبذب ... حاصل معنی ... اللغات ...

مولوی سید محمد صادق علی رحمة الله تعالی علیه

مِثْلُ العَنَاقِیدُ الَّتِی اَلْوَانُهَا ... سُرُوْرٌ فِیْهَا حُمْرَةٌ بِاَرْطِبهَا

مانند خوشه انگورست و چنین رنگ آن خوشها ... تشنه و سرورست دران سرخ رنگ با رطوبت تر و تازه

قَالُوا الْهَوٰی یَبْکِی بِلَا عَیْنٍ سَبْلًا ... تَبْکِی وَمَا عَیْنَاهُ حرفُ الْهَاءِ

گفتند خواهش میگرید بغیر چشم و این راست ست ... که چه میگرید و خبر دار باش که هر دو چشم او حرف هاست

کَالشَّمْسِ تَنْشَقُّ مِنْ جَاءَ اللَّیْلُ السَّدِی ... لَسَکَنَتْ وَمَا کَبِدِی نَظَارُ اَحْشَاءِ

مانند آفتاب شگافته میشود بجبرد آمدن شب به فراخی ... تمنا کی دارم و نیست مکر من برای آشامیدن بینندگان

ضَحِکَتْ عُرُوْسًا مُعْلِنِی الَّذِی الْبُکَا ... وَالضِّحَکُ حُکْمُ الطِّفْلَةِ الْغَدَاءِ

خنده کرد عروس صاحب آبستنی برای گریه ... و خندیدگی او حکم بر طفل آینده دارد

۴۲ اللغات ... حاصل معنی ... [illegible]

۴۳ اللغات ... حاصل معنی ... [illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| اَبکِی وَاَضحَکُ کالسَّحَابِ وَاُمسِی | حَالُ رَبِیعِ الهِندِ فِی الاَنوَاءِ |
| میگریم و خنده میکنم مانند ابر نهایت سخت دلی و سخن چینی | حال بهار هندست در سامان روئیدگی |
| قَالُوا اَتَضحَکُ قُلتُ اَضحَکُ مِنکُم | هٰذَا جَوَابُ حَالِقٍ لِلاَعدَاءِ |
| آنانکه گفتند خنده میکنی من هم گفتم که ضحک میکنم از شما | این جواب ست ای تراش خراش اعدا |
| عَوَّرَ دَاٰبُهَا وَسَعِیدُ وَمَا الکُیَّا ابهُم | دَهرٌ یُجَازِی اَنتُم شَرَّ الجَزَاءِ |
| برهنه شد داب او دران حالیکه نیکبخت ست والی وقائم نظام او | او روزگار ما ست که مقابل بوی خوش جزای بد دهد |
| کَانُوا اَحِبَّا اِذَا کَانَ الغِنیٰ | فَاِذَا افتَقَرتَ فَعُدُّوا الاَعدَاءِ |
| دوستند زنده کنندگان هرگاه که باشد استغنا | پس دران هنگامیکه محتاجی گردد پس دشمن قضاست |

[illegible]

یا صاحِبی اَصْدِقْ بِحَقِّ اَخٖا
ای یار من اگر صادقی دراست هستی در حق برادر من

عَرَفَ الصِّدْقَ مِنْهُ سَحْرَا
شناخته باشی صدق را که از دوست کمال سحر

اَیْنَ الْجَوابُ اَغْبَرَ فیهِمْ مَدا
کجاست جواب که غبار آلودگی در دو جای افلاک مرا

حَرْقَتُهُ سَمائِمُ الصُّعَداء
آیا سوزانیده است او را هوای گرم بلند نسے کنند

عَجِّلْ اِجابَةَ مُلِحِّ داعِی الْهَوی
شتاب کنی از روی قبولیت که ملح خواهش دعا کننده باشد

لِاَمِینٍ مَا اسْتَدْعَیْتُ لِبُعْدِ نِدا
یا آنکه آمین طلب واستد تاکه پس از دادن آواز

قُلْ لاسْرِیعًا قَبْلَ الْخَیْفِی الْبُکا
بگو که شتابی نکند پیش از آنکه چشم از گریه در گو فرو رود

وَتَدارَکَ التَّحْقِیقَ بِالْاِرْجا
در آن جا لیکه تدارک و اثبات گردد بستی

اِنْ صَارَ اَحْمَرَ وَجْهِہٖ مِنْ جَبْعِہٖ
فَاَحْمَرَ وَجْهِیْ مِنْ صَنَاقِ بُکَائِیْ

اگر باشد سرخ رنگ چہرۂ او از گرسنگی
پس سرخ تر است چہرۂ من از شخصیکہ در تنگ آرد او مرا گریہ

تَفْسُ الْهَوَاءِ مُدَّةً لَمْ یَعِدْ بِهَا
اَحَدٌ وَاَنْشَدَ بَعْدَ فِی الْاِحْیَاءِ

خواہش ذات بآن مدت کہ نہ وعدہ دہد او را
کدام کس در خواست کہ بعد زندہ کردن

اَخْلَقْتَنِیْ الْغُرَابَ حَتّٰی خَلَقْتَنِیْ وَقَدْ
صَعُبَتْ حَیْرَتِیْ بَرُدَائِیْ

پیدا کرد غراب را تا آنکہ پیدا کردی مرا تحقیق
دشواری ست مرا سختی من بیک چادر

[illegible]

وَبِهِ الْوَفَاءُ وَرَاءَ اَحِبَّائِي سَنِيٌّ | اَلتَّقْلِيسُ اِلَى اَوْلَادِنَا الْعَالِي وَالْاَحْبَارِ

وبا دوست وفا سوای زنده کردن از | خوش خوانی و نگوید بیاو درزنده کند

سَمَّيْتَنِي ابْنَ جَلَاءٍ وَاِنْ اَوْطَنِي | فَدَعَوْتَنِي فِي الْعَرَبِيَّةِ ابْنَ جَلَاءٍ

نام نهادی برای من بن جلاء اگرچه در وطن ام | پس دعوت من میکنند در زبان عربی با بن جلا

وَوَقَعَ وَاقِفٌ لِشَرٍّ نَفْسِي قَبْلَكُمْ | فَتَسَفَّرْتُ عَنِّي وَصِلَةِ الْعَنْقَاءِ

ثابت گردید و گم شد در ذات من از پیش شما | پس فرو رفتن زیر زمین واقع شد از پیوند عنقا

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| حتی بدت الصبح فی کم الدجی | کم حصیت من ید سلفاء |
| تا آنکه ظاهر گردید سحر در آستین تاریکی | کمتر احصا کرده شد از دست سلفت |
| فاصبح للدیک سورة والضحی | لطلاب سوط صناع فی الظلمات |
| پس گردید برای مرغ صبح سوره والضحی | برای جویندگان نفیسه روشنی نهاده اندر تاریکیها |
| حملت الی حامی کتب السحر | فبادرت کفی نفسک سماء |
| برداشتم بسوی حمایت کننده کتابهاے سحران را | پس مبادرت کردم به اینکه کافی است نفس تو بر برداشتن برشت |

لہ لغات دجی بالضم و بالف حاصل معنی آنکه
تصولد تاریک شدن از تاریکی آستین مینماید بموجب قول خواجه نشاپوری
در این بیت تعریف ولادت ممدوح میکند ازیشان نام داشته و
نصرة الدین بکر افشان برداشته است چنانچه
شیخ نبوی علیه الرحمه کرد در مدح شاه نصرة قصائد فارسیه چهرش برداشته از مولانش
حکیم خاقانی شروانی صلاح جهان از شب آمد پدید تاریک
کلام خواجه است شعر صلاح جهان این بیت تعینی کرد از این شب تاریک
صبح صادق دمید بیرون یعنی است که تابان نور افشان بهست کلام
سلدو این بیت صبح روشن کرد از شکل دست آنکه از ابد و ازل
سلطان این بیت احصا ما حالکه کرده و نگاه کرد از این بیت
ازلهای ملوک اوامات سلطان حالکه کرده ۱۲۵ مولانا سید
مولود گرامی ولادت ممدوح نماینده زاده مولانا سید
صادق فعلی رحمة الله تعالی علی روحه

ملہ لغات دیک بالکسر خروس زیاده نصیب خلاب
بای تازی خروس سوره الفتح زیاده بر آنکه این بیت
تیز آن بینش و بنازبان نیز دردن حاصل معنی آنکه بر این بیت
بیمن نسیم شعلق بیت با تیک خود دست یعنی آنکه سپیدی سرباب
سپیدی بیمن برای مرغ صبح که سپیدی ابر روشنی برای جویندگان طلوع آفتاب
گذشته سپیدی بیمن سپیده شتر ازین بی اظهر کرده اند روی ضحی
شکل الفلسفه شنی بود و قید در تاریکی بیاض الغات سهاب الفتح
نصیبه و حصه گنارگان قضا و قدر ملہ سنح سها را انگند و بار ابد و باران و
درشت چاشت از آرگونه ۱۲ ابر سیاه ابر پیشین بیت برخیزد
آسمان بود سقف خانه سحاب که این بیت گردن آنکه
بیت از سحل حاصل معنی آنکه این بیت تشویر است
یعنی یعنی ابر از سلف و خلف ابر شیخ و او دیگر باریک شود
بار دیده برداشته است سمن عملی چنان و ازین

[illegible]

| | |
|---|---|
| عُنوانُها یَعنِی الکِرامَ حَتّی خَلقتنی فیها | سَمَتَ الکِسَامَ نَموتَةِ الکُرماءَ |
| سرنامهٔ آن که صد دیگر را ند بزرگی را تا آنکه پیدا کرد مرا در تحقیق | نفس بنمود دریا نمونه بزرگیهاے را |
| سَمَا ظِلُّ دَمِ الوَفاءِ رَآءِ واحِبائِ مَن بهِ | مِمَّن یَرامُ ومَن کهٔ ضَنوا کَ |
| در خواست سایهٔ دم وفادار و فنا و اورا | از آن کسیکه عاجز کن و شخصی که برای او برابر است |
| وَصَلتُ بحَبلِ اللّٰهِ لکِنْ سُدُودُهُ | فی غُصنِ طُوبی واصبَعُ الاَفبارَ |
| پیوستم برسن خدای ولکن راست و استوار ست | در شاخهای طوبی که رنگین تر از گیاهها اند |
| فارَقتُ شَروانَ اِضطِرارُ فارسَتْ | نَفی تَبریزُ اختیارِ اَوَآءَ |
| جدا کردم شروان را از روی اضطرار | رجا وطنی از تبریز به سبب اختیار ساما ن |

اللغات ثنی بالفتح ... دیگر بار دو ... حاصل معنی
یعنی بار دیگر و دو بار و در دریا انداختن ... است یعنی
بالفتح ... و قصد کردن ... [illegible]
... در بن بیت ... انتهار ... احسان ...
[illegible]

اللغات ... تل بالکسر ... و پناه و موج دریا ...
[illegible]

[illegible]
صادق علی

غرقت بلوح البعد فلک اقاربی
فلقاءُ ربّی الابد من ازفار

غرق گشتی بر تختهٔ دوری پس برای تو توانائی کو
پس ملاقات پروردگار ضرور است از نزدیک شدن

اختار صحراء الفراغ محیمنی
بل حیمنی جلت عن الصحراء

اختیار کردم صحرای فراغ را به بسیار سے گریه
بلکه خوبی فراغ مرا بکشید از دشت

تنحول البحر المحیط بعمقه
بلجمنی نوریا من من الانار

لششت دارد دریای محیط بعمق آن صحرا
کشش روشنی مرا بی خوف می کرد از طرف

اطناب حمیته بمنی ممد ودنا
حتی ظلال السدر لنا الزهراء

دراز حیتهٔ گرم دراز کرده شده برای من بود
تا آنکه سایهٔ سدر یعنی درخت خار دار او برای من شگفتگی شگوفه درخت

[illegible]

أَخَوَيَّ سُودُ الْأَمْنِ هُوَ أَصْلُ بَهْجَتِي

سیاه لب کردمرا سیلهای این صحرا و حالیکه گرگ کننده مرجان نمو

مَحْسُودُ أَبْنَاءِ الزَّوْدَلِيَّةِ عَائِدَةً

حسد کرده شده ابنای کیستکان ام دوانحالی که عود کننده

فَالْأُمَّهَاتُ إِذَا الصَّدْرُ حَيَاتُهُ

پس مادران صاحب سینه حیات پسر ست

فِي نَوَاهِرِ الْخَيْمَةِ الزَّرْقَاءِ

درمیان جای خیمه کبود ای چرخ اخضر

مِنْ إِهْمَاتِ الْكَوْنِ بِالْإِبَاءِ

از همتهای هستی به سبب سرکشی کردن

كَيْفَ انْتِظَارُ الْأَمَانَةِ الْأَنْبَاءِ

چگونه انتظار کند امانت سختی مارا

شَرَفِی بِمَاءِ الْعِلْمِ بَلْ عَرْفِی بِهِ
عِرْقُ الْمُجْبَالِ جَارِ بِمَاءِ حَیَاتِ

بزرگی من بسبب آب علم ست بلکه شهوری من با آن علم
رگ زنان باردار آمده است مثل آب حیات

کَالشَّمْعِ یَنْقُصُ حِیْنَ زَادَ بُنُهُ
فَاقْدِ سَیِّلِی وَ وَرِی حُوبَائِی

همچو موم نقصان میکند دران هنگامیکه زاد اورا
پس بینگنند و اتصال دهد و سیراب سازد

مَنْ سَارَ تَکْنُوْنُ سَوَاءٌ عِنْدَهُ
فِی الشَّهْرِ لَیْلٌ سَوَابَهٌ وَ شُهْرَا

کسیکه سیر کند در پوشیدگی برابرست نزدیک او
در شهر که شب باشد و برابرست که مشهور گردد

کَلِفْتُ تَوْدِیْعُ الثِّیَابِ وَقِیْلَ لِی
هٰذَا النِّفَاقُ اَلنِّفَاقُ الصَّعْدَةُ السَّمْرَا

کلفت کردم در امانت ثیاب وگفته شد برای من
این النفاق النفاق صعود سمرا ست

لَوْ کَانَ النُّفُوسُ حَالَ مُنْعَقِفٍ | فَالدَّهْرُ قَوْسِیْ وَتَقْعُدُ لِهَدَفٍ
اگر بود ندو اتها در حالیکه دشوار شونده | پس زمانه بشکل کمان نشسته است برای نشانه کردن

لَا عَیْبَ فِیْ عَوَجِ النَّفْسِ وَاِنَّمَا | مَعْنًی مِنْهُ التَّشْعِیْفُ وَالْعِوَجَارُ
نیست عیب در کجی ذات من و جزین نیست | از روے معنی روز براستی و کجی

مَا سَمِعْتَ الْمُلْهِیَانِ لٰکِنَّ هِمَّتِیْ | ذَاتُ الْغِنَاءِ وَالْفُقَرَاءِ اِسْتِغْنَاءً
نقش نمی کنم بطالب من ولکن همت من | صاحب امیری و فقیری ست از روی کمال استغنا

عُمْرٌ یُعْبَرُ وَالْوَعْدُ خَدْعَتُهُ | وَحْدَتِیْ یَعْنُوْ بِالسَّرِیَّارِ
زندگی عاریتی و وعده دهنده فریب اوست | تنهائے من عاجزی کند بهتری و پوشیدگی

اِنِّیْ عِیَالُ اللّٰهِ فِیْ فَضْلِ النُّهٰی | وَعِیَالُ فَضْلِیْ عُصْبَةُ الْبُلَغَاءِ
هستم عیال خدا در بزرگی و فضیلت عقل | و عیال فضل من جمله عصبه بلیغان اند

لغات: النفس جان و تن و خون ... صلاح
سکیدن ... تشعیف بر وزن تسعیف ... سر کوه و الشعاف ... گردن
العوجار ... بکجی ... ثبات ...
صادق علی ...

كَالْبِنْتِ السُّحْبِ تَسْعٰى فِي الْهُدٰى　　وَالسُّحْبُ مَا فِي الْبَحْرِ بِاسْتِسْقَاءٍ

مانند بنت سحب که کوشش میکند در هدایت　　و سحب آنچیز ست که در دریاست برای استسقا

نَسْجِ الْعَنَاكِبِ فِي الْجِدَارِ مَحَلُّهَا　　اَسِيلُ الذُّبَابِ وَمُصْعِدُ الْاَقْذَاءِ

جالهٔ عنکبوت در دیوار که محل اوست　　سیل مگس دران حالیکه صعود کننده اقذا ست

مَا يَنْسِجُ النَّحْلُ النِّضَاعُ مُعَيَّنًا　　اِلَّا عَلِيَّتُهُ طِرَازُ كُلِّ شِفَاءٍ

هر انچه نسج میکند مگس شهد را النضاع معین ست　　مگر علت او طراز جمله شفا ست

سِيَّانِ لِي مَدْحٌ فِي رَوْضِ مَطَالِعٍ　　عَيْبُ الْكَلَامِ وَخَلْبُ الْبُخَلَاءِ

برابر ست برای من مدح در روضهٔ مطالع　　عیب کلام و بدی وز بونی بخل بخیلان

زَيْنُ ابْنُ آدَمَ تَقْتُلُ الْاَفْعٰى اِذَا　　اَلْقَاهُ فِي فِيهَا فَمُ الْجَزَاءِ

زینت ست برای ابن آدم قتل کردمار د روقتیکه　　در افگند در دهن آن فم عوض و بدل

فَضْلُ لِذَنْبِي وَالْجَهْلُ نَقْصٌ كَامِلٌ　　كَالشَّمْسِ كَالِمَةِ مُقْلَةِ الرَّمْدَاءِ

آن بزرگی ست برای گناه من ملکه جهل نقص کامل ست　　مانند آفتاب که مار ضعائی از حدقهٔ چشم درد آلود فرا گیرد

[illegible]

أَسْرَىٰ وَرَاءَ الْكَائِنَاتِ بِخَاطِرِي — إِلَىٰ دَوْسَمْتِي الْغُيُورِ وَرَاءَ

سیر کردن علاوه کائنات ست در خاطر من — بسمت نشانهاے غیرت که سواے آنست

سُبْحَانَ مَنْ أَسْرَىٰ بِخَاطِرِ عَيْنِي — لَبَّى إِلَىٰ أَفْضَلِ يَدَيِ الْأُسَرَاءِ

پاک ست کسیکه سیر نمود ببیاس خاطر چشم — شبهای که فیض دهنده دست اسرا است

بِرُغُوبِ الْعِنَانِ كَصَاحِبِ التَّقَرُّبِ وَالْكَمَالِ — عَبْدُ الْبَيَانِ كَصَاحِبِ الْجَوْزَاءِ

بر دغبی وضیا عنان تو دماهتاب و آفتاب — بنده بیان هست مانند صاحب جوزاء

أَصْبَحَ دَاوُدُ الْفَصْلِ خِطَابُهُ — أَنَّكُو مِنْ أَمِيرِ النَّهْيِ وَرَاءَ

گردید داؤد فصل خطاب او — مشهور شد سردار عقل سواے او

## أَيْضًا مَطْلَعُ الثَّانِيَةِ فِي هٰذَا الْبَيَانِ

این مطلع دیگر نیز درین بیان ست

كَمَا نُسِجَتْ دُرُوعُ لِمَجَارِ فِي السَّمَاءِ — خَلَقَ الدُّرُوعَ وَسُمِّهَا حَرْبَاءِ

هرگاه نسج کرده شد زرهای بزرگی بر آسمان — پیدا شد زره‌ها و نشان آنها مانند آفتاب پرست

لَكِنْ بِي قَلْبٌ كَمَا غَارَ تِرًا — يَشْكُو اشْتِمَالَ الصَّخْرَةِ السَّمَاءِ

لکن برای من دلی ست چنانچه آن دل غار ست — بشکوه شامل بودن صخرهٔ آسمان

قلبی الجسمی نقطة موهومة | فی نصف دائرة بحرف الباء
دل من در جسم من نقطه ایست موهومه | درمیان نیم دائره مانند حرف باء

انا افضل الدنیا الی خاطری | الی بفضل الله ذی الآلاء
هستم فاضل ترین دنیا بسوی خاطر خود | بسوی فضل خدا که صاحب نعمتهاست

فلذا الجلال علی ید بفضله | اعنی جلال الدین ذی العلیاء
پس این بزرگی بر من دست تفضل اوست | یعنی باین صفت جلال الدین صاحب برتری است

اثنی الحبر الامام وانما العلی | ارجوا الیها معطر الارجاء
ثنا میکنم آن دانا امام را و جز این نیست که برترست | امید میدارم بسوی خود که عطر فیض بارست بهر کنار

عماد الشریعة زبدة السادات | منقی الحقائق منجم الفصحاء
عماد شریعت خلاصه سیادتها | پاک کننده حقیقتها است و نجم تابنده فصیحان

[illegible]

عَلَی الْعَالَمِ سَیْفُ اِمَامِ الْهُدٰی | عَلّامَةُ الْفُضَلَاءِ رَوّ النُّظَرَاءِ

بر جهان عالم سیف ست و پیشوای هدایت | علامهٔ فاضلان ست و نظر کنندگان با ریاست

خِضْرُ الْعُلُومِ کَلِیْمُ مِیْقَاتِ التُّقٰی | رَوَّا الْمَعَانِیْ فِیْ قَوَالِبِ الْاِنْشَاءِ

خضر علوم ست و موسی وعدهٔ پرهیزگاری | آورده معانی در قالب انشا و سبب پیدا کننده

اَعْوَادُهٗ طُوْبٰی وَ مَجْلِسِیْ مَجْدُهٗ | جَنَّاتُ عَدْنٍ مَوْعِدُ الْعُرَفَاءِ

وعدهٔ او خوشخبری من و بزرگی من مجلس و جهان بزم بزرگ | که باغ عدن ست جای وعدهٔ در پیها

طُوْبٰی لِطُوْبٰی اِنَّ عِدَّةَ رِیْحِهٖ | فَالْعَرْشُ یَجْرُهُ اِلَی الْاِسْتِعْلَاءِ

طوبی بطوبی ست البته شمار خوشبوی او | از عرش در گذشته که یابد یا بنده بسوی بلندی از عرش

فِیْ لَفْظِ الْمَغْسُوْلِ مِلْحُ عَسَلِهٖ | رِیْقُ الْعَتِیْقِ وَ اَدْمُعُ الْعُشَقَاءِ

در لفظ مغسول اگر نمکے ست ذائقهٔ شهد آرد | ریق عتیق ست و یا دمع عشاق ست

[illegible]

اَلوَعظُ حُلوٌ تُطَیِّبُ مَجلِسِی

پند شیرینست و خوشبو میسازد بجای خود

وَالمِلحُ غَیرُ مُطَیِّبٍ الحَوَاءِ

و نمک بغیر خوشبو دار کرده از روی هوا

اِنِّی الاَخدَمُ نَاصِحُ الخُلَفِ

من خادم ترین ناصح خلف ام

خَیرُ الاَئِمَّۃِ فَاَصَحُّ الخُلَفَاءِ

خیر ترین اماماں پس صحیح ترین خلفا ام

مَا اَعجَبَنِی عِندَ صَنوِ الضَّمِیرِ

بلکہ مرا تعجب نزدیک ضیاء دل من

اَنوَارِ سَبعَۃِ اَنجُمٍ عَزرَاءِ

نورہای ہفت اختر روشن تر باشد

بِتُحفَۃٍ مَشغُوفَۃٍ لِمَحَامِدِ

بتحفہ کہ فریفتہ کردہ شدہ برای محامد

وَمَحَامِدٌ مُقتَسَرٌ وَنَثرٌ بِدُعَاءِ

و محامد نزدیک کردہ شدہ اند بدعاءہا

وَلَدَیہِ یَتَشَفَّعُ مِن خُلقِہِ

و در آنجا لیکہ نزدیک او شفاعت میکند از خلق او

لَیُسِّرَ لِی لَازَالَ فِی الیُسرَاءِ

آسان کن برای من مدام در آسانیہا

بِمَقبُولِ ہٰذَا الحُسنُۃُ حُرمَتُہُ

قبول کردہ شدہ است اینکہ خوب حرمت او است

مَسُورَۃٌ عَمَّا مِنہُ بِبَیضَاءِ

و غلبہ کلام ست و لمعہ مہ او بہمچو آفتاب با ضیا

سَرِیحٌ بِحِسْبَةِ سُلَیْمَانَ الْحِلْمِی — بُخَارُ بِهَا مِنْ عَاصِفٍ وَرُخَاءِ

هوا مهر کرده شده سلیمان کشت زار است — انجرات آن هوا از سختی ست و نرمی

فَلَکٌ بَدْرُو وَرِیسْتُهُ هِلَالٌ سَرْجٍ — یَعْلُوهُ بَدْرٌ صَادِقُ الْآلَاءِ

آسمانی ست وا پدر ہا ازان فلک ہلال زین آن — علو میکند آن بدر بران فلک که صادق ست ادا در نعمتہاست

وَقَبُولُهُ الْعَیْنَ الَّتِی أَرْسَلْتَهَا — مَنَّ الْغُلَامُ لِیَامَ وَقْتِ سَرَاءِ

دران حالیکه قبول کرد او دو چشم چنان چشمی که ارسال کردا — احسان کرد برغلام که ملامت کرده شود و رقت سزا دادن

وَلَوِ اسْتَطَعْتَ نِثَارَهُ کَنْزَ لَآلِی — لَیْلًا تَبَرْقَعُ سَمْتُهُ بِبَرِیقِ ضُحَاءِ

اگر مانند واستطاعت نثار او داری از خزانه لطیف دریا — بیاری در شب که برقع دار دو از آن برق درخشنده

## هٰذِهِ الْأَبْیَاتُ الثَّلَاثَةُ فِی وَصْفِ الْعَیْنِ وَالْوَجْهِ

این ہر سہ بیت بطریق قطعہ بند در صفت چشم و روی ست

عَیْنٌ یُصَفِّرُهَا نَدْمِی وَجْهَ الْمُنَی — هِیَ تَقْنَعُ السَّوْدَاءَ بِالصَّفْرَاءِ

چشم بر زردی خود سے بلند چہرہ آرزو را — آن پاک صاف کرد سیاہی سودا را از زردی صفرا

مِضْحَاکُ وَجْهٍ وَجْهُ کُلِّ مَطَالِبِ — مُسْتَغَامٌ عَیْنٍ عَیْنُ کُلِّ دَوَاءِ

چہرہ خندہ نما چہرہ الیست چہرہ نمایندہ ہر مطالب ہا — مددگار ست چشم که آن چشم برای جملہ دردہا دواست

صراح اللغات ... [illegible] ... منتخب اللغات ... [illegible] ... مولانا سلام اللغات ... [illegible] ... مدار اللغات ... [illegible] ... منتخب اللغات ... [illegible]

| | |
|---|---|
| عَیْنٌ کَعَیْنِ الشَّمْسِ بَلْ یَرَقَانُ بَلْ | وَجْہٌ کَوَجْہِ الْمَاءِ فِی الْقَوَارِیْرِ |
| چشمی ست ہمچو شاخہاے آفتاب بلکہ یرقان دہندۂ مہ | و بلکہ چہرہ ایست مانند چہرۂ آب در آب تاب اندرون شیشہا |
| حُرٌّ مُوَقَّتَۃُ الْآفَاقِ بَلْ مَرْصُوْصَۃٌ | الْاَخْلَاقِ بَلْ مَخْلُوْقَۃُ الْاَصْفِیَاءِ |
| نیست آفاق بلکہ ہمچو اسرب استوار کردۂ بناہاست | نعتہاے اخلاق را اطلاق و در مخلوقات برگزیدہ ترین |
| حَوَالَۃُ الْبُلْدَانِ بَلْ قَبَالَۃُ الْاِخْوَانِ | بَلْ خِصَالُہٗ خُتَّالَۃُ الْآرَاءِ |
| شہر پناہ شہرہاست بلکہ قبالۂ برادران | و خصلت او آرایش دہندۂ و استوار کنندۂ فراستہا |

## اَلْمَطْلَعُ الثَّالِثَۃُ اَیْضًا فِیْ ہٰذِہِ الْقَوَافِیَۃِ فِیْ وَصْفِ الْقَاضِی الْقُضَاۃِ

مطلع سوم ہم درین قافیہ ہاست در وصف قاضی القضاۃ رفیع الدرجات

| | |
|---|---|
| فَلَکُ الشُّہُوْدِ وَعَدْلُ دِیْوَانِ الْقَضَاءِ | اَقْضَی الْقُضَاۃِ وَاَشْفَعُ الشُّفَعَاءِ |
| آسمان شہود و عدل دیوان قضاۃ ست | قاضی ترین قاضیان و شفاعت کنندہ ترین شفاعت کنندگان |

عمر والیهود لها ولون غبارهم — لکن مسیح العهد فی الاحبار

گرد دوست در برای او لون غبار آن یهود دانسته — لکن ذات ممدوح من عیسٰی زمانهٔ خود است در زنده کردن

عمرت بهدم الفضل بنیان الهوا — بنهدم العقول عمارة الاهواء

آب بسیار مست که انهدام میکند فضل را بنیاد و هوا و هوس — وانهدام میکند عقلها را اعمار بنای خواهش نفسانی

حرم کحرم العتیق مسابق — یتعلق به کل قتیل کل رجاء

خانه ایست همچو حرم کعبه واجب التعظیم وتکریم — آویخته شده اند در آن حرم سرا کشتاد جمیل تمام امیدها

فالحمر جمر لا یحول ضیاؤه — ولا خمود فی خمود ضیاء

پس اخگر جان خمود میگردد که معلوم ومحسوس نمیشود در روشنی او — ونیست خمود در روشنی خمود که پس از افسردگی تابندگی دهد

وکانما ماء الحار بعینه — اسخن بسیط حاملا الاجزاء

پس گویا که مانند آب گرم است بعینه — گرم تر است بسیط یعنی هر جزو او در آن حالیکه هر جزو او

تشکّل المجنّ بمجنّ قلب ذو الغنی ❊ کیلا یضاف بسہم کلّ جفاء

مثلث سپر سپر دل صاحب غنا ست ❊ تا که نباشد نسبت کرده شده به تیر هر یک جفاء

لکنّ مجنّ القلب لا یحمی آذی ❊ قلب مجنّ فی صغر و عظم مهر و باء

لکن سپر دل برداشت کرامی که ایذا دهنده باشد نمیکند ❊ سپر دل در خردگی و بزرگی بطوریکه باشد آگاه و خبردار است

جرم صغیر شانه متعظم ❊ کالقرب لا یحمی ضنا اداء او

دل جسم صغیر ست ولکن او عظمت بزیر دارد ❊ مانند طلب کننده آب که تاب گرمی ندارد و نه تحمل فرو دانا

نور جماد ساکن ملطابس ❊ کالظلّ و ان آخذه ببناء

نور جماد ساکن سنگی ست شکننده ❊ مانند سایه واگرچه بگیرند او را به بنا و خرد آید

سهل یمینا و سهلا یسارا ❊ لکن یسهل اصعب الاشیاء

زمین نرم راستا و زمین نرم را چپا ❊ لکن آسانست دشوارترا شیاء ست از نرمی

عقدت علی ساق الحمام صفاؤها ❊ امن الکتاب معزة العظماء

گره زدم بر ساق حمام از روی صفائی آن ❊ آیا از کتابت که بعزت و با آبرو می پندارند آنرا اصحاب عظمتها

ما هذه العین التی عاینها ❊ اخت التی ابنت الشمس سماء

این آن چشم ست و جان چشم که دیده است او را ❊ خواهر ست یا دختر آفتاب فلک ای این چشم زائیده است از آفتاب یعنی

لا بل ابو الفضل المغیث لعته　　حتی یعد عدای الوصاء

نیست بلکه صاحب فضیلت فریاد رسنده لغت اوست　　چندانکه شمار میکند مادر ازار روغنی رخشنده و ضیا رتابنده

دع کاسمه محمولة هو عسجد　　شبه الکواکب و اسمه الجوزاء

طلب کن نام او را که حملی کرده شده است و آن زرست　　هم شبیه ستارهاست و نام او معروفست بجوزا

من هذا المقام توجه فی الاختتام

ازین مقام متوجه شود باختتام یعنی ختم قصیده خیر الکلام

کنت الخلیفة الکلام و سیدی　　سلطان تاج العلم فی الاکفاء

هستم من خلیفه کلام و سردارے ممدوح من　　شهنشاه تاج علمست در همچشمان و همجنسان و هم عدلان

اهدی له ذی الطلاقة السواد　　و سود بعض الذی للخلفاء

هدیه تحفه میفرستم برای که آن هدیه صاحب طلاقه و سواد است　　مانند کلامی که نوشته اند بعض از اشخاص برای خلیفهای ازو

فرضته لقصیدة الکیفیة　　و اطربت قرطنی بحروف الباء

فرض کرده ام این کلام خود را قصیده کیفیت　　دلربا ساختم و از اثر ایشان و افراط جدا را شد آغاز بحرف با کردم

[illegible]

[illegible]

مَعْنیً لِیَ التَّقْدِیمُ کَالْأَلِفِ الَّتی
برای تقدیم معنی ست مانند الفی وچنان الفی که

قَفَّیْتُهَا وَأَنَا أَبُو النُّقَطَاءِ
قافیه آورده ام ادرا و هستم من ابو النقطهای کننیم ابو النقیط

هٰذِهِ الْقَصِیدَةُ الَّتِی تَصِفُ شِعْرَ إِلَی
این قصیده چنانست که توصیف اشعار من میکند

وَبَدَتْ الدَّارِیْ جَنِیفَةُ الشُّعَرَاءِ
وظاهر گردید که در من جیفه شعرا سابقین ست

قَلَمِی کَمِنْقَارِ الْحَمَامِ بِرَأْسِهِ
قلم من مانند منقار کبوتر ست تمامه اسے سرایا

مِلْکُ الْغُرَابِ وَمَنْطِقُ الْبَبْغَاءِ
پنجه کلاغ ست و در گویائی و سخن سنجی همچو طوطے

ضَمَّنْتُ نِصْفَ الْبَیْتِ لِلْوَافِیهَا
تضمین کردم من نصف ولباس دادم نصف را بلطافت

یُوسَمْتُ بِاسْمِ الْبُحْتُرِیِّ الْغَاءِ
نشان کردم من این انبام بحرے طاء

أَظْنَنْتُ حَتَّی کِدْتُ أَعْرَفُ خَجِلْ
گمان کردم من تا آنکه گشتم معروف تر در خجالت

لِی بِقِصَّةِ الْحُمُومِ فِی الرُّحَصَاءِ
برای من در قصه حموم کو در رحصا ست

وَآمَنْتُ ظِلَالَ الْخَیْرِ وَافِیَةَ الْهُدیٰ
وایمن تر شدم وایمان آوردم در ظلال خیر در وفا تمام هدایت

وَرَضِیَ لَا إِلٰهَ أَصْلُ وَفَاءِ
و پسندیدگی در رضامندی لا اله بیخ هر وفاست

اللغات [illegible]

| | |
|---|---|
| فاحاصل الحرمان کل مواطن | ما طاول الحرمان کل بناء |
| پس حاصل بی نصیبی کردن از جمله مواطن | چنانچه طول و درازی حرمان باشد برای هر یک بناء |

## بحر الهزج المسدس المنزحف برعایة حرف الباء فی وصف

این بحر هزج مسدس منزحف ردیف حرف باء در وصف شهر شروان وزنه مفعول

### الشروان

مفاعلن فعولن

| | |
|---|---|
| شروان اسم العلی بکل باب | راحت روحی نسیمها باب |
| شهر شروان اصل بر ترسے بهر صورت است | علی الخصوص راحت روح من ست باد سحری او بهر در |
| فدیت شروان من صحیح بنا | لبغداد منها مرید مستغاب |
| قربان شروان ام از بناء صحیح او | شهر بغداد از دست مرید فرمان بر رجوع آورنده بگرسنگی |
| تری بشروان کل غایة | ماسادات النسب والانساب |
| ای بیننده بینی در شروان هر یک آرزوی نهار | نیست بجز سادات و جمله نسبهای سادات |
| تلقی ببغداد کل رایة | عمیاء ذات الصراخ او الصحاب |
| ملاقات کنی ببغداد هر چیزے را که نو بینی | نابیناست ذات گریه کننده و هم یاران او |

اللغات
حرمان بالکسر بی بهره کردن و بی بهری
حرمان بالضم و سکون را اعتقاد ...
حرمان بالکسر بی بهره و نامید و عمارتی ست ...
و حرمان نخستین نام بنائی و عمارتی ست ...
نفس و حرمان نخستین نام شهرست ...

اللغات شیروان شهرست ... فدیه بالکسر
خاقانی جان بود ... برای خریدن نفس خود را
بسیار درشت ... بیعت ...
خلافت و ... بغداد ...

فقیرة بربّ کلّ فاقرة — ثبات اهل الغنی ذوی النساب

محتاج آن شهر قسم پر در دکار که هر یک توانگرست — وثبات صاحبان غنی هر یک صاحبان نسب اند

یرضی لخبز الشعیر قانعة — ینصف الارز من الذهاب

رضامندست برای نان جوین از روی قناعت — نصف میکند برنج را از ذهب ای زر را مانند برنج شمارند

یبقی صرة المخطئین رقب — کلتاهما السوتان بالاداب

باقی می ماند نهمنا کے و ابرای کشیدن انتظار من — هر دو ایشان شیران نیستان ادب اند

اعنی کسر اضعف بغیظہم — من عجم ثم نصفها عراب

یعنی شکستن ضعیف تر در محیط — از عجم پسترینم از عرب

حل اللغات [illegible]

حل اللغات [illegible]

حل اللغات [illegible]

[illegible]

# این نثر از کلام حکیم افضل الدین امام خاقانی در مدح صدر الدین والدنیا امام محمد یحیی نوشته

أمدح عروة الدنيا والذروة العليا من باب سلطان الإسلام وملجأ

مدح میکنم که عروهٔ دنیا و ذروهٔ برتری ست از در بادشاه اسلام و چنان سلطان که جای پناه

سلاطين الأعلام معان شرائع الدينية ومكان الذرائع البقية مضمار

بادشاهان خلق ست و جای شریعتهای دین و این مکان سلطانی ست که وسیلهای سلاطین میدان

سوابق السفرستان أعني سبعة رجال من الإنسان ممالك الأرض خراسان

سابقین شاهان سفرستان مراد میگیرم ازین سلطان عالیشان یقتین از هفت مردان انسان یعنی هفت مرد ان نعمت

حفظها الله تعالى بالعدل والإحسان والأحباب فشمس الأعاظم والبها

در سلطنت خراسان نگاهدار و پرورد کار عالم بهر دور العدل و احسان و دوستان او را خصوصا آفتاب بزرگ که گذار اوست

وأضوء النجوم مواليها فهو مولى وأنا موالي لها ديوان خراسان فيما أسلف

و ضیا ترین او یعنی روشنی بخشنده خدمتگاران و کارگزاران و پس در انحالیکه آن شمس الأعاظم پیشوا و جای پناه من ست زین

أنتمي إلى عالي بها فلا غرو أن اليوم منتمي العالم إلى خراسان حسبا و

و خادم ام از غلامان و خادم او و آن کرام ست یعنی دیوان خراسان پس بآن سبب که در سلف یعنی سابق اسم من پیوند ان را بسوی عالی

مدینةِ اعظمِ مدائنِ خراسانَ و بقعةِ شادباخ من مدینة نیشابور کصقعٍ منّی

منسوب کرده بود امروز نشان دنام من قائم کرد بسوی خراسان از روی حسب درانجا لیکه غزوان مدینهٔ اعظم ست از مدائن خراسان و بقعه

من مکّةَ المکیّنةِ والقاهرةِ من مصرِ الحضیّةِ والرّفاضةِ من فرضِ الرّعاءِ

شادباخ هردو از مواضع دو بقیه نیشاپور مانند مانست طرف شاد از مکهٔ مکیه یا مانند قاهره از مصر خصیبه و رفاضه و فرضهای رعاء

وحیٌّ من بقعةِ اصفهانَ العراقِ ثمّ ذکرتُ برجاءِ شوقی وعلوّ الکوفی الی احبّةِ العلماءِ

و قبیله البیت از بقعهٔ اصفهان عراق بستر یاد آمد مرا و ذکر کردم با امید شوق خود و بسبب انیکه برتر سے وفا کامل الفیار

ذوی السّبحانِ دعیّنةِ الامراءِ ذوی السّحمانِ افرادِ الحقیقةِ واعضادِ الخلیقةِ

ییدیه بودم کشید مرا لطف دوستی علماء آن شهر آن علما صاحب سبحان بودند در بلاغت و طلب کردن امیران که صاحب نیکی و قابل تزیین

انارَ اللّهُ برهانهم ما یمایلُ حفظٌ بانَ فی کلِّ آمانٍ واکرمهم لا ها نهم والاخصرِ

بودند و آنها هر یک مند حقیقت و قوت بازوی خلق بودند روشن سازد جناب باری دلیلهای آن علما را بآن چیزی که رجوع میکنند خواهش از

والعوجَ آبانَ ثمّ اصفقتُ امکاری احکامَ النّجومِ وهی علمُ المنجّمین

سبب نمایید نگاه میدارند با طریکه در هر یک امن و امان ست و بزرگ میں درشان هر آئینه آسمان گیر آنها ست آنچیز را که تحکم میکنند و کج را آسمان میسازند

درجاتِ قولُ المنجّمینَ المترجّمینَ فی احوالِ سنّةِ القرانِ واجتماعِ

پس مصرف کردند و هم کاری احکام نجوم و در انجا لیکه آن علم منجمین یعنی نجوم دانسته از روی درجهای قول نجمان حیان منجمان که ترجمه کننده بودند در احوال سنت قران

[illegible]

شَهَبُ السَّبْعَةِ فِي بُرْجِ الْمِيزَانِ ثُمَّ آذِينُ رَوْضَةِ الصَّدْرِ السَّعِيدِ الشَّهِيدِ الْإِمَامِ

شهب هفت در برج میزان یعنی ستارهای گردنده آنجا در روزشان یعنی مقبره صدر سعید و شهید امام مطلق جهان امام که آواز دهنده بود بسوی حق

الْمُطْلَقِ الدَّاعِي إِلَى الْحَقِّ الْعَالِمِ الْمُجَاهِدِ الْمَرْحُومِ مُحَمَّدِ بْنِ يَحْيَى آفَاضَ

عالم بود و جهان جهاد کننده در مرحوم یعنی محمد بن یحیی سیراب کند خدا و ریزش نماید جناب باری در ضریح آن ممدوح از آبهای رحمت

ضَرِيحَهُ مِنْ أَسْجَالِ الرِّضْوَانِ وَآنَسَ رُوحَ الْعَزِيزِ فِي بُرُوجِ ظِلَالِ الْجِنَانِ

از دلوهای خوشنودی خود و انس دهد و مونس سازد روح عزیز آن مرحوم را در برجهای سایهای بهشت ... پس خادم من

ثُمَّ أَخْدُمُ جَنَابَ الْحَضْرَةِ السَّمَاوِيَّةِ بِمُدْحَتِهِ مِنْ دَرَارِيِّ السَّمَاءِ وَ

حضرت یعنی درگاه حضرت سماوی را داشتم ... ستارهای سماوی ... آب و تاب

أَبْهَى مِنْ دُرَرِ الدَّهْمَاءِ أَعْنِي حَضْرَةَ الصَّدْرِ الْإِمَامِ الْأَجَلِّ الْأَعْظَمِ الْقُدْوَةِ

... یعنی حضرت صدر امام اجل بزرگتر و اعظم یعنی ... پیشوای علمای

الْأَعْلَمِ الْمُجْتَهِدِ الْمُبْتَدِئِ الْمُصِيبِ الْمُجَابِ وَالْمُغَاثِ الْمُجِيبِ مُحْيِي الدِّينِ

... اجتهاد کننده ... قبول کرده شده در درگاه خدا و جواب دهنده ... صواب گوینده

حُجَّةِ الْإِسْلَامِ وَالْمُسْلِمِينَ مُفْتِي الْخُلَفَاءِ الْمُعْتَدِينَ مُفْتِي خُلَفَاءِ الْمُهْتَدِينَ سَايِدِ أَرْزُمَهُ

... زنده کننده دین ... محی الدین ... چنین موصوف ...

الشَّرِيعَةِ قَائِدِ أَئِمَّةِ الْحَقِيقَةِ مَالِكِ رِقَابِ أُولِي الْكَلَامِ مَالِكِ الزَّمَانِ وَنِعْمَ النُّعْمَانِ

... اسلام ... امام حجت بود برای اسلام و برای اهل اسلام ... حاکمان ... تعالی

الْأَنَامِ ثَانِي الشَّافِعِيِّ لِلْمَسَائِلِ سُلْطَانِ عُلَمَاءِ الزَّمَانِ مُقْتَدِي مَالِكِ خُرَاسَانَ

... خلیفه ... هدایت کننده دین ... شریعت یعنی ... امامان حقیقت مالک

اِمامُ المَشارِقِ وَالمَغارِبِ وَالمَکارِمِ مالِکُ العِراقَینِ نَبَوِیُ المَناصِبِ

یاد کردن گرد مند بهترین کلام پادشاهان زمان و امام مشارق و مغارب بخشش‌ها که عراقیان دارند المناصب خلق انبیا کینت ابی الفضائل بود

اَبِی الفَضائِلِ یَحیَی بنِ مُحَمَّدِ بنِ یَحیَی حُسامِ اَمیرِ المُؤمِنینَ اَعَزَّ اللّٰهُ اَنصارَ الدِّینِ

یحیی بن محمد بن یحیی حسام امیر المومنان غالب کند و غلبه دهد خدای بهترین مصطفوی را یمد داد تا روز الفضائت بلکه تا ابد الآبدین علی الخصوص کفایت کند

بِنَصرِهِ اِلَی یَومِ الدِّینِ حَسبُنَا اللّٰهُ تَعالَی وَحدَهُ اَبَداً وَالصَّلوٰةُ وَالسَّلامُ

یاری . خدای برتر در آنی لیکه یکیت وتنها ست آن خدا همچنین تا کم دار و آن محمد درح زبرای من رحمت کامله و سلام شامله بر بهترین خلق باد که نبی محمد است

عَلیٰ خَیرِ خَلقِهِ النَّبِیِّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ حَمداً تَمَسُّکِی بِعُروَةِ فَضلِ اللّٰهِ تَعالیٰ عَلَی التُّحفَةِ

و بر آل محمد باد حمد که چنگل میزنند به رسن محکم فضل خدای بر تر آری این تحفه در که مرا داز نخن من ست آغاز افروخته ام و روشن کرده ام و در رساله تحریر آورده ام

الدُّرِّیَّةِ هِیَ الثَّقَبُ مِنَ الکَواکِبِ الدُّرِّیَّةِ وَالرَّبائِعِ الفَصاحَةِ اَحسَنُ

درکه کجسته دیادهای فصاحت بلکه نیکوترین مور رعزاند در رفته تحریر دلتر یا زان کواکب دریه چنانچه آغاز میکنم بیا سا قطع نام کرده شده است بزبان عربی

دُرِّیَّةٍ اَنشَقَها القَطِیعَةُ مَوسُومَةٌ عَرَبِیَّةٌ هِیَ مِن اُمَّهاتِ الاِعجازِ اَرفَعُ رُتبَةٍ

بوی سرد که گوینده و بیننده و خفتنده با ندره بیند و بشنوند آکر از امهات کرامت من در آنی لیکه رفیع تر ست و بلند زیاده از روی مرتبه و رتبه این از سواره

هِیَ بَینَ السَّوارِ وَالقَولِیَّةِ اَلا وَاَبَداً الحَولِیَّةِ بِعَرَبِیَّةٍ وَاَنا بِها اَیاهِیَ وَماهِیَ

دالقولیه بزرگ حولیه بزبان عربی ست و درآن حالیکه من با این کلام کرامت التیام فخر میکنم اگر سایل سوال کننده و پرسنده استفسار نماید که چیست آن حجه

## این قصیده را حکیم خاقانی در مدح جلال الدنیا والدین خلد اللّٰه ملکه محمد یحیی شاه گفته

یَحیَی شَیخُ الهُدیٰ یَحیَی
یعنی خادم من که نام او یحیی ست در زمانه خود شیخ الهدی یحیی ست

یَحیَی بنِ مُحَمَّدِ بنِ یَحیَی
و آن یحیی ولد محمد ولد یحیی ست

یحیی اسم نمازیستی | میت الحسنات من یحیی

نام نماز ... یحیی پس گردیدن آن ... | ... زنده شد نکوئیها از یحیی

مفتی الخلفاء من یزکی | مفتی الخلفاء من یحیی

مفتی خلیفان ست از آنها که پاک اند | مفتی خلیفان است از آنها که زنده میکند رسوم اسلام

سافر حسیر الحسیر بحارا | حاور مصرا نوال یحیی

... دانا ... دریا با | ... کرد مصر را بخشش یحیی

حیات دوائم کحل | یحیی علی اسقا احیا

حیات دوات ادم مراست | زنده میکند ... زنده کردن

یا یوسف اخوة المعالی | سامح به کمصر یحیی

آگاه وخبردار باش که برادر یوسف برتریست | سامح باد ... مصر یحیی

زمان حیوة کل مصر | مصر الزمان مصر یحیی

زمان حیات ست در عهد او هر یک مصر | زمانه مصر ست از یحیی

اذن یحیواه فی البرایا | قل حی علی آشفاء یحیی

دران هنگام هوا ... خلق | بگو ... شفا یحیی

لبعض الغل استحال خمرا | ادنی الیها جعلت یحیی

... آمیزش ... شراب | ... گردانند زنده

[illegible]

| | |
|---|---|
| دُ وقتُ کلماتٍ کسحرٍ | بحرِ الظلماتِ خلفُ وحیا |
| دو وقت کلمات او مانند سحر ست | تاریکے دریاے پس رونده و زنده |
| آساقِ لِقتاؤُہُ و نفسی | بعدیہ مماتہ و محیا |
| روان باشد ملاقات او و ذات من | پس او مرده خواہد شد و زنده خواہد گردید |
| سُحبانِ مبعدُ کُلِّ فردٍ | ہٰذا سحبانَ عادحیٰ |
| سحبان وعده داد بہر یک فرد | که این سحبان عود کند بزنده کردن |
| ما ابنتَ اللهُ ہُوَ زُلمًا | قد کلّفہا الامامُ محیا |
| نخواہد رویید زنہا از روے ظلم | البته و بتحقیق تکلیف خواہد بود امام را بزنده کردن |

## فی صفۃ البغداد

در صفت بغداد

| | |
|---|---|
| اَشربُ الخضرِ ماءَ بغداد | او نارِ موسیٰ لِقاءِ بغداد |
| شرب خضر سرند آب بغداد یعنے آب حیوان | یا آتش موسیٰ علیہ السلام ملاقات بغداد یعنی تجلّی کوه طور |

شرح لغات

[illegible]

كَوْثَرُ دِجْلَةٍ وَجَنَّتَانِ | اَلْكَرْخُ طُوبَى هَوَاءِ بَغْدَادْ
دریای دجلهٔ بغداد کوثر است و آن شهر جنت | کرخ طوبی است هوای بغداد را

تَاللهِ لِنِيلٍ صَفْوُ دِجْلَةَ لَا | وَلَا لِمِصْرٍ صَفَاءُ بَغْدَادْ
قسم بخدای که هرآئینه دریای نیل در صفا مانند دجله نیست | ونه شهر مصر در صفای مانند بغداد است

هَيْهَاتَ اَنْ اِسْتِقْبَالُ مِصْرِكُمْ | وَاَيْنَ وَاَيْنَ عُقَلَاءُ بَغْدَادْ
دوری باد اینکه در استقبال مصر شما | وکجاست وکجا همچو عقلمندان بغداد

عِزَّتُكَ مِصْرُ يُذْكَرُ قَاهِرَةٌ | وَقَاهِرُهَا كِبْرِيَاءُ بَغْدَادْ
در عزت مصر ستا که ذکر کرده شود قاهره | یعنی قاهر می نامند او را کبریای بغداد

نَادَيْكَ بَغْدَادُ فَاِنَّهَا رَغَتَا | يُنْسِيكَ مِصْرُ نِدَاءُ بَغْدَادْ
ندا میکند بغداد پس آن رغت است | از سهو مصر را تو در ندای بغداد میگوئی

قُلِ الْمِصْرُ تَذْكُرُ مِصْرَانْ | فَمَا الْمِصْرُ ثَنَاءُ بَغْدَادْ
ای گوینده بگو یک مصر یا دکن دو مصر را | پس نیست وصف بغداد که یک مصر قرار دهند

فَاقْسِ بَغْدَادَ بُومَهَا فَكَذَا | خُمْسِيهَا اَرْبِعَاءُ بَغْدَادْ
روشن ست بغداد و زمین او پس همچنین | پنج آن را چهار ے بغداد است

اَمْدَحُ بَغْدَادَ ثُمَّ اَحْسِبُهَا | مِصْرًا فَهٰذَا هِجَاءُ بَغْدَادْ
مدح میکنم بغداد را و البته بشمارم او را | مصر ولکن این مدح من که بغداد را مصر میگویم

فَمَا يَنْبَغِي مِنْ لِئَامِ مِصْرَ شَيْئًا | وَالْحُمَّى اشْتَفَيَا بَغْدَادْ
پس نیست سزاوار از ملامت مصر کدام چیزی | دران حالیکه نهایت گرم مزاج اند ثنیان بغداد

وَ مِیمُ مِصرِ اَذَلُّ مِنَ اَلِفِ
این میم مصر ذلیل و خوار تر است از الف
اَلوَصلُ اِذ لاحَ باءُ بَغدادُ
وصل در آن دم که روشن گردد بای بغداد

وَ هٰذِهِ الاَحرُفُ الثَّلٰثُ لِی
این حروف سه برای من
مَآبُ خَیرٍ فَباءُ بَغدادُ
جای باز گشت خیر ست پس بای بغداد

تَبَّت یَدا مَن یَذُمُّ تُربَتَها
هلاک باد هر دو دست کسیکه مذمت خاک وی کند
وَ تَبَّ ذا بَناءِ بَغدادُ
و هلاک باد صاحب بنیاد مذمت بغداد

مِسکٌ رَوحُ الجِنانِ بِمِسکِهِ
بوی خوش آن هوای جنت ست مانند مشک
ذُو المِسکِ لا بَل رَخاءُ بَغدادُ
صاحب مشک ست آن نیست بلکه رخاء بغداد ست

فَیُما لِمَن قالَ الاَسخاءُ لَها
پس بسبب چیست برای کسیکه گفت مگر سخاوت برای اوست
مُجاوِرُهُ یَعنی سَخاءُ بَغدادُ
پس در آمد آن وصف یعنی در سخاوت بغداد

اِن غاصَ ماءُ السَّخاءِ عِندَکُم
اگر غوطه زد در آب برای سخاوت یکی از شمار
لا بَأسَ فِی الوَردِ ماءُ بَغدادُ
نیست خوف در گلاب آن آب بغداد ست

سارَ اِلتَنی عَن بِناءِ بَیضَتِها
چون سوال کنی از من از بناء روشن آن شهر
فَاسمَع فَنَفسی فِداءُ بَغدادُ
پس بشنوی از من که ذات من فدای بغداد باد

اَلجِنُّ مِن قَبلِ آدَمَ اَعتَقَهُ
قوم جنیان از پیش آدم آزاد کرده بودند او را
طِیبٌ وَ رَوضٌ عَراءُ بَغدادُ
از روی خوشبو و باغ بودن عراء بغداد

أمدح بغداد ثم أجتنبها — مصر أفهذا هجاء بغداد

مدح میکنم بغداد را پس ترک قبول کنم او را — از روی مصر ای بغداد هجو مصر گویم پس آیا نیست هجو بغداد

فقبلت روضها بمربعته — لبغداد هذا ابتداء او بغداد

پس قبول کردم روضه او را بیک منزل او — بغداد انیست و ابتداء او بغداد است

وكان لما هوى لمهبط — أكهوى هواء ابتغاء بغداد

پس بود برای خیری که خواهش کرد برای هبوط — خواهش ترین خواهش طلب خوشنودی بغداد است

أقسم بالله أن في خلدي — روضة خلد عشاء بغداد

سوگند میخورم بخدا که بتحقیق او در جنت — روضهٔ خلد است و تست شام بغداد

وادام استر الهمة — لما أفناه رجاء بغداد

مدام و دوام باد پرده برای او همت و — ما دامیکه در پرده دارے امید بغداد باشد

أدوية الهند جل الأدوية — وخير هند بار بغداد

دواهای هند بزرگترین دواهای است — بهترین هند یعنی کاسنی بغداد است

بركض جعل المنى بعرصتها — فلي برود هواء بغداد

از رکض گرداننده منی را مقابل میدان او — پس برای من مست سردی بخشنده هوای بغداد

أبناء دهري عبيده ولده — بناء فكري إماء بغداد

ابنای زمان بنده و غلام اند و کوشش — بنای فکر من آموده کننده بغداد است

کنتُ ربیعاً و ما حناً ستُجنی — و رُبّ یهویٰ حناءَ بغدادُ

بودم طلب کننده بهار و نبود در طلب سستی — تا آنکه داد منزل خواهش را رنگ حناء بغداد

مُرّتُ حریفاً و من لیلی کبدٌ سے — حول صبا شتاءِ بغدادُ

گشتم حریف و شگافته شد جگر من — گر گردانید صبا سردی در بغداد

ما فجّ شروان خذ کیانی ہا — و تحمّل لو فقتہ ثناءَ بغدادُ

چون نیست فراخی راه شروان بگیر مدد کیانی او را — و تحمل کن در موافقت ثنا گفتن بغداد

ما لثمتُہ الدّہر حین تمسّر — و فوق حسنتہ سخاءَ بغدادُ

جای بوسیدن زمانه و فتنیکه واجب شمر داو را — و برتر از اراده کو وجوب من سخاء بغداد است

## ایضاً المطلع الثانیہ

انیهم در صفت بغداد مطلع دوم ست

اعاد روحی ہواءُ بغدادُ — و زاد روحی فضاءُ بغدادُ

بازگردانید جان من در تن، ہوای بغداد — و زیادتی بخشید مرا راحت و آرام میدان بغداد

قد صیّد لیث الرّجال حاملہ — بعین سیخی لیناء بغدادُ

شکار میکند شیر مردان را به چشم — آهوی زنان حامد بغداد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تَرْمِی بِرَشِیْقِ اللَّحَا طِیْبٍ وَهَبَّا ‖ اَرْمِیَاتُ ظِبَاءِ بَغْدَادُ

رمی میکنند به نیکو قدی کوشش کننده طیب و نشاط ‖ ترمیهای آهوان بغداد

بِمَا الْمُلْکِ قَدْ قَدْتَ بِنَا لَهَا وَلَهَا ‖ ق ‖ اَمْتِیْ وَصَحَّتْ سَمَاءُ بَغْدَادُ

نیست ملک که هموار است ثنای او و برای او ‖ بلندی است و درستی در نیصورت آسمان است بغداد

مِنْ کُلِّ شَمْسٍ اَضْحَی الْقَصِیُّ ‖ فَلِیْ صَبَاحُ مَسَاءِ بَغْدَادُ

از هر یک آفتاب از شرق برین آسمان استوار است ‖ پس برای من شام بغداد میگردد مثل صباح نورافشان باشد

یَلْوَاحُ قَلْبِیَ الْمِلَاحُ صَیَّادُهَا ‖ اَشْرَفُ بَاءِ لِقَاءِ بَغْدَادُ

تشنگی دل من خوش آینده است که سر بغرور می برد آن ‖ که بزرگترین است باء بغداد مثل باء و نقطه لقاء

بِذَاتِ وَرْعِ دُرِّیِّ الدُّرُوْعِ سَبَتْ ‖ لِلْقِتَالِ الْعِدُوِّ وَلِقَاءِ بَغْدَادُ

برای ذات پرهیزگاری اختر دری آفتاب خوش رنگ ‖ چنانچه برای قتال دشمن لقاء بغداد است

[illegible]

اللغات

[illegible]

وَقَدْ سَقَتْنِي الْحَرَائِبُ وَاحْتَرَأَ | إِبَاءً الْحَجِيرِ إِذْ سَيْنَا زَلَبَغْدَادُ

ذ قینی ہر دو شمشیر جنگ کردہ و احرام شد کہ جنگ | رجوع آوردن جریر بغداد برای شکار را نداختن

رَفِيقَةُ الرَّائِي عَبْدُهَا وَعَدَا | فَلِيَنْظِلَهُ الْحُرُوفِ زَاءُ بَغْدَادُ

رفیق ست و حرفت رابندۂ اوست کہ وعدہ داد ہر دو | نلینظ یعنی سخت ست حرف کہ زا منقوطہ بغداد ماند

مَا أَنَّهُ الْعَهْدِ أَعْطَارِتُ نَفْسِي | وَذَاكَ عِطْرٌ كَبَاءُ بَغْدَادُ

بغداد کہ و عہد ست کہ خوشبو دار و معطر شدہ ذات من | وہمین طور عطر مثل و مانند باء بغداد ست

أَنْبَعُ مِنْ فِكْرَتِي وَأَنْوَرُ مِنْ | سَوَادُ قَلْبِي هَوَاءُ بَغْدَادُ

آبدار ست از فکر من و شگفتہ و روشن تر از | گرد و نواح دل من بسبب ہوا ء بغداد

أَعْذَبُ مِنْ لَهْجَتِي وَأَطْهَرُ مِنْ | مَاءِ جُفُونِي صَفَاءُ بَغْدَادُ

شیرین تر ست از لہجہ من و پاک تر از | آب پلک من صفا ء بغداد

نُضَارُ خَاقَانَ بَاذِلُهُ حِذْقَتُهُ | إِذَا رَعَاهُ اصْطِفَاءُ بَغْدَادُ

زر خالص خاقان با ہم مثل او بجا زیرکی دارد | ہرگاہ کہ مراعات کردہ است برگزیدگی بغداد

لَمْ آلُ أَسْلِي إِلَى رَاحَةٍ أَسْلِي | ق | لِمَا أَتَاهُ شِفَاءُ بَغْدَادُ

بسیار دردست طرف راحت امید من | برای آنچیزی کہ دادہ است او را بغداد شفا کامل

اللغات

سَتارِمی حَیصٌ بِالقَصِیّ یَجِیءُ فِي مَعاً | یَختَصُّ بِحَیصٍ اِتِّهاماً بَغداد

نیک است گفتگوی من بشبیان و تفکر کردن بر حما | خاص است حیص بیص کردن زبر دی بغداد

یا حَیصُ ما بَقِيَ بِلا بَیصٍ | بَل کَلِماتٌ هَواءُ بَغداد

نیست که حیص که باقی ماند بی بیص | بلکه کلمات حیص بیص بدون هوای بغداد نیست

حَیصٌ و بَیصٌ کارِیمٌ قَطاً | لَهُ و بَیصٌ مُکّاءُ بَغداد

حیص و بیص را که مرغی بینی منقوش | برای او آواز و صداهای آوازهای بغداد است

یا آنا عَنقاً شائعٌ خَبَري | وَحاسِدي خُنفُساءُ بَغداد

خبردار باش من عنقایم و خبرم پراگندگی دارد | و دشمن من کرم سرگین بغداد است

بِشَرَفٍ لَفظِيَ کَانَّ جَسَدي | وَ تَلسَنَها فَقاءُ بَغداد

بسبب بزرگی لفظ گو که آن صحرای بی گیاه است | بحرب زبانی برآورده است گیاه را بغداد

شِعرٌ کَطُیورٍ وَ صُنعَتُها | اَکیاءُ مِنها غِناءُ بَغداد

شعر طائرها و آوازهای آنها که نقوش رنگارنگ برآورد | از آواز آنها غناء بغداد

خَرطِیبٌ فِیها نَفسٌ ساعَدَه | فَساعَدَت ذُکاءُ بَغداد

خطیب کننده در آن چیز آنها را مساعدت میکند | پس موافقت کرده است برای من ذکاوت بغداد

مَا لِلعَرَبِيِّ الجَدِيدِ مَقُولُهُ — شُبهَى أَولِيَاءِ لِبَغدَادِ

بیت عربی جدید مقوله من — بلکه شبیه من اولیاء بغداد است

لَا عُجمِيٌّ وَلَا فِقَةُ اللَّهِيِّ — بَل كُنهُهُ نُطقِي بَرَاءٌ لِبَغدَادِ

زبن عربی من بیت عجمی و نیست فقر اللهی — بلکه باریکی گویائی من بجنس عقل بغداد است

فَالعُجمِيُّونَ كُلٌّ مَا افتَقَرُوا — لَم تُغنِ عَنهُم وِلَاءُ بَغدَادِ

پس جمله عجمیان محتاجی دارند وافتقار — بے پروا نمیکند ایشان را ازین سبب دوستی بغداد

تَحتَ مَرضَى الجُفُونِ خَامِرُهُم — فِي القَلبِ وِلَاءُ بَغدَادِ

زیر پلک هاے بیماران در پرده اند — در میان دل دوستی بغداد است

سُودٌ سَرَابِيلُهُم وَلَو جَمَعَهُم — سَفَّرَ فِينَا أَسَاءَ بَغدَادِ

زانکه سیاهی انف اگر چه جمع شده اند ایشان را — اگر سفر از در میان ما غمگینی بغداد است

أَعجَبُ مَدًّا وَالَّذِي عَرَضَت عَلَى — عِيسَى الأَعيَاءِ أَعيَاءُ بَغدَادِ

تعجب ترسنده و اے آنکه پیش کرده شود بر — عیسے عسم بیمارے هاے بیماران بغداد

فِي الصُّفرِ وَالسُّودِ لُغَتُهُم وَلَهُم — بِيضٌ وَحُمرٌ وَوَاءُ بَغدَادِ

در زردی و سیاهی لغت ایشان و برای آنها — سفیدی و سرخی و دیگر رنگها وادے بغداد است

خَلِیفَۃُ اللّٰہِ وَالنَّبِیِّ مَعًا ... یَنتَهِضُهٗ مِن وَرَاءِ لِبَغدَادِ

خلیفۂ خدا یعنے نائب وے با اسم ... کوچ میکند بہزار شستی از بغداد

بِاَرضِ بَغدَادِ مُلتَجَی اُمَمٍ ... وَبِالاِمَامِ النَّجَاءِ لِبَغدَادِ

در زمین بغداد التجا کنندۂ امتہا ست ... و با امام التجا اے آرزومندی بغداد ست

اَلمُستَغِیثُ فِی سَوَادِہٖ رُوحِی ... وَمِن وِجَاهِهٖ ضِیَاءُ لِبَغدَادِ

طالب فیا کنندہ در گرد و نواح او روح من ست ... در انجا کہ کرام وجاہت دار کجال نور و ضیا اندر بغداد

تُرَابُ نَعلِ الاِمَامِ کُحلُ ذَوِی ... الاَبصَارِ بَل کِیمِیَاءُ لِبَغدَادِ

خاک کفش پاے امام سرمہ صاحبان ... بصارت ست بلکہ آن خاک کہ کیمیای باشد این خاک بغداد ست

عَذبُ وُجُوہُ المُلُوکِ بِخِدمَتِهٖ ... عُنوَانُ وَسِّمِی عُلَا لِبَغدَادِ

شیرین گردیدہ چہرہاے شاہان در خدمت او ... سر نامہ دہ نامی دارد در برتری جملہ برتری بغداد

دَعَت عَبدُ الاِمَامِ ثُمَّ غَدَا ... عَلٰی فَرضًا دُنَاءِ لِبَغدَادِ

خواندہ در طلب کردہ بلغوم بندہ و غلام امام بستر بامداد این ... بر من فرض ست دعا صبح و مسا برای ترقی بغداد

اللغات

اللغات

# فی تعریف باذلٍ عادلٍ ذو المجد والاحسان

در تعریف سخاوت کننده عدالت نماینده صاحب بزرگی و احسان

أحيى لكنز الفضل آمين معاني | خضر العلوم محمد السمعان

زندگی بخشید برای خزانهٔ فضل کرا امانت دبرست | خضر یعنی رهبر علوم است ممدوح من که محمد سمعان نام دارد

فلك الفضائل شمس درجات العلى | كحل شهاب الفرد ذو اللمعان

سپهر فضیلت‌هاست آفتاب درجات برتری | یکتای شهاب یکتاست صاحب درخشندگی وتابندگی

مولى يجول العلم صدر الدين سمائے | سيف الهدى تفري بالجمعان

سردار گرد علم صدر دین ملے ست | شمشیر رهنمائی ست عزت میدهد بجماعت

فوجهها ثما الفضل غرائب | وجيشها فصالحهم معان

وجه او بزرگی دارد و فضل نادرها | ولشکر او صلاحیت دارد واز روی جاه و مکانی

كالقص في صغر وعظم نقاب | من معدن الياقوت ارمغان

یک نص در خردی وبزرگی بسیار نقب زننده است | از کان یاقوت تحفه و هدیه لائق است

أعجبه نير الياقوت سبي | ونعم ناديه الدرما اللمعان

عجب دارم از نیر یاقوت که برای من است | هان بسیار درخشد دُر بنهایت درخشندگی

وطبعه الیاقوت توبین بالوبا | ومراحه تفریح کل معانِ

درانجا لیکن طبع او یاقوت ست در میان دو هم بشود با وبا | وراح وی فرح دهنده هر یک جای ست

قد کنت اطعم فالا کبدی فیہ | فلکم الضحا وہو فی الامتحان

بتحقیق که بودم من طعام خورنده پس نبود جگر من درو | چنانچه در فرمائد که آزمایش نماید

فکان یحیی بعد عیشہم دولتی | زمنعت لسعی عنابیۃ الرمعان

پس شدم زنده بعد بودن از دولت خود | زائیده بیشه بسبب کوشش کردن درداد و ش نمودن دانگی

اہدی لسانی روضۃ نعالم | والانف حاسدہ اذی الرمعان

ہدایت در نہائے یافت زبان من در باغ تعالم | وتوقف کرد دشمن او باو اکردن لرزه از حسد

لانہ صرف الردی واحسانہ | رب الوری وعدا اجل معان

البته برای اینکه چرخ کردن روی و احسان او | پروردنده خلق است وما و او این رسیدن بزرگترین

فلہ وعالی حین یصعدہ سحر | حرم وم روح القدس فی المعان

پس برای این او بلند تر کم وقت صعود جاوری او | حرمهای روح قدس در نهایت لمعانے دیده میشوند

# ایضاً فی الوصف

نیز در وصف

عنت الوجوه لمنصب السمعانی — ولکل وجه اصدق بالمعانی

پست شدند چهره ها برو ی منصب سمعانی — برای هریک چهره که صادق تر باشد از روی معانی کدامی جست

هو الثالث بمثل ما فی الشافعی — سحبان ابداع و قیس المعانی

ذات ممدوح من سوا ست مانند آنچیزها که در شافعی اند — در شهد خود سحبان ایجاد کننده است و هم قیس معانی ست

عان الهوی فانسبه الذی — کلمات الروح السن المعانی

خواهش و حرص دوباره واپس نسبت میکنم بآن چیز — کلمه های روح لاید زبانهای معانی اند

قلبی لشمس الدین مرتبع یلی — اسد السماء شمس راس معانی

دل من بآفتاب دین خود آینده و اتصال دارنده است — شیر آسمان ست و شمس سر معانی ست

ان قیل ای الصدر یعنی فی الوری — قلت الامام المقتدی السمعانی

اگر قول کنی یعنی سردار معنی را که در خلق ست — میگویم که آن امام مقتدا ار سمعان ست

انی صلا من صوته فیجوله — ارضی اذا الثقلان قل سماعی

بالتحقیق من آواز میدهم از آواز او پس مائل شود باد — در زمین من هرگاه جن وانس بیازند قلیل سماعت میکنند

## ایضاً فی هذا المعنی

هم در این معنی

| | |
|---|---|
| رِیاضٌ لِلمَحاضِرِ وَالبَوادی | وَکَنزٌ لِلحَواضِرِ وَالبَوادی |
| ریاض ست برای حاضر و بوادی | وجای پناه است برای حاضرین وجو بیدگان این |
| شَوارِدُ حاضِری نَظماً وَ نَثراً | رِیاحٌ سابِراتٌ فِی البِلادِ |
| قافیه های مذکور حاضراند نزدم نظم باشد خواه نثر | ریاح سابرات برای سیر کنندگانند در شهرها |
| کَأَنّی أَنتُ عُنقُودَ الثُّرَیّا | فَأَعصِرُ مِنهُ خَمراً لِلعِبادِ |
| گویا که من مملو می کنم عنقود ثریا را | لب فشرده میکنم ازو شراب صاف برای بندگان خود |
| إِذا لَم تَنسُبِ الفُؤادُ لَوماً | کَأَنَّ ابنَ الزِّنا شَرُّ الرَّمادِ |
| هرگاه که ملامت کند دل نسبت اورا | گویا که او این زناست که از بدترین خاکستر زائیده |
| إِذا مَلحُ عِزَّةٍ وَسَوادُ مَجدٍ | أَصنُوعٌ کُلُّها بِیَدِ الأَیادی |
| هرگاه حصول عزت گردد برابری بزرگی | صنعت ها میکنم تمام بدست و سنهاے |
| لِیُمنی سَیفُ ذِی الیَزَنِ الیَمانی | وَساعِدُ قُسٍّ ساعِدُهُ الأَیادی |
| تاکه برکت ده شمشیر ذی یزن یمنی | و مساعدت کند قیاس کن مساعدت و تنهای اورا |

اللغات ریاض بالکسر ریاض جمع روضه است ... [illegible]

[illegible] مذکور ریاح بالکسر جمع ریح ... سابرات ... [illegible]

صادق ... اللغات عنقود بالضم خوشه انگور ... [illegible]

# فی بیانِ الحالاتِ الشاعر

قطعہ الیست دربیان حالت شاعر

وَمَرِضْتُ بِالرِّیِّ ثُمَّ جَامُوْسِیْنَ ۔ هَامَ عَلَیْهِ الْقُلُوْبِ مَطْبُوعُهُمْ
بیمار گردیدم نخست در ری پسترٍ در جاموسین ۔ در ہم شد ند بر دو کہا کہ مانوس بودند

وَاَصْلُ قَلْبِی کَاَنِّیْ رُطَبٍ ۔ اَصْفَرَ عُنُوْقَ النَّوَاةِ مَنْزُوعُهُمْ
بیخ دل من بنوعی تازگی می گرفت ۔ زرد تر بود منوہ تخم برآوردہ شدہ

کَانَ حَمَایَ صَبُّ الرِّحْصَاءَ ۔ مَا عَذْبَ بِالْجَمِّ مَتْبُوعُهُمْ
بود برداشت من کہ برنجیت عرق تب ۔ بنود آب شیرین کہ سیراب میکرد از تشنگی بس آیندہ

وَلِیَ ابْنُ الشَّمَالِ اِذْ قَرُبَتْ مِنْ ۔ اُمِّهَا اَوْ جَنِیْنٍ تَتْبُوعُهُمْ
دران حالیکہ برای من سیر شمال بودہ ہرگاہ قریب شد ۔ از مادہ خود با جنینے بود کہ توام زادہ شود

وَصُوْرَتُ الرِّیِّ جَدَّةٌ جَدَعَتْ ۔ نَفْسِیْ وَنَفْسُ الْمُحِبِّ مَحْدُوعُهُمْ
وصورت سیرابی از روی کوشش حاصل کند آواز ہر نوع بود ۔ ذات من وذات دوست من از خزانہ بود

وَسَبَّبَ سَمْعِیْ حَرِیْمَ مَکْرُمَتِہٖ ۔ لِمَنْ دَعَاہُ الزَّمَانَ مَتْبُوعُهُمْ
وسبب شنوائی من حریم بخشش او بود ۔ برای شخص کہ میخواند اورا زمانہ خوشحالی

وَلِرِیْ نَحْلُ مُقَالَبٍ بِسَعَتِ ۔ عِیْسِیْ وَعَیْنُ الْمَرْدِ الْمَبْسُوعُهُمْ
وبرای ری مردانگی مردان وقلب کنندہ کشادگی ۔ ہم عیسے وہم چشم مردان بود

بل روعته ام لهم اجرا

بلکه کارزار او لازم گیرنده اجر بود

کان ابن مریم روعه

که بود ابن مریم دران خوشدل

وتریاض المنی وعرصته

دران حالیکه شده بودند باغ آرزو و میدان او

مما اشتهته النفوس مصنوعه

ازان چیزیکه خواهش کنند جانها برای صنعت او

برکت ماذا انصرته

تالاب وحوض آن مدد کرده شده بود باو

جلت عیون الحیوة ینبوعه

کشیده شده بودند چشمهای زندگی چشمه دارد

جاذب بکمال العیون برکته

جذب میگرد بکمال چشمهاے برکت او

یغرب الشمس السماء مصروعه

که غروب میگردید آفتاب آسمان مجروح کرده شده

والارض ام دعت لغامره

زمین دعوت میکرد برای پوشیدگی او

ودعوت الامهات مسموعه

درآن حالیکه دعوت مادرها شنوده میشود

اوصبن بالصمین تشکل صرعته

بازداشتم هدیه او را هدیه نیکی که تشکل گیرنده سختی بود

لبعض مالی کهیئة کوعه

چراکه بعض مال من که بهیئت رکوع بست

وکان تاتای الطبیب فی عکس

گشت لغزش وسستی کننده طبیب در عکس

عهد مقام اعز ولبوعه

در زمانه و وقت مقام آن اعداد که بهیم آه ده خنده زند

كَلَّفَنِي شُرْبُ مُسْهِلٍ لِسَمَعٍ
کلفت و رنج من خوردن مسہل بود برای وسمع

وَالنَّفْسُ عَمَّا أَشَمُّهُ مَرْفُوعٌ
دران حالیکہ نفس از ان چیز سہم میکردم او را رفعت دادہ شدہ

أَشْرَبُ الْحُبَّ حَيْثُ مُضْطَجِعًا لِي
بخوردم و نوشیدم کاس دوستی بان حیثیت کہ اضطجاع و ہدرا

فِي كَعْبَةِ الْمَجْدِ وَبِي مَرْفُوعٌ
آن در کعبہ مجد و بزرگی من بلند کردہ و رفعت پذیرندہ شدہ است

هَلْ مُسْتَرَاحُ الْكَعْبَةِ رُفِعَتْ
بلاشبہ مستراح کعبہ مکرمہ بآن درجہ بلند و رفیع است

أَمْ هَلْ لِصَحْنِ الْجِنَانِ بِالْوَسْعِ
تا آنکہ در صحن جنت سیراب جہیجہ این خانہ رسیدہ است

## فِي وَصْفِ أَرْضِ الْعِرَاقِ

در تعریف زمین عراق

سَمَاءُ الْمَجْدِ لِي أَرْضُ الْعِرَاقِ
فلک بزرگی راے من ست برگذشتن در عراق

وَأَعْظَمُ مَوْطِنِي أَرْضُ الْعِرَاقِ
و بزرگ ترست جای ولایت من زمین عراق

إِذَا أَصْدَيْتُ مَزَّلُ بِالْكُفُوءِ مِنِّي
ہرگاہ تشنہ می شوم لغزش میشود ہمسران را از من

فَأَصْدَقُ صَيْقَلِي أَرْضُ الْعِرَاقِ
پس سیرابی داد صیقل مرا زمین عراق

أَرِحْنِي فِي مَحَلِّ الْمَجْدِ ضَنْكًا
راحت دہ مرا در محل بزرگے از تنگے معیشت

وَلِي عَيْبُ الْوَلِي أَرْضُ الْعِرَاقِ
درانحالیکہ برای من از عیب کار گزاری پیدا شود و آن

سَبَانِیْ عَنْ بِحَارِ الْهَمِّ فُلْکِیْ
وَیُزْجِیْ مُبْدِلِیْ اَرْضُ الْعِرَاقِ

راه من از دریاے رنج بالمن کرکشتی من ست
دران حالیکه میراند آن کشتی را ظاهر برای من ابن عراق

فَنَفْسِیْ اِصْفَهَانَ کَالْعَبْدِ رِقٌّ
وَخَیْرُ الدَّارِلِیْ اَرْضُ الْعِرَاقِ

پس ذات من را کہ اصفہان مثل بندہ آزاد و درزم است
ولیکن بہترین جاہا برای من کہ سکونت کنم زمین عراق ست

بَنَاتُ الْفِکْرِ اَنْکَحْتُ لِیَلْقٰی
نِکَاحًا مِنْ وَلِیْ اَرْضِ الْعِرَاقِ

دختران فکر را کہ بحبالۂ نکاح آوردم تا کہ ملاقات کنند
از روی نکاح کردن صاحب ولایت کہ از زمین عراق باشد

تَرٰی فِیْ بَیْتِ دَوْلَةٍ اَصْفَهَانَ
عُرُوْسًا یَحْبَلِیْ اَرْضُ الْعِرَاقِ

ببینی درخانہ دولۂ اصفہان
عروس دنیا را کہ حمل گرفتہ و آن زمین عراق ست

## فِیْ وَصْفِ سُلْطَانِ الْعَادِلِ شَاهْ مُظَفَّرِ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ مُحَمَّدٍ

در وصف سلطان عادل شاہ مظفر بن محمد بن محمد

مَاطِیْفُ نَاظِرِهٖ کَصُبْحٍ مُسْتَقَرٍّ
سَفَرَ الصَّبَاحِ صَبَاحًا اِذَا اسْفَرَ

ہرگاہ کہ برآمد خیال من بینند مانند صبح صاحب روشنی
روشنی صبح بلے سحریست صاحب روشنی ہا

یَخْفٰی وَیَبْدِیْ الصُّبْحُ لَوْنًا حَائِلًا
کَعِذَارِهَا یَجْبَالِهَا الْمُسْتَمِرِّ

پلیدو شد و ظاهر می شود سحر از روی رنگی حائل شوندہ
مثل رخسار خود بر سینهای کہ عبارت از خطوط باشد

حَصَبُ الصَّبَاحِ الْجَوُّ صُبْحٌ حِمَایَتُهَا
اُوْسِیَ آنَا بِلَهَا الْعَیْنِ مُبْصِرُ

روشنی صبح قلیل ست باشارہ کردن انگشتهای حمایت او
کہ عطا کردہ شدہ است چشم بصارت وار از انا ملهای او

الثالث طیف بالفتح خیال در خواب و وسوسهٔ شیطان
حائل بالفتح برآمدن خیال ... مستقر ... ۱۲

۲ اللغات ... صاف ... معنی ... شرح

عَنْ مُقْلَةِ الْاٰفَاقِ کُحْلُ ظَلَامِهَا تَحْتَ السَّمَاءِ بِطَلِّهَا الْمُقْطِرِ

از مردمک آفاق سرمهٔ تاریکیهای او زیر آسمان دشمنیست قطره قطره چکیده شده

کَانَ الْوِشْنُ اِلَی السَّمَاءِ مُسَرَّا مَا کَنَّ فِی کُمِّ الصَّبَاحِ الْمُتَقَرِّ

بود روشنی را بسوی آسمان تکیه گاه نبود پرده در آستین سحر روشن

کَحَشَائِشٍ مَائِدَةِ الْمَسِیحِ لُحُومُهَا وَیَدُ الصَّبَاحِ کَرَاهِبٍ مُتَشَجِّرِ

مانند گیاههای مائدهٔ مسیح علیه السلام لحم او بود و دست صباح مثل چوب راهب

وَکَانَ اَشْلَعُ الْحَسَّاسُ وَمَا اکْتَفٰی فِی الشَّرْقِ عَادَ هٰذَا الرَّغِیفُ الْاَصْفَرِ

و بود رفتن من بنهایت حس و کفایت نکرد تا آنکه در شرق عود نمود و مراجعت کرد رغیف زردی آفتاب

یَا نُورُ کُلِّ حَدِیقَةٍ عَلَوِیَّةٍ بَلْ نُورُ اَحْدَاقِ الرِّوَاقِ الْاَخْضَرِ

ای شگوفهٔ تمام باغ برتریست بلکه شگوفهٔ باغهای محلات سبز است آن مراد از هفت آسمان

مَا شِبْهُ یُوسُفَ قُرَّتْ عَیْنُ سِجْنِ الدُّجٰی بِاللّٰهِ هَیْهَاتَ لَکَ اَقْرَبِیْ لَا تَنْفِرِ

ای تشبیه یوسف ست تا تاریکی سیاه چشم زندان تاریک را سوگند بخدا موجود ام برای تو نزدیک شوی و نفرت نکنی

یا ابهر النور المسیح خلیفة | ارضیت ان الدهر تقطع ابهر

ای قدر فراخی وکشادگی نور خلیفه مسیح ست | آیا راضی شده وپسندیده نموده البته زمانه قطع میکند حصه

ومعی صدید عن خروجی فی الحشا | بل ذاب روحی فی هواها فانظر

ریم زرده از خروج اندرون بطن من | بلکه میگدازد در روح مرا در خواهش آن پس به بین ای

شکوی عن شروان سکوی السفا | عودی الی الغیر السعادة فاذکر

شکوه گلا من از شروان می آمیزد در خاک | بازگشت من گردیده بسوی غیر سعادت پس ذکر کن

جرح الحشا حاشا حشا شئ | لا ننکری جرح الحشا لا ینکر

زخمی گردیده دل من قسم بخدا که رفتنی جان مانده | مرا دیده وانکار مکنی که زخم دل نمی باشد بدو

اساق وجهک ان اقتل حسنه | ویدا الامین ولیس ذا انمیر

آیا سیراب میکند چهره تو آنکه قبول کردم حسن او | دوست قدرت امانت دارد ذی طهارت

دارا کما متقابلین بموضع | یا آیة الرحمن هل هو منتظر

خانه الیست چنانچه باهم تقابل کنندگان بموضع | یا نشان خداست آن خانه را بلکه هست منتظر در

ای الغیاث ... بشنو ... الغیاث ... سید ... صدر ... اللعنات ...

... چهارم ... فلک ... حضرت مسیح ... حکم ... تعیب ... اللعنات ...

مَا اَرْضُ بَابِ الْبَابِ رَاحَتُکَ رَابِضٌ ۔ فَعَدَوْتَ طَوْرَ الصَّافِیَاتِ الضُّمَّرِ

نیست زمین باب الباب که سرسبزی و فراخی دارد برا حت خوش ۔ پس صبح کردند بطرز صفت زندگان در پوشیدگی

خَلَعَ الْاَمِیْرُ عَلَیْکَ اَبْهیٰ خِلْعَۃٍ ۔ فَرَکَلْتَ مُصْبِحًا کَابًا لِنَظَرِ مَنْظَرٍ

خلعت پوشانید بر تو امیر که روشن و بهاء ترین بود خلعت او ۔ پس پای زدی ان حالیکه صبح کننده بود مانند دیدن نظر گاهی

زِیْدَتْ لَکَ الدُّنْیَا کَاَنَّکَ فِی الْوَرٰی ۔ مِنْ ظِلِّ ظِلِّ اللّٰهِ ذِکْرُ الْمَفْخَرِ

زیاده شد برای تو سامان دنیا گو یا که در خلق ۔ از سایه که سایهٔ خداست ذکر او جای فخر ست

دُوْنَاکَ لَا اَقْصٰی کَاَنَّکَ فِی الْوَغٰی ۔ مِنْ سَیْفِ سَیْفِ الدِّیْنِ بَرْقُ الْجَوْهَرِ

زیادتی برای تست نهایت مرتبه گو یا که در جنگ افتادستی ۔ از شمشیر یکه شمشیر دین ست جوهر دارنده مانند برق

خُلِعَ الْوَرٰی لِمُظَفَّرِ بْنِ مُحَمَّدٍ ۔ وَ مُحَمَّدٌ فَوْقَ الْوَرٰی لِمُظَفَّرٍ

خلعت خلق ست برای مظفر بن محمد که ممدوح من ظل اللّٰه است ۔ و محمد دیگر هم فوق خلق برا سے مظفر ست

قُطْبُ الْمُلُوْکِ الْعِزِّ قَاطِبَۃً غَدَا ۔ شَمْسًا مَشَارِقُ قُلُوْبِ الْعَسْکَرِ

ممدوح من قطب شاهان با عزت است بلاشک هر فردا ۔ آفتاب مشرقهاست دلهاے لشکر ست

فِیْ اَکْثَرِ الْاَخْلَاقِ اَکْبَرُ بَسْطَۃً ۔ مِنْ اَطْهَرِ الْاَخْلَاقِ اَطْهَرُ عُنْصُرٍ

در اکثر خلقها کلان تر از روی کشادگی ظاهر و باطن ۔ از ظاهر خلقها پاک تر عنصر ست

اَلسَّائِلِ الْعَادِلِ الْمَلِکُ الَّذِیْ ۔ صَارَ الْمُلُوْکُ الصِّیْدُ صَیْدًا اَصْغَرَ

سائل عادل این شاه چنانست که ۔ گشته اند بادشاهان صید مگر صید خرد تر در روبروی او

قد عرب العرب الاعاجم عربة — بالسائل الهاشمی المنجر

بالتحقیق روان شد عرب وعجمیان لیبادت خود — بخوشی خاطر هاشمی که سخت راننده شمشیر بوده

یرث الذی والسیر من عنده — فصمته اجبات السحاب المنفطر

وارث گردید کسیکه بمعیت او در سیر بود — پس خاموش گردانیده خانهای را مانند ابرهای ...

ارض الکنوز ببذله معمورة — والکنز من خطراته لم یعمر

زمین خزانه از بذل عطاء او آباد و معمورست — وخزانه از خطره او آباد شدنی وتعمیر شدن نیست

عمود الخطیب علی المنابر باسمه — بل اخطب الخطباء عود المنبر

ستون ای عصای خطیب خواننده بر منبرها باسم او — بلکه چوب خطیبان ومنبر نشان از عود دست

عبدت لوجه الله عز وجهه — ما زور قطه عن العقارب نظره

عبادت کرده برای خوشنودی خدا ازین سبب غالب نور — که نیست دروغ ومکر از عقاب نظر نظارگیان

حم الحیال عن اقتصار جنابه — فترا لها الرخصا سبعة الجحر

قصد کردند حیله کنندگان از جناب او بجوانش ... — پس بهمالی کرد برای او بصد ازانی ...

افلت نجوم الظلم لما طلعت — ملئاه شمس العدل بالعصا فطر

غروب وغائب شد کواکب تاریک هرگاه طلوع کرد — برجای خود آفتاب عدل او او بعصای

اکلام مصرا لهالکی اذا مدت — تبت یدا ذی الخمسین الحمر

نیزهای مصر هلاک کننده باد هرگاه که دراز گردیده شد — وهلاک باد هر دو دست صاحب خمسین حمر

[illegible]

لما ارى في ارضه سبدا لهدى — سماه خضر ثاني الاسكندر

هرگاه دريد خضر در زمين او دليو ار بدا بيت — نام نهاد او خضر او ممدوح را ثانی سکندر ذوی القرنین

ما ارض باب الباب باب الخلد في — ينشاء لك المتحصن المتعذر

نیست زمین باب الابواب مگر مانند در خلد که در و — پیدا شده برای تو قلعه استوار که تعذر کرده شده است

ما جنة الدنيا فذ بيتك فاسمعي — هذا الثناء عن شاعر متشجر

موکننده دنیاست پس دین تو قائم پس بشنوے — این ثنای و وصف من در شاعر لیست که نفوسهای من برگ

ارض حوى سبع الجنان صعدنا — لذرور اجفان الوليد الاحور

زمین حاویست نهری و سبکی جنان که صعود کرده آنرا — یا ذرور لیست برای پلکهای ولید احور

عيسى ابهم والصعيد طيبا — صعد السماء وهذا الصعيد الاطهر

ممدوح من عیسی هم تهاست و صعود تر کا بد است ازروی پاکے — بلندی گزید بر آسمان و این بلند روی او نهایت پاکیست

يا ماجدا اجداده اجلى انامل — ومجاهد الفتاه اعلى قمر

هست در مجد و بزرگی جد او بزرگ جلی تر است ازروی خمار انامل — و کوشش و جهد کننده جوانست و برتر ماهتاب

حقا اعدت نفوس عدل — ونصب ارواح الكنوز المستر

قسم بخدا که آماده مهیا کرده شده ذاتهای عدل مرده — و برپای روحهای خزانه پاک پوشیده بود هم حیات یافته

لغات [illegible]

[illegible]

وَ بَنَانَاتٌ فِی حَجَرِ العُلی مُتَجَرِّدٌ　　عَنْ ذِی کُلِّ مُتَمَوِّجٍ مُتَبَعْثِرٌ

انشا کردم و نوشتم در حجره بزرگی او ایکتا و تنها　　از هر یک صاحب ذی تموج و ذی تبحر

شُرِّفَتْ مُسَبِّحَةُ الْاَنَامِلِ عَاقِدًا　　وَالْخَاتِمُ الْحَاوِی لِنِطَاقِ الْخِنْصِرِ

بزرگی داده شده تسبیح کننده‌ٔ انامل در آنحالیکه عقد کننده باشد　　و ختم کننده ؛ یک گویا کمر خنصرست

[illegible]

حَرَبُ الشِّفَا اِلٰی جَنَابِکَ فَانْحَنَتْ — تَحْتَ الطِّنَابِ کَعَاجِزِ الْمُسْتَتِرِ

حرب خاک بسوی جناب تو پس شتاب میسر دم — زیر طناب مثل عاجز پوشیده کرده شده

وُدُّوا الْجُیُوْشِ لَدَیْکَ خَرُّوا سُجَّداً — سَجَدَ السِّمَاکُ بِہِمْ وَجِیْرُ الْمُشْتَہَرِ

دوست دارندهٔ لشکرہا نزدیک تو سے افتند سجده کنندہ — سجده کرد چرخ و زمین با آنها و دانایان ہر ہوشیار و مشہور

قُلْ اِنْبِسَاطِیْ فِیْ جَمَالٍ یَکْرِہِمْ — نَطْوِیْ بِسَاطَ الْاَرْضِ مُنْذُ نُبَشِّرُ

بگو خوشی و انبساط من در جمال ست بباعث مدح او — بپیچیم ما بساط زمین در ابتدا و میسر گے اندام

اَحْمِیْ کَرَمًا بِفَضْلٍ مُسْتَبِطٍ — وَاَشْیٰ مَحَا بِبَذْلِ مُنْتَشِرٍ

حمایت کننده ہستی بکرم با فضل در ہر مکانی دہر جائے — در الحالیکہ ہر مکانے بصرف کردن بشارت دہندہ گے

فَاخْلُدْ وَاَخْلِدْ بِالنَّفَاذِ لِہٰذَا الْوَرٰی — ق — اَمْلَکْتَ رِقَابَ الْمَالِکِیْنَ مُتَبَحِّرٍ

پس ہمیشگی کیند ہمیشگی گردنے بر ہمیوست گے باین خلق — کہ مالک ہستم بہ آزاد کردن گردن مالکان بگیرے

وَاللّٰہُ عَاذٍ فِیْ سُلَالَتِکَ حَافِظًا — فَاحْفَظْ عِبَادَ اللّٰہِ لِکُرَّادِ الدَّہْرِ

خدای تعالے پناه دہنده نسل تو حافظ تو باد — و تو نگہدار و حفاظت کن بندگان خدا را کہ از حملہ دہر

## فی بیان حاله ایضاً

در بیان حالات خود گفته

أنا منهم أنا کحل العلی منهم أنا و — ما ورا الحقائق ثم مآل مناصبا

من ایشانم و من کحل عالم نهایت بلندی و لانت ایشانم — وآینده اصول حقیقتها ام بسته اینها هر سه مناصب من

إلیّ الکتابة و من أنا عبده — لو أن دون الکتاب لقابنا

ابجد بالیقین کتابت کننده و سست اقلام و هم بنده داد — اگرچه برای من سوای این لقب ها دیگر هم باشند

ابن الخلاف من الغمام حمائلا — ابن الکهام من الحسام مصاربا

این خلاف ها از غبار ها که در خیال است — و این کهام از شمشیر او باز گشت بسوی من می کند

## فی وصف خلیل بن رافع

در وصف خلیل بن رافع

رضی المولی غیاث الحق طرا — سحی الخلق عن سخط الرفیع

راضی شد خداوند کریم بلا ریا در سعی خلق از روی مباهات — چرا که نویسنده اشک خلق از غصه های بلند

[illegible]

| وَلَوْ بَلَغَ الرَّفِیْعُ ذُوِی الرَّفِیْعِ | وَحَقُّ الْحَقِّ اِلَّا ابْتَغِی رِضَا ہُوْ |
|---|---|
| اگرچہ رسیدہ باشد بہ بلندی صاحب بلندے | یعنی حق خواست مگر طلب مے کنم رضا اورا |
| فَلَمْ یَجِزِ الرُّجُوعِ الرَّفِیْعِ | وَجَدْنَا فَیْضَ ذَاتِ الرَّجِیْعِ فِیْنَا |
| پس نیست دریافتہ شوندہ رجوع بلند | دریافتیم فیض ذات رجع در ذات خود |

## اَیْضًا فِیْ مَدْحِہٖ

نیز در وصف او

| سَنَحْتَ بِالْجِیٰ ذَا ہِرَاتُ الطَّوَالِعِ | اَطَیْرُ الْعُلٰی مِنْ صَافَّاتِ الصَّنَائِعِ |
|---|---|
| الغایت خوب و سنجیدہ بروشن ترین حق ہا و نکوئیہا | آیا طیر برتریست کہ نیک پرندہ است در صفت |
| لَکَ الذِّکْرُ وَلِشِعْرُکَ اَجَلُّ الْمَطَالِعِ | اَمِنْ سِحَابِ الْفَضْلِ وَذِی الْعُلٰی |
| برای تو ذکریست و شعر تو بزرگترین مطلعہا است | آیا آنکس ہستی کہ باریدن باران فضل تو صاحب برتریست |

[illegible]

برکت فما هو القصنات مضیقا | علیک وما کیت السماء بقاطع
---|---
سحرکردم بچیزی که نیست آن چیز تنگ کننده از روی نیکی | لازم داشتی بر خود و نیست مگر آسمان قطع کننده
اعنا من عشق العراقین مغرب | ام المجبر الدنیا خلیل بن رافع
بازماندم از عشق عراقین که بسوی مغرب ست | مادر بزرگ دنیا خلیل بن رافع ست
ابن العلم وابن الملکر و بات اخو الحجیر | لام و سهم منه بنت الصنایع
ابن علم و ابن جهل برادر عقل اند | برای مادر سخن که از دست دختر میل کننده
کتب الیه یحیطه رویة | هذه احسن المالات احسن اصنایع
نوشت بسوی او نامه که احاطه کند رویت او را | این ست خوب انجام سبکترین گوشها

## هذا قطعة فی وصف الامام الهمام الشافعی

این قطعه ایست در وصف امام سردار شافعی رضی الله تعالی عنه

الی الله فی الحشر بعد النبی | اری ثانی الشافعی شافعی
---|---
بسوی خدا در روز حشر پس نبی صلعم | خواهی دید دوم شفاعت کننده و آن شافعی ست

[illegible]

[illegible]

وَلَیْسَ بِصُبْحِ الدَّهْرِ حَافِظًا — فَمَا لُوْنُهُ الرَّافِعِیْ رَافِعٍ

ونیست بصبح زمانه نگهبان ومحافظت کننده — پس دریاب وبجوآن او را رفعت دهنده رفعت من

اَرَی اَرْضَ قَزْوِیْنَ بَابُ الْجِنَانِ — وَادْرِیْسُهُ نَائِبُ الشَّافِعِیْ

یعنی زمین قزوین را که مسکین شافعی ست دروازه خلد — وادریس آن زمین نائب شافعی ست

وَمَنْ یَقْصُدُ الْبَابَ مِفْتَاحُهُ — مُوَالَاتُ یَا بُوْنَةِ الرَّافِعِیْ

پس کسیکه قصد آن در کند ای بجوید کلید آن در را — کلید آن در دوستی بواب ای پدر بلا ست یعنی دوستی شافعی دارد

## رباعی

اَقُلَّهُ قَافٍ صُوْبٍ بِهِ تُرْقِیْلِی — وَحِیْلَةُ تَاجُ الدِّیْنِ عَنْقَاءُ مَغْرِبٍ

از قله قاف فرودمی آید باد بره ای بزرگ گردانیدن — وحائل میشود تاج الدین مثل عنقاء مغرب

فَذٰلِكَ وَالشَّمْسُ قَدْ بَرِیْدُهُ — كَمَشْرِقِ مَاءُهُمْ بَحْرُ مَغْرِبٍ

پس این آفتاب لاشک برید یعنی قاصد اوست — بجوآب آنها دریای مغرب ست

## ایضاً قطعه

حَسْبُ عِمَادُ الدِّینِ عَوْدَهُ مُهْجَتِیْ

چه حسب عماد الدین رجوع و بازگشت میکند بر دجان من

اَرْدَیٰ بِهٖ شَرُّ الْحَوَادِثِ مَاحِیْ

که دفع میشود باد بدی حوادث مع گرمای آفتاب حوادث

اِسْمُهٗ عَیْنًا مُحْیِیًا شَیْخُ الْهُدٰی

نام آن بزرگ چشمه فیض وزنده کننده و شیخ رهنما

بِالْمَوْتِ یَحْمِیْ وَالْحَیٰوةَ یُحَمِّیْ

چراکه بموت حمایت میکند و بحیات هم حامی و مددگار ست

فَوَا عَجَبًا حَالُ مُدَلَّسَةٍ خَاطِرِیْ

بسیار تعجب و عجب حال فریب وسستی خاطر من

اَیَا فِیْ حَمَی الْعَیْشِ وَتَعَلُّقِی الْحِمٰی

آیا در گرمی و حمایت عیش تعلق من در حامی شدن او بود

## ایضاً قطعه

هَیْهَاتَ سُلْطَانُ الْعِرَاقِ بِمَدْحَتِیْ

دوری ست سلطان عراق را بمدح کردن من

بَحْرٌ هِیَ سِحْرُ بَابِلٍ عِنْدَ کُلِّ عِرَاقٍ

چراکه او دریای ست یا سحر بابل نزدیک همه عراق

بَلٰی عَوْدَةُ الْمُرْضِیْ بِغِبْطِ لَفْظِهٖ

راست ست اعاده کردن مریضان بسختی لفظ او

مَدَدِیْ مَهَاشِشُ وَمَلْسَعُ رَاقٍ

مددمن ست که فتنه کرده شده است وجای گزیدگی فسون دهنده

الْعَالُ سُلْطَانُ لِمَنْ هُوَ فِی النَّقِیْ

برتری دهنده است سلطان برای کسیکه او در نیستی ست

مَلِکُ الْعِرَاقِ وَاٰدَمُ الْاَعْرَاقِ

شاه عراق و آدم عراق گفتن او را سزا ست

عَلَمُ الدِّینَ اللهِ رُسُومُ عُلَاۃٍ
مَا دَامَ فِي الْإِسْلَامِ وَالْعِرَاقِ

نشان دین خدا است رسمهای برتری او
مادامیکه در دین اسلام و در عراق ست

## ایضاً

فَصُّ خَاتَمِ الْمِسْکِ تَعْبِرُ الْجَیْبُ
وَثَلْثُ الصُّبْحِ بِرَاحٍ وَطِیْبُ

نگینه انگشتری مشک خوشبو دار میکند چاکهای گریبان را
مانند سه یک صبح که دم سرد می زند و خوشبو

فَصَارَ خَیْشُومُ الصَّبَا بِمَا طَیِّبًا
مِنْ زَوَارِدِ الطِّیْبِ بِوَرْدٍ رَطِیْبُ

پس گردید بینی باد صبا مشحون از خوشبو
از زوارد بودن بوی خوش که گل سرخ تازه بود

أَنْتَ لِسَانٌ وَفَمِي مَنْطِقًا
لَا فَضْلَ اللهِ وَلَا طَبِیْبُ

تو هستی زبان و دهن من که گویائی می کنم با ان
که بجز فضل خدا نیست کدام کس طبیب

## ایضاً

أَیْهَکَ بِالسُّرُوْرِ یَا مُقْتَدَی الْأُمَمِ
وَبَلْ أَبَتَ سُرُوْرَ یُحْیِی وَالنِّعَمِ

آهسته بیا بخوشی و سرور ای پیشوای امتها
و بلکه بیا بسرور زندگی عطا کننده نعمت دهنده

فَأَوْیَہٗ شَمْسُ الضُّحٰی فِي أَشْرَفِ الدُّمٰی
بِہِیْنَ سُرُوْرِ الزَّمَانِ ذَوِي الْہِمَمِ

پس جا داد او آفتاب تابان را در بزرگترین کواکبها
که بهترین سرور زمان انجمنین صاحب همتها اوست

وَأَرَیْکَ شَمْسٌ فِي ذَرْوَۃِ الْعُلٰی
لَقَدْ خُصَّ السُّرُوْرُ شَرْوَانَ بِالْعَجَمِ

می بینم ترا شمس بر ذروهٔ برتری و بلندی
البته خاص کرده شده سرور هستی بشروان در

فَذَا النَّوْمُ سُرُوْرُ خَلَائِقٍ وَآخِرُہٗ
وَلِیْ سِنُکَ بُرُوْزٌ فِي سَائِرِ الْأُمَمِ

پس این ست خواب که سرور خلائق در آخر دور
برای من از تست ظاهری آورده در تمامی گرده

قَالُوا خُصِصْتَ فَمَا هٰذَا السَّوَادُ لَهُ — بَرِيقُ خَطٍّ كَدَوْرِ النُّونِ وَالْقَلَمِ

گفتند خاص کرده شده پس ہر آنچه این سواد برای او ست — روشن خطاست مثل دور نون ای دوات و قلم ای نامه

نَعَمْ خُصِصْتَ فَخْرُ النَّاسِ قَدْ خَصَّصُوا — إِلَى النَّبِيِّ الْعَرَبِيِّ ذُو النِّعَمِ

راست چنانست که خاص کرده و فخر آدمیان ست والبته که خاص — بسوی نبی عربی که آن نبی صاحب نعمتها بود

## وله

حَتَّى الْأَمَانِ صَهْرَاهُ لَقَدْ كَتَمَا — نُونُ الْمِنَّةِ بِمَا الْخَطَرِ وَالْكَتَمِ

تا آنکه پدر و امام نسل بوده والبته و سر آئینه پوشیده مانند — مانند نون کلمه منت بسبب چیزیکه خطر میکند در خطر او کتمان

اَلنَّسَبُ يُوزَنُ بَانَ وَاللّٰهُ أَخَصَّهُ — فَاللّٰهُ يَخْصِبُ قُرْبُ الشَّمْسِ بِالظُّلَمِ

نسب ورم کرده بلند در حالیکه خدا تعالی خاص کرد او را — پس خدا فراخی و فربهی داد بسبب قرب بودن آفتاب بدفع تاریکی

أَتَأْمُرُونَ كُسُوفَ شَمْسٍ يَخُصُّهَا — لِنِسْبَتِهِ اللّٰهُ يَهْدِي سُنَّتَ الْأُمَمِ

آیا حکم میکنند کسوف آفتاب را که خاص کرده او را — نسبت کرد او را افلاک هدایت کنند طریق امتها را

مَا الْحَصَاةُ وَلٰكِنْ يَقْلِبُنِي فِطْرَتٌ — لِعَارِضِي صِيغَتْ سَوَادًا كَالْحُمَمِ

چیست حصات ولکن مقلوب من قطره یا فتنه — بر عارض من صند شد و خلاف گردیده سواد مانند حمم ای انگشت

أَضْحَى دَمُ الضَّمْنِ فَوْقَ الْخَدِّ مُنْجَمِدًا — فَالسُّودُ مَا حَافَ هٰذَا حُكْمُ كُلِّ دَمِ

خون ضمن بسحاب فوق الخد از روی منجمدی ست — پس سیاه ترین آنچیز که گردا گرد این حکم جمله خون ست

[illegible]

| | |
|---|---|
| كَأَنِّي مُضْرَمٌ نَارُ الْهَوَى أَبَدًا | فَقَدْ عَلَا فِي دُخَانِ النَّارِ بِالضَّرَمِ |
| گویا که جای افروختگی آتش خواهش ست بهمیشگی | پس البته ظاهر شد برای من دود آتش با فروزینه |
| أَوْصَى النَّبِيُّ ذَوِي الْقُرْبَى إِنِ اكْتَحَلُوا | وَعَسُرُوا النُّورَ بَلَغُوا ذَوِي الْهَرَمِ |
| وصیت کرد نبی صاحب قرابتیان را اینکه سرمه چشم کنند ایشان | و دشوار شد برآنها سن شایان که رسید آنها به پیری |
| وَفِي الْغُرُوبِ تَرَى الدُّنْيَا إِذَا انْهَرَمَتْ | صَارَتْ حَصِيفَةَ الدُّجَى مُؤَدِّي السَّلَمِ |
| و در غروب مبینی دنیا را هرگاه که به پیر شود آن دنیا | گشت احصا کننده تاریکی ادا کننده برای من سلام |
| حَرْبٌ عَلَيَّ وَحَطَّ الشَّبْتِ غَايَتَهُ | وَمَا لَقَتْ عَسَى مَنْ آذَى الْهَرَمِ |
| جنگ ست برمن و نابود میکند مسبت را الغایت خود | و نیست ملاقات شاید که من شخص جای داده هرم را |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| عَضُّ الزَّمَانِ عَضَّ عَيْنَ كَمَالِهِ | الْكَمَالُ بِسَلَّةٍ عَنِ الْمُسْتَجِدِ |
| گزندگی زمانه گزیدگی داد چشم زخم او را | برای کمال کردن کشادگی از طلب کنندگان جدید ای نوی |

خَتْمُ الْخَلَائِقِ فِي الْخَلَائِقِ وَجْهَتُهُ

تمامی خلائق در خلائق از روی وجه ست

بِخَلِيقَةِ اللهِ الْمَطَالِعِ الْمُهْتَدِ

بخلیقهٔ خدا که مطالع هدایت کننده است

تمت اللغات ... رحمه الله تعالی علیه

تمت اللغات ... رحمه الله تعالی

## ایضاً بحرف الجیم

ببغداد فی درب بالودج — معان من الخلد انموذج

به بغداد در دروازهٔ بالودج — جای ست از خلد برین نمونه ایست

نزلت بها ثم تسفی رحلتی — تیممت فالایفا لحو درج

نزول میکند ای فرود می آید پس از کجاوهٔ من — استواری میگردد مهر طریق مگر در صفائے

## ولہ

اذا ما عروس مکرمات خلوتها — ظن لسان العافین تجهیر منصه

هرگاه که عروس بزرگ کرده شده خلوتهاست — گمان برند مانند آزادان بر تخت عروست

فقم واستمع واخبار معن وحاتم — وذکر محسن الذکر احسن قصه

پس قیام کنی و سماعت نمائی اخبار معن وحاتم را — چه ذکر که خوبی ذکر بخشد نیکترین داستان ست

فلا تدخر بالا دا بلغه بالهدی — معذک ما ابلغت انفع حصه

پس ذخیره کنی بادا بلکه رسانده باشی آن قصه را برهنمائی — شتاب کننده باشی تو چندان که رسانده باشی این نافع

# فی تضمین العربیة بالفارسیة

فی تضمین کردن زبان عربیه را در زبان فارسی

| | |
|---|---|
| تعاطی الکاس من شان الصبوح | فسقی الراح من ریحان روحی |
| باهم آوردادن، برای جام ارسال شراب صبح است | پس خوردن شراب از ریحان روح من است |
| بهین همچون لب خندان رخ صبح | بده چون اشک من جام صبوحی |
| ای که چون لب خندان رخ صبح می‌بینی | وش اشک من جام صبوح که عبارت از رنگ سرخ است بده |
| تعاطک الکاس لا تستقفت فیها | ولا تخف الهوی خوف الفضوح |
| خواهش کن جام را که دوست داری و طلب کن و استعفا مکن در او | و خوف مکن و محبت مدار خواهش را و خوف رسوائی مکن |
| لبت می در بیست نوش در نوش | بنا میزد فتوح اندر فتوحی |
| ای صبح که عیسی دم لب تو صبح ای که صبح است و نوش در لب تو | که نیکو دیده و ماشاء الله فتح در فتح ترا حاصل است |
| جرحت القلب فاسق الراح صرفا | فاصفا بالقصاص بالمجروح |
| زخمی گردیده دل من پس بنوشان باده صاف خالص را | پس صاف ذاتی از راه قصاص که عوض زخم من است |
| سخنها تازه کن خاقانی را | کهن شد قولهای بو الفتوح |
| خاقانی را سخنهای نو و تازه قال داد | چرا که قولهای بو الفتوح کهن گردیده بود |

[illegible]

## ایضاً

یا رب لیلی مظلم قد زلت یا رب مظلم
ای پروردگار من شب من تاریک ست والبته رسیده من ای

حتی یجی الصبح لی فی السامری المعلمی
تا آنکه در آمد صبح برای من در ساری که معلم بوده

جام صبوحی ده قوی چون صبح بنوا آرزوی
ای ساقی گلعذار هرگاه صبح آرزوی نموده جام باده

بوی چو باد عیسوی رنگ چو اشک مریمی
چنانچه آن جام بصفت بوی باد عیسی دارد و رنگ آن باده مانند

خون خورده نه مه پسر خون رزان میخورد گر
هرگاه که ای پسر نه ماه در بطن مادر خون خورده حالیا خون انگور

کین آدمی را بخور خون ست مسکین آدمی
چرا که برای آدمی مشرب خون مسکین آدمی ست

هادی و نار الدین علا فاشرب شنار فی الملا
هدایت کننده آثار دین بر تر پس بنوشان شراب در ملا

فالنفس من قبل الصبا ریب حنار للدمی
پس دم از جانب صبا مشک و شمیم انداز نده است بر رنگ حنا در رنگ خون

## ایضاً

ارانی فی النوم ما طاعت نوابا
دیده بودم در خواب آن چیز را که اطاعت کند بدفع سختی

زمانا طاب عیشی فی هوایا
یک مدت دراز از زمین باعث بخوشی عیش در گذرانیدم بخواهش او

بجامی گرمی وصلش چشیدم
چون با صبر باده وصل آن رشک سحر در جام عشرت خوردم قصه ...

همیشه از خمارم در بلاها
همین نقص و فتور خمار هجر آن تا اختر مرا و بلای ناصبور

عرابی السحر ویحک ما عرابی

خوش برآید دم سحر افسوس ست که چیست خوش حالی

بوسه مهرنوشش لب شکستم

یعنی مهر نوش لب او بگرفتن بوسه شکستم

فصب من جبها فی القلب نار

پس ریخته شده از دوستی او در دل من آتش

خطا کردم که دادم دل بدستش

لله دل خود که بدست آن بی وفا دادم خطا کردم

رعاها الصبر ویلی ما رعاها

رعایت کرد آنرا صبر آه و دوزخ دارم که نه رعایت کرد او صبر را

شکست اندر دلم نیش جفا را

او در دل من نیش جفاهای بسیار بعوضش شکسته

کان صلی جهنم من اطاها

گویا که داخل دوزخ گردید کسی که بچید باد

پشیمان باد عقلم زین جفاها

از زین جفا که بر دل نمود دم عقل من بسیار پشیمانی دارد

# قطعات تاریخ مطبوعۂ سابق

## قطعۂ تاریخ از نتیجۂ طبع وقاد و فکر نقاد مولوی محمد عزیز حسن مرحوم

| | |
|---|---|
| منشی ما کہ ہست نیک نہاد | بہر ہر خاص و عام فیض رساد |
| جاہ و اقبال و فیض و حشمت او | روز و شب سال و مہ فزاید باد |
| نام نامی نول کشور راست | خالق دو جہان معینش باد |
| طبع کردہ کتاب خاقانی | خوش صحت تحشیہ بہ نیک سواد |
| در تن ہر ورق چو طبع چہار | شہرتش ہم بچار سمت افتاد |
| پسری ہمچو خاقنی بینند | مادر دہر زادہ است نزاد |
| ہم کلامش کہ آمدہ شہ نظم | طبع را طرفہ سال بین او ستاد |
| بعد تصحیح و تحشیہ ہم طبع | خواستم ای عزیز با دل شاد |
| سال طبعش در آورم بہ ظہور | داد ہاتف ندا ز سبع شداد |
| صوری و معنوی بر آمد سال | طرفہ تاریخ راست شدہ بنیاد |
| کم کنی یازدہ ازین الفاظ | ہم ازین ہشت ہشت صد ہفتاد |

## قطعۂ تاریخ ریختہ کا از جواہر سلک شاعر باکمال شیرین مقال یادگار سلف و خلف منشی مولوی محمد اشرف علی صاحب متخلص بہ اشرف شاگرد رشید مرزا نسیم دہلوی مرحوم

| | |
|---|---|
| طبع شد دیوان خاقانی عجب | طبع از نظارہ اش گل گل شگفت |
| اشرف نکتہ سرا تاریخ طبع | یادگار شاعر ممتاز گفت |

۱۲۹۵ھ

### قطعهٔ تاریخ طبعزاد عالم نبیل جناب مولوی محمد اسمعیل صاحب آثر منصرم مطبع ہذا مد ظلہ

نولکشور که هستند جود را بانئے — مدام بر سر شان باد فضل یزدانئے
برای نفع بیانئے به مطبع عالی — چو حکم شد پی طبع کلام خاقانئے
رباعیات و غزلیات و ہم قصائد کل — شده تحشئی و تصحیح او به آسانئے
بجو ستنیم سن طبع او اثر از غیب — صدا رسید بگوشم ز فضل سبحانئے
مرو به فکر تردد مکن بزود بگو — که خوشنماست بسی کلیات خاقانئے
۱۲۹۵ھ

### از نتایج طبع جناب محشی مد ظله که در مصرعهٔ اول سن هجری بر آمده و در مصرعهٔ ثانیه مادهٔ عیسوی از حروف معجمه مگر یک حرف دال مهمله است واین صنعت را رقطا نام نهاده اند

چونکه خاقانی حکیم و شاعری بدلی قرین — ریخت بر قلبش مضامین و ائمّ از عرش برین
طرفه زینت داده در اشعار لفظ و معنیش — همچو زیب خاتم ست از رونق نقش و نگین
از دل و جان می شود بر نظم رنگینش نثار — شعر می و عقد ثریا هم ز چرخ هفتمین
هر ورق هم صفحهٔ دیوان او یک گلشن ست — گونا گون گلها شگفته گوئیا در هر زمین
منشی نامی او ده اخبار را گویا ملک ست — حکم طبعش کرده از بهر فوائد بالیقین
آنچنین جود و عطا و فیض و بخشش را چو دید — از پی تعظیم او خم می شود چرخ برین
صحت کامل حواشی خوب و خط خوش نمط — کرد ریجا از افتد اگلشن برین رنگین جبین
بلبل روح القدس از آشیان سدره گفت — از پی اظهار سال طبع غا کلب آنچنین
در حروف رقطه اش گیر ای ظهور سال طبع — کلیات آمد عجائب فیض بخشد زیب چین
۱۲۹۴ھ — ۱۸۷۸ع

# خاتمة الطبع

## از جانب کارپردازان مطبع

بفضل یزدان منان درین زمان میمنت اقتران کتاب مستطاب **کلیات خاقانی** که مانند عناصر اربعه مشتمل ست بر چهار مجلد یکی قصائد فارسیه دوم دیوان سوم رباعیات چهارم قصائد عربیه تصنیف لطیف و تالیف منیف محقق لاثانی مدقق نکته دانی مصباح انجمن روشن بیانی مفتاح گنجینهٔ تازه معانی **امام افضل الدین خاقانی** که کلام بلاغت نظام از ذات بابرکاتش ترو تازگی بی اندازه یافت و در نظم آرائی اعجاز نمائی چنان داد سخن بداد که نام نامی خدای سخن افتاد این کتاب فیض انتساب مستغنی از صفات که اگر در توصیف شعری زبان کشایند دفتری فراهم آرند تحبشی عالم المعی فاضل لوذعی جناب مولوی **محمد صادق علی** علیه رحمة الله القوی بار اول و دوم رنگ طبع گرفته بود الا دست بدست هدیهٔ مشتاقان کلام بلاغت نظام شده و هنوز متعطشان این زلال شیرین مقال را سبوی و سبوی نیاز ست و دست طلب همچنان دراز بنا بران این شاهد معانی ارزان بها گران پایه بار سوم در مطبع نامی گرامی منشی **نول کشور** مملوکه و مقبوضهٔ بحر سخا و گوهر درج همت و عطا جناب بابو پراگ نارائن صاحب دام اقباله در مقام لکهنؤ بماه دسمبر سنه ۱۹۰۷ع مطابق ماه ذی الحجه سنه ۱۳۲۵ هجری برونق طبع تازه گردیده غازهٔ ارتسام بر روما لیده مرغوب و مطلوب دلهای مشتاقان گردید

| نام کتاب | قیمت |
|---|---|
| دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی۔ | ۳ر |
| دیوان حضرت غوث الاعظم۔ | ۱ر۹ |
| رباعیات عمر خیام - از استاد عمر خیام۔ | ۴ر |
| دیوان مخفی - ایرانی زفتنی استاد سخن۔ | ۴ر |
| دیوان غنی - نازک خیال ملا طاہر کشمیری۔ | ۵ر |
| دیوان قاسم تخلص بہ دیوانہ استاد معروف | ۲ر۹ |
| دیوان اصر علی - سرہندی مشہور آفاق۔ | ۳ر |
| دیوان ہلالی - از مشاہیر ایران۔ | ۵ر |
| دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی۔ | ۸ر |
| گلشن عشق - از استاد میر مظفر علی صاحب اسیر | ۷ر |
| دیوان خیال بجوری - از سیتل سنگھ بیجود۔ | ۲ر |
| دیوان صہبائی - از امام بخش دہلوی معروف | ۲ر |
| دیوان مخزن التوحید - از رائے کنہیا لال۔ | ۸ر |
| دیوان نویدی - مشہور عالم۔ | ۶ پائی |
| دیوان رسوا - کلام ملا احمد حسن رسوا۔ | ۲ر |
| دیوان واقف - نور الدین لاہوری۔ | ۹ر |
| دیوان امیر - کلام سید امیر الدین۔ | ۶ پائی |
| قصائد عرفی - محشی۔ | ۴ر۹ |
| شرح قصائد عرفی - از ملا قطب الدین فارغ | ۵ر |
| قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ اصطلاحات | ۴ر |
| شرح قصائد بدر چاچ - مسمی بہ کاشف الاسرار از مولانا غیاث الدین۔ | عہ |
| قصائد مدحیہ نظام - از نواب مردان علیخان رعنا مرحوم۔ | ۱۲ر |
| ساقی نامہ ظہوری - از ملا نور الدین ظہوری | ۷ر |

| نام کتاب | قیمت |
|---|---|
| قران السعدین - مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی۔ | ۴ر |
| سرور العباد - شرح قصیدہ بانت سعاد از مولوی عبد الحافظ محمد نذیر رامپوری۔ | ۱ر۹ |
| دیوان ملا نور الدین ظہوری۔ | عہ |
| کلیات مرزا جلال اسیر - از ملا جلال۔ | عہ |
| **کتب کلیات و دواوین اردو** | |
| کلیات ظفر - از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ ہر چہار جلد کامل دو جلد مین۔ | عہ |
| انتخاب کلیات ظفر۔ | ۶ر |
| کلیات مومن - از استاد سخن مومن خان دہلوی | ۹ر |
| دیوان ناسخ - استاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی | ۱۲ر |
| کلیات آتش - استاد خواجہ حیدر علی آتش۔ | ۸ر |
| کلیات نعتیہ مجید مصنفہ مولوی عبد المجید خاں۔ | عہ |
| کلیات امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی | ۱۲ر |
| کلیات میر تقی - استاد مسلم الثبوت سخنوری۔ | عہ |
| کلیات سودا - استاد مسلم معروف۔ | عہ |
| کلیات - انشاء اللہ خان شاعر نامی۔ | عہ |
| کلیات صنعت - عجیب صنعت۔ | ۹ر |
| دیوان مہر مصنفہ مرزا حاتم علی بیگ صاحب مہر مطبوعہ غیر | عہ |
| دیوان شاہ تراب - کلام مشہور عارف باللہ کاکوروی۔ | ۱۱ر |
| کلیات نظیر - اکبر آبادی۔ | ۱ر |
| زندگانی بے نظیر یعنی سوانح عمری میان نظیر | |

| قیمت | نام کتاب |
|---|---|
| ۴ر پا | نظیر اکبرآبادی کے حالات وخیالات سے انگریزی اصول تذکرہ نویسی پر تفصیلاً بحث کیگئی ہی مؤلفہ جناب مولوی سید محمد عبدالغفور صاحب شہباز پروفیسر اورنگ آباد کالج۔ |
| ۸ر ۹ پا | کلیات نساخ۔ عمدہ کلیات مؤلفہ ومصنفہ مولوی عبدالغفور خان بہادر۔ |
| | یہ کلیات شامل دس رسالہ ہے ازانجملہ بعض حسب ذیل علیحدہ بھی فروخت ہوتے ہین۔ |
| ۶ پائی | (۱) شاہد عشرت۔ |
| ۱۵ر | (۲) سخن شعرا۔ |
| ۶ پائی | (۳) زبان ریختہ۔ |
| ۳ر ۳ پا | (۴) قطعہ منتخب۔ |
| ۱۰ر پا | دیوان وقار۔ مصنفہ راجہ کشن کمار صاحب متخلص بہ وقار رئیس مشہور بلاری ضلع مرادآباد |
| ۳ر | بہارستان اشعار مصنفہ راے کشن کمار صاحب متخلص بہ وقار۔ |
| ۷ر پا | کلیات نظیر اکبرآبادی مصنفہ ومرتبہ منشی عبدالغفور صاحب شہبازی۔ |
| | کلیات وہبی۔ کلام سخنور کامل منشی شیو پرشاد دو قسم کاغذ۔ |
| ۹ر | (۱) کاغذ سفید چکنا۔ |
| ۷ر | (۲) کاغذ سفید رسمی۔ |
| ۴ر | دیوان غافل۔ از منور خان غافل۔ |
| ۳ر ۹ پا | دیوان ذوق۔ دہلوی استاد معروف۔ |
| ۷ر | دیوان فدا۔ جلد ثانی۔ |

| قیمت | نام کتاب |
|---|---|
| عمر | دیوان داغ۔ مؤلفہ جناب داغ دہلوی۔ |
| عمر | گلزار داغ۔ // |
| ۱۲ر | آفتاب داغ۔ // |
| ۱۴ر پا | فریاد داغ۔ // |
| ۲ر ۹ پا | دیوان رند مشہور از نواب سید محمد خان رند |
| ۳ر ۱۰ پا | دیوان غالب۔ از مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی۔ |
| ۴ر | شرح یوسفی دیوان حافظ۔ از مولوی محمد یوسف علی شاہ چشتی نظامی۔ |
| ۴ر ۳ پا | دیوان نعت سروری۔ از مفتی غلام سرور لاہوری۔ |
| ۳ر ۹ پا | دیوان جرار۔ از مرزا حسین۔ |
| ۲ر | دیوان عاشق۔ از پنڈت کنہیا لال۔ |
| ۸ر ۹ پا | دیوان واسطی۔ کلام سید فضل رسول خان تعلقہ دار سندیلہ۔ |
| ۲ر ۱ پا | دیوان ضامن۔ از سید ضامن علی شاہ۔ |
| [illegible] | منظہر عشق۔ معروف بہ دیوان تلق مصنفہ خواجہ محمد وزیر صاحب لکھنوی۔ |
| ۴ر ۹ پا | مجمع الاشعار چیدہ چیدہ استادوں کا کلام یکجائی اردو و فارسی۔ |
| ۱۱ر ۹ پا | چمن بے نظیر شعراے نامی فارسی واردو کا کلام چیدہ۔ |
| ۸ر | توشۂ آخرت۔ چیدہ قصائد وغزلیات حمد ونعت مصنفہ مولوی سید مظفر علی صاحب۔ |